

شماره ۳۴۷۰
چهارشنبه ۲۵ خرداد ۱۳۹۰
بها ۶۰۰۰ ریال

هزار توی تقلب در فیفا
حلقهٔ گمشدهٔ خوشبختی
یک اتفاق محال در خواستگاری
پسرم در خواندن کلمات مشکل دارد
یمن، حرکت به دوران پس از صالح یا ...؟!



چرا تیم بانوان ایران را کنار گذاشتند؟

گفتگو با زوج موفق هنری مهدی پاکدل و بهنوش طباطبایی

به هر قیمت در هر فیلمی بازی نمی کنیم



ره آورد سفر داود باز خو، طراح جدول مجله به خانه خدا


جبل النور - غار حرا


خانه کعبه غرق در نور و روشنایی


مکه مکرمه - باب ۷۹ و برج ساعت


منبر حضرت رسول اکرم (ص)


قبرستان بقیع - مرقد امامان معصوم از چپ به راست:
امام جعفر صادق (ع)، امام محمد باقر (ع)،
امام زین العابدین (ع)، امام حسن مجتبی (ع)
مرقد تکی: عباس عموی گرامی پیامبر ص)
مرقد پشت زنجیر: فاطمه بنت اسد مادر گرامی حضرت علی (ع)


مدینه منوره - مسجد سلمان فارسی


مسجد النبی - شبستان شرقی

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
مدیر فنی: محمود صفادار
ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه آرا: محمدجعفر صباغی خسروی، زهرا کوچکی
حروفچین: حمید دانش اندوز

نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
امور مشترکین: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱

چاپ از: ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۴۷۰ - چهارشنبه ۲۵ خرداد ۱۳۹۰
۱۲ رجب ۱۴۳۲ ۱۵ ژوئن ۲۰۱۱

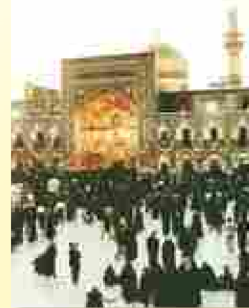
یاد و یادواره



ولادت حضرت امام علی (ع)

در ۱۳ رجب سال ۲۳ قبل از هجرت حضرت علی(ع) نخستین امام و پیشوای مسلمانان جهان در خانه کعبه ولادت یافتند. فاطمه بِنت اَسَد مادر امام علی(ع) بعد از حضرت خدیجه(س) اولین بانویی است که به دین اسلام گروید و ابوطالب پدر بزرگوار حضرت علی(ع) از مؤمنان و پرهیزکاران زمان خود بود. مشهورترین لقب نخستین اختر آسمان ولایت و امامت؛ امیرالمؤمنین است. مولا علی(ع) از ۶ تا ۸ سالگی تحت تعلیم و تربیت حضرت محمّد(ص) قرار گرفتند و اخلاق نیکو و عادات پسندیده رسول خدا(ص) را آموختند. امیر مؤمنان علی(ع) در اواخر سال دوم هجری با فاطمه زهرا(س) دخت گرامی نبی اکرم و نور دیدگان ایشان زندگی مشترکشان را آغاز کردند. علی(ع) به جز غزوه تبوک در همه غزوات پیامبر(ص) حضور داشتند. پیامبر اسلام حضرت علی(ع) را در محل غدیر خم جانشین خود و ولی مسلمانان معرفی کردند اما پس از ماجرای سقیفه حضرت علی(ع) چهارمین فردی بودند که خلافت دنیای اسلام را به عهده گرفتند. مولای متقیان علی(ع) در سال ۴۰ هجری در صدد تهیه و تدارک نبردی تعیین کننده با معاویه بودند که در محراب مسجد کوفه به دست ابن مُلجَم مُرادی به درجه شهادت نایل آمدند.

انفجار بمب در حرم امام رضا(ع)



در ۳۰ خرداد سال ۱۳۷۳ هجری شمسی در ساعت ۲:۳۰ بعد از ظهر، بمبی به وزن ۵ کیلوگرم در محل روضه منوره در حرم حضرت امام رضا(ع) منفجر شد. بر اثر انفجار این بمب که توسط عوامل وابسته به استکبار جهانی منافقین کوردل در حرم مطهر کار گذاشته شده بود، ضریح حضرت ثامن الحجج(ع) به لرزه درآمد و حدود ۳۰۰ تن از زائران و مجاورین عزادار امام حسین(ع) به شهادت رسیدند و عده زیادی مجروح شدند. با این انفجار قسمتی از حرم مطهر آسیب دید و قرآنها وادعیه موجود در محوطه حادثه با خون مردم بی دفاع و بی گناه گلگون گشت و ننگ و نفرت ابدی خدا و ملت مسلمان را نصیب منافقان کوردل نمود.

شهادت دکتر علی شریعتی



در ۲۹ خرداد سال ۱۳۵۶ هجری شمسی دکتر علی شریعتی جامعه شناس، مورخ و دانشمند مسلمان معاصر کشورمان به طرز مرموزی در لندن به شهادت رسید. وی از اهالی مزینان خراسان بود و بعد از تحصیلات متوسطه به دانشگاه تهران راه یافت. او که از مبارزان سالهای سیاه دیکتاتوری پهلوی بود در سال ۱۳۲۶ شمسی دستگیر و زندانی شد، ولی بعد از آزادی به قصد ادامه تحصیل به فرانسه رفت و در آنجا مبارزه علیه ظلم را با پیوستن به سازمان آزادی بخش الجزایر ادامه داد. سرانجام پس از اخذ درجه دکتری در رشته های جامعه شناسی و تاریخ ادیان به ایران مراجعت نمود و مبارزه با ظلم ستمشاهی پهلوی را با برگزاری جلسات سخنرانی و بحث در حسینیه ارشاد دنبال کرد. اما این شیوه مبارزاتی چندان به طول نیانجامید و مأموران رژیم شاه مانع از برگزاری این جلسات شدند. از دکتر شریعتی بیش از ۲۰۰ اثر شامل کتاب، مقاله و سخنرانی باقی مانده است.

شهادت دکتر مصطفی چمران



در ۳۱ خرداد سال ۱۳۶۰ هجری شمسی دکتر مصطفی چمران از برجسته ترین چهره های پس از انقلاب اسلامی و از مبارزان مؤمن و متعهد سالهای قبل از پیروزی انقلاب اسلامی در جریان جنگ تحمیلی رژیم بعثی عراق در منطقه دهلاویه خوزستان به درجه رفیع شهادت نائل آمد. او در سال ۱۳۱۱ شمسی در تهران متولد شد و پس از تحصیل در رشته فنی در دانشگاه تهران مقارن با کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ به نهضت مقاومت ملی پیوست. این مبارز جوان برای ادامه تحصیل به آمریکا رفت و در آن کشور انجمن اسلامی دانشجویان مقیم آمریکا را تأسیس کرد. بعد از واقعه تاریخی ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ راهی مصر شد و به مدت ۲ سال دوره های آموزش چریکی را گذراند. دکتر چمران در این کشور با همکاری امام موسی صدر، سازمان امل، بخش نظامی حرکتُ المحرومین لبنان را پایه گذاری کرد و بدین ترتیب همچنان به مبارزه علیه ظلم و ستم ظالمان ادامه داد، تا این که انقلاب اسلامی در ایران به پیروزی رسید و ایشان به وطن باز گشت. شهید چمران اولین گروههای مقاومت را تشکیل داد و کوششهای بسیاری جهت مبارزه با مخالفان انقلاب اسلامی در کردستان به عمل آورد. این عارف مجاهد با تشکیل ستاد جنگهای نامنظم، نقش موثری در دفاع مقدس بر علیه هجوم ارتش بعث داشت.

قانع را غم نباید، غنی ترین شما قانع ترین شماست
● امام علی(ع)



محمد امین جوادی
javadi.mohammadamin@yahoo.com

مراقب غول گرانی خانه باشیم

آنهـا که یادداشـت‌های حقیـر را می‌خوانند می‌توانند گواهی بدهنـد که بنده درباره ضرورت کنترل نقدینگی چند بار تذکر داده‌ام.

از جمله قبل از سـال نو در همین یادداشـت‌ها گفته‌ام که اگر مراقب نقدینگی نباشیم و اگر دولت وبانـک مرکزی سیاسـت‌های درسـتی در پیش نگیرنـد بخصوص بعـد از اجرای طرح هدفمندی یارانه‌ها، تورم و به دنبال آن افزایش نقدینگی اتفاق خواهد افتاد و این نقدینگی ابتدا به سراغ طلا می‌رود و پس از آن می‌رود سراغ ارز، و دست آخر در بخش زمین و مسـکن رسـوب می‌کند. در همین چند ماه اخیـر دیدیم که بازار طلا به چـه وضعی درآمد و در روزهـای اخیر شـاهدیم که بـازار ارز چه حال و روزی پیدا کرده اسـت. زمسـتان گذشته که به یکباره قیمت ارز شتاب گرفت در همین یادداشت نوشـتم که دولت لازم نیست شتاب‌زده عمل کند و با دخالت غیر منطقی سـعی در پایین نگه داشتن قیمت ارز نماید. چرا که رسـیدن قیمت ارز حتی تا ۱۵۰۰ تومان بـه اقتصاد ملی لطمه نمی‌زند ضمن ایـن که بخش تولید را از بحران خارج می‌کند چرا کـه با توجه به گران شـدن قیمت ارز، محصولات ساخت خارج گران‌تر در می‌آید و تولید داخل بعد از ماه‌ها فشار می‌تواند نفس بهتری بکشد. دولت و بانک مرکزی در آن روزها به شـدت با این تصمیم مخالفـت کردند و چندان کمکی هم به بخش تولید صورت ندادند تا اینکه نقدینگی به سراغ طلا رفت واوضاع سـکه آنقدر قمر در عقرب شد که مجدداً بانک مرکزی دخالت و اعلام کرد قیمت سـکه را پایین می‌آورد و دیدیم که نتوانسـت و دسـت از تعقیب سکه برداشت. حال نقدینگی و سرمایه‌های سـرگردان پس از در نوردیدن بازار سکه مجدداً به سراغ بازار ارز آمده است. در حال حاضر قیمت دلار بـا وجود افـت جهانی قیمـت آن، از ۱۲۳۰ تومان هم فراتر رفته اسـت و به خوبی نشان داد که دخالت‌های بانک مرکزی کارساز نبوده و قیمت‌ها رو به افزایش گذاشته است. مجدداً بانک مرکزی اعلام کرده که با شدت تمام ارز می‌فروشد و جلوی افزایـش قیمت ارز را می‌گیرد و ناگفته پیداسـت کـه این دخالت نیز راه به جایی نخواهد برد. ضمن اینکـه همچنان معتقدم افزایـش معقول بهای ارز بهتر سـرازیر شدن نقدینگی به سمت بازار زمین و مسکن خواهد بود. و اگر دولت تلاش کند تا قیمت ارز را پایین بیـاورد چون جای بهتری برای هجوم این نقدینگی نشان سرمایه گزاران و سرمایه‌داران نداده اسـت هجوم این سـرمایه‌ها به سمت بازار زمین و مسکن به ویژه در شهرهای بزرگ از جمله تهران همه رشته‌های دولت را پنبه خواهد کرد.

در حال حاضر کاملاً روشن است که نقدینگی در انتظار ورود به بخش زمین و مسکن بیتابی می‌کند، واگـر دولـت بخواهد بدون برنامه عمل بکند و یا با دخالت‌های کارشناسی نشده راه هجوم سرمایه به سـمت ارز را ببندد با توجه به اینکه بازارهای پولی دیگر نظیر سـرمایه گزاری در بانک و یا سـرمایه گزاری در بورس بازارهای جذابی نیستند و کم کم دلبـری خود را از دسـت داده‌انـد در آینده‌ای نه چندان دور ورود سرمایه‌ها به بخش مسکن موجب رونـق گرفتن بورس بـازی و دلالی در این بخش و افزایش بهای زمین و مسکن خواهد شد. اتفاقی که کاملاً قابل پیش‌بینی است.

همان‌طور که بارها گفته‌ام سرمایه گزاری‌های عظیـم دولت در طرح مسـکن مهـر نمی‌توانند در مقابـل این هجـوم تورمی مقاومت کنـد، نه یکبار بلکه چند بار در همین یادداشـت‌ها اشاره کرده‌ام که طرح مسـکن مهـر که با تلاش قابـل تقدیر و

دعای ماه رجب

یکـی از ادعیه معروف مـاه رجب که بسـیار فضیلت دارد و معمـولا بعد از هر نماز و به ویژه بعـد و در فاصله دو نماز ظهر و عصر و مغرب و عشاء خوانده می‌شود دعای «یا من ارجوه» است:

یـا من ارجـوه لکلّ خیر وآمن سـخطه عند کل شـرّ، یا من یعطی الکثیر بالقلیل، یا من یعطی من سئله، یا من یعطی من لم یسـئله و من لم یعرفه تحنناً منه و رحمه، اعطنی بمسـئلتی ایّـاک جمیـع خیرالدنیا و جمیع خیر الآخـره، واصرف عنّی بمسئلتی ایّاک جمیع شرّ الدنیا و شرّ الآخره، فانّه غیر منقوص ما اعطیت و زدنی من فضلک یا کریم، یا ذالجلال و الاکرام یا ذاالنّعماء والجود، یا ذاالمّن و الطول، حرّم شیبتی علی النّار.

ترجمه این دعا نیز چنین اسـت: ای کسی که هر چیز خیر بـه تو باز می‌گـردد، و من در هر کار خیری امیـد به تو دارم، و به وسـیله تو از هر شـر و بـدی در امان می‌مانم، ای کسـی که بسیار عطا می‌کنی در مقابل اندک طاعت من، و پاداشت بسیار مضاعف اسـت، ای آنکه به همه می‌بخشـی و عطا می‌کنی، ای کسی که حتی به آنکه از تو نمی‌خواهد هم عطا می‌کنی، و به کسی که نشناسـندش نیز از سر فضل و کرم و با مهر و رحمت تفضّل داری. به من عطا فرما خواهشـی که از تو دارم، همه خیر دنیا و خیر آخرت را، و بگردان از من همه شـر دنیا و آخرت را چرا که هـر چه عطا کنی از فضل و کرمت کم نمی‌کند و لذا از این خوان رحمت و کرم بر من ببخش ای بخشنده وای کریم.

ای صاحب جلال و کرامت، ای صاحب نعمت‌ها و بخشـش‌ها، ای صاحب بخشش و جود، بر من آتش دوزخ را حرام بگردان.

نامه های بدون واسطه

کمال ایمان

رسـول خدا فرمـود:« هر کس وضوی خود را شـاداب و کامل بگیرد، نماز خود را خـوب و صحیح بخواند، زکات مال خویش را بپـردازد، برخشـم و غضب خـود فائق آیـد، زبانش را از ناروا بـه دور دارد، برای گناه خود طلب اسـتغفار کند و حرمت اهل بیـت پیامبر خدا را نگه دارد، به یقین ایمان خویش را به کمال رسانده و درهای بهشت برای او گشوده است.»

فرستنده: محمود جعفری - کرمان

نیایش

پـروردگارا! تو را به عظمتت سـتایش می‌کنـم چـون اراده‌ات تواناتـر از تمامی انگیزه‌ها و نیروهای موجود اسـت تویی که سرنوشت ما را رقم زدی

بارالهی! اسـرار وجـودت را در تنفس آرام طبیعـت در سـپیده صبح، در غروب خورشـید و در خواب و بیداری، در زایش زمان، در تاریکی ابهام گونه شـب، در نسیم زندگی بخش بهار، در تندر خلسه آلود پاییز مشاهده کردم. خداوندا رحمت واسعه ات را در عظمـت مـادر، در رویای شـیرین کـودک، در هیجـان زندگـی و در جاذبه عشـق دیدم. الهی! ما بندگان نیازمندت را از رحمت واسعه‌ات محروم نفرما

آمین یا رب العالمین

ابراهیم گرجی محمد زاده از شاهین شهر

به دنبال یک دستگاه کپی

زنی ۵۵ سـاله هسـتم با ۵ فرزند یتیم، شـوهرم که یک کارگر ساده بود ۱۰ سال پیش بر اثر یک بیماری قلبی فوت کرد. در طی این سـال‌ها فرزند بزرگم کمک حالم بود اما به تازگـی او هم در تأمین مایحتاج زندگی‌مان دچار مشـکل شده و دنبال یک اجاره مغازه و یک دستگاه کپی است تا چرخ زندگی‌مـان با آن بچرخـد. من ۴ محصل در خانـه دارم که بایـد هزینه‌های آنها را تأمین کنم. در حال حاضر اجاره‌خانه ما هم عقب افتاده و با این که در یک اتاق زندگی می‌کنیم اما تأمین اجـاره اینجاهم برای ما سخت شده اسـت. در حال حاضر بهترین کمـک به ما این اسـت کـه خیّرینی پیدا شوند و هزینه تهیه یک دستگاه زیراکس و فتوکپی را به پسرم کمک بکنند تا بتواند هم اجاره مغـازه را بدهد و هم خرجی خانواده را تأمیـن بکند. فکر می‌کنم به این وسـیله رضایت خدا را هم می‌خرید.

سـرمایه‌گزاری انبـوه دولت منجر بـه تولید ده‌ها هزار واحد مسـکونی در کشور شده با همه عظمت و زحمـت آن قادر به جلوگیری از سـونامی قیمت مسـکن در شـهرهای بزرگ و از جمله در تهران نخواهد بود. علت آن نیز کاملاً روشن است چرا که طرح‌های مسـکن مهر در مناطقی اجرا شده‌اند که قیمت زمین و مسـکن پایین بوده و آن شهرها خود نیز مصرف کننده اصلی مسکن به حساب نمی‌آیند و یا به زبان بهتر در منطقه مورد نیاز و به اندازه نیاز اصولاً یا مسکنی ساخته نشده و یا بسیار کم ساخته شده است. در تهران و شهرهای بزرگ که جمعیت بالایـی از متقاضیـان مسـکن در آن حضور دارند اتفاقا شـاهد رکود در سـاخت و سـاز بودیم. یعنی در مهمترین مراکز تقاضای مسـکن به دلیل گرانی زمین و عدم تولید مسـکن توسـط دولت در قالب طرح مسـکن مهر شاهد کمترین عرضه بوده‌ایم. و درسـت به همین دلیل اسـت که با توجه به تمامی سـرمایه‌گزاری انجام شـده، نرخ اجاره‌بهای یک واحد مسـکونی در شهری مثل تهران با جمعیتی ۸ میلیونی نزدیک به ۲۵ تا ۳۰ درصد افزایش داشته اسـت. و این روزها اجاره‌نشینانی که به دنبال خانه می‌گردنـد کمتر موفق می‌شـوند حتی با بالا بردن ۱۵ تـا ۲۰ درصد به مبلغ قبلی اجاره، خانه جدیدی اجاره کننـد و این می‌تواند زنگ‌های خطر را برای افزایش بهای مسکن به صدا در آورد.

ممکن است در این میان آمارهای متفاوتی ارائه شـود. حتی ممکن اسـت در برخی از شهرستان‌ها قیمت پایین هم آمده باشـد که نتیجه سیاست‌های دولت در سـاخت مسـکن مهر تبعات خوشـایند و مبارکـی به دنبال آورده اسـت و در بسـیاری از شهرهای کوچک دسترسی به مسکن ملکی با توجه به ساخت و سازهای مسکن مهر قطعا راحت‌تر شده اسـت اما آنها در تعیین بهای شـاخص کلی مسکن نقش مؤثری ندارد، و تقاضای مسکن در آن مناطق چندان بالا نبوده و نیسـت. به همین خاطر رفع نیاز متقاضیان مسکن در حوزه‌های مصرف و در مناطق مصرف بسیار تعیین کننده است.

بـه همین خاطر اسـت که افزایـش تقاضا در این حوزه‌هـای مصرف و کمبـود عرضه می‌تواند مشکل آفرین بشود و همچنان برای جذب نقدینگی و ایجاد مجدد بورس بازی بستر ایجاد کند.

کوتـاه سـخن اینکه هجوم نقدینگی به سـمت ایـن بـازار و بالا رفتن بهای خانه و زمین و آپارتمان می‌تواند مشکلات عدیده‌ای را موجب شود و از حال پیداست که در این صورت چه تبعات ناخوشایندی بـه همـراه خواهد داشـت. امیدواریـم دولت که شبانه‌روز در تلاش است تا به مردم محروم خدمت کند با اقدامات کارشناسی نشده و ساز و کارهای غیر علمی و تصمیمات غلط موجب آسـیب دیدن بیش از پیش همین طبقات محروم نشود. ■

طنز خوانندگان

یک روانشناس گفته است که حداقل نیم ساعت خنـده که از ته دل باشـد خاصیت درمانـی دارد. با انتشـار این خبر حداقل اتفاقـات زیر قابل پیش‌بینی است:

خنده‌های تصنعی بعضی پزشکان روی بیماران و بعضی مدیران به روی کارکنان

خنده‌دار شـدن بیش از پیـش کارهای بعضی از سیاستمداران و بازیگران سیاسی

و شنیدن اخبار مربوط به کاهش تورم و گرانی

قنبر یوسفی – آمل

خسته نباشید به میرباقری

بعد از پخش مجموعه تلویزیونی مختارنامه و کار زیبای آقای میرباقری بنده کنجکاو شـدم که سری به محل زادگاه این کارگردان بزنم. روستای خیج که در مجاورت شـهر تازه تأسیس کلاته قرار دارد، یک روستای کویری و خشک است با مردم مؤمن و انقلابی و الحق و انصاف که مردمش بسـیار سخت کوش‌اند و مدافع انقلاب و رهبری و شـهدای زیادی را تقدیم کرده‌اند و عزاداری‌های ماه محرم آنها زبانزد اسـت. و گمان می‌کنم کـه یکی از دلایل اخلاص کارگردان در تولید این فیلم تربیت او در چنین محیطی، و ارادتی باشد که نشانه ایمان و اخلاص اوست. لازم است که از او به این خاطر تشکر کنیم.

علی حضوری – گنبد

مردم تحمل فشار اضافه ندارند

در خبرها داشـتیم که قرار نیسـت مبلغ یارانه‌ها اضافه شـود چرا که اگر دولت مبلغ یارانه‌ها را بیشـتر کند مجبور اسـت نرخ‌ها را هم بیشـتر کنـد و با توجه بـه گرانی‌های اخیر، مردم دیگر تحمل فشـار بیشـتر را ندارند، به ویژه سـال گذشـته دیدیـم که در مورد قبض‌های گاز چه فشـاری به مـردم وارد آمد. به هر حال بـا توجه به اینکه دولت قرار بـود در یک دوره ۵ ساله یارانه‌ها را بردارد افزایش شدید قیمت‌ها و تورم و گرانی بیشتر قابل تحمل نیست. امیدواریم برنامه‌ها به گونه‌ای تنظیم شود که مردم در فشار و مضیقه نیفتند.

ذکریا آقابابایی – گرگان

سخنان گهربار حضرت امیر (ع)

چند سـخن گهربار از حضـرت امیر (ع) انتخاب کردم که خواهشـمندم آن را به چاپ برسـانید، این فرمایشات از کتاب ۱۴ معصوم برگرفته شده است.

۱– متکبـر و بخیـل از داشـتن دوسـت محروم می‌مانند

۲– بی‌نیازترین مردم کسـی اسـت که با نیروی قناعت اسیر حرص و طمع نگردد

۳– بنای ایمان بر ۴ رکن استوار است: صبر، یقین، عدل و جهاد

۴– وفا میوه درختی اسـت که ریشه آن خرد نام دارد.

مسعود ذوالفقاری – قائم‌شهر

نامه به سردبیر

بـا سـلامی گـرم و صمیمـی خدمت همه شـما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و بـا تبریک ولادت با سـعادت امیر مومنان حضرت علی (ع) و با گرامیداشـت مقام پدر و با عرض پوزش به خاطر تاخیر در پاسخ به موقع به نامه‌های شما.

***

*** محمد صادق سلیمی‌فر**

متقابلاً بنده هم برای شـما سـلامت و سربلندی مسألت دارم و از ارسال کارت‌های تبریک زیبایتان هم بسیار متشکرم و از لطف فراوانتان ممنون.

*** شهاب ابراهیمی – ساری**

بـاور کنید من هم می‌دانم که این روزها ارسـال نامه و از جمله مکاتبه با نشـریات چقدر سـخت شده است. اما چه کاری از ما ساخته است؟ تنها می‌توانیم خواهش کنیم که دوسـتان اگـر می‌توانند نامه‌ها را برایمان ایمیل کنند. در مورد اشـاره به دوران جنگ بایـد بگویـم که اتفاقاً و تقریباً در تمامی کشـورهای جهـان به آنها که در جنگ هـا فداکاری کرده‌اند بها داده می‌شود. منتهی آنها بیشتر عمل می‌کنند و کمتر حرف می‌زنند. به هر حال بزرگداشـت حماسه‌های دفاع مقدس هیچ منافاتی با سـازندگی و تلاش برای پیشرفت و رفاه و زندگی ندارد و کسی را هم این مسایل افسـرده نمی‌کند. افسردگی ریشه‌های دیگری دارد که نومیدی و ترس از آینده از جمله آنهاست.

*** محمد مروت‌جو – گنبد**

نامه و کارت ارسـالی به دسـتم رسـید. برایتان سعادت و سربلندی مسألت دارم.

*** محمود جمی – تهران**

یـک بـار اقـدام به چـاپ نامه شـما کرده‌ایم. ان‌شـاءالله مشـکل شما که رسـیدگی به علت عدم صدور کارت المثنی و تأیید خدمت در مناطق جنگی است تا به حال حل شده باشد. موفق باشید.

*** عبدالکریم قاسمی – گچساران**

گزارش شـما را به مسؤول صفحه شهرستان‌ها دادم تا در آن قسمت مورد استفاده قرار گیرد. ضمناً بررسـی شایسـته‌ای از مطالب مجله صورت داده بودید که نشـانگر دقت نظر شـما و حوصله شایانی اسـت که به خـرج داده‌اید. به دوسـتان تحریریه هم می‌گویم که بررسـی همه جانبه شـما را از نظر بگذرانند. به نوبه خودم از حسـن توجه شـما تشکر می‌کنم. موفق باشید

*** ابراهیم گرجی محمدزاده – شاهین‌شهر**

شـعر ارسـالی شـما را خواندم و از لطف شـما سپاسـگزارم. ضمنـاً به آقای شـیرزادی گفتم که درخواست شما را پی‌گیری کند.

نامه جدید شـما به دسـتم رسید از این که کمی دیر به آن پاسخ می‌گویم متأسفم! از لطف بی شائبه و فراوان شما سپاسگزاری می‌کنم. امیدوارم شایسته محبت دوسـتانی چون شما باشیم. در همین شماره بخشـی از نیایش‌های ارسـالی شما به چاپ رسیده است. موفق باشید.

حسن فتحی
www.hassanfathi.blogfa.com
www.hasanfathi96@yahoo.com

یمن، حرکت به دوران پس از عبدالله صالح یا.....؟!

*مردم یمن معتقدند که راه بازگشت علی عبدالله صالح برای همیشه بسته شده است

خروج علی عبدالله صالح رییس جمهوری نظامی یمن از کشورش موجی از شادی و سرور را در پی داشته و سوال‌های بسیاری را در اذهان به وجود آورد.

این نکته که چرا او که برحضور خود در کشورش تا پایان دوره ریاست جمهوری تأکید می‌ورزید به این شکل ناخواسته خروج از یمن را تجربه کرده و راهی **عربستان** گردیده است؟ هر چند گفته می‌شود هدف از سفر مخفیانه و شتابزده او به عربستان برای معالجه و درمان زخم‌هایی است که در جریان انفجار مسجد کاخ ریاست جمهوری بر او وارد آمده اما در این میان عده‌ای هم عنوان می‌کنند که او به سفری بدون بازگشت رفته و قرار نیست یکبار دیگر شاهد حضور او در یمن باشیم.

زمانی که موج دموکراسی‌خواهی کشورهای عرب را فرا گرفته و تعدادی از سران این کشورها ناگزیر به فرار از مقابل مردم شدند، مردم یمن نیز به پاخاسته و مخالفت خود را با رژیم **علی عبدالله صالح** بیان داشتند. همان زمان او وعده داد که تا پایان دوره ریاست جمهوری خود که سال ۲۰۱۲ خواهد بود قدرت را حفظ کرده و پس از آن، راهی خارج خواهد شد. ولی از همان زمان مردم و گروه‌های مخالف برخروج بدون قید و شرط **علی عبدالله صالح** تأکید ورزیده و خواستار محاکمه او شده بودند.

چالش مردم و دولت، اوضاع را روز به روز وخیم‌تر و تحولات این کشور را حادتر و رادیکال‌تر کرده است تا حدی که به جرأت می‌توان اعلام کرد شرایط علیه هیأت حاکمه یمن به قدری حاد شده که این رژیم بیم فروپاشی و از هم گسیختگی می‌رود.

حال در این شرایط سوال‌هایی به این شرح به ذهن‌ها رسیده است.

*** آیا خروج علی عبدالله‌صالح به منزله فرار او از کشور با هدف رهایی از محاکمه صورت گرفته است؟**

*** آیا علی عبدالله‌صالح پس از سلامت و رفع کسالت به کشورش باز گشته و مجدداً قدرت را در دست خواهد گرفت؟**

*** آیا یمن در همان مسیری قرار گرفته که قبل از آن تونس و مصر طی کرده‌اند یا این که این کشور به سرنوشت لیبی دچار خواهد شد؟**

*** آیا مردم یمن قادر خواهند بود راه بازگشت دیکتاتور را مسدود کرده و مانع ادامه حکومت او شوند؟**

*** آیا وضعیت یمن مشابه مصر پس از مبارک بوده و وفاداران به علی عبدالله صالح با مخالفان به توافق رسیده و از فروپاشی نظام جلوگیری خواهد کرد؟**

از روزی که قیام‌های آزادی‌خواهانه و دموکراتیک در جهان عرب و یا خاورمیانه بزرگ آغاز شده و در اولین قدم اوضاع در تونس به وخامت گراییده و زین‌العابدین بن علی رییس جمهوری این کشور ناگزیر به فرار شد، شاهد تحولات گوناگون در کشورهای این منطقه بودیم.

این تغییرات و تحولات با واکنش‌های مختلفی از سوی حکومت‌ها و جامعه جهانی مواجه شد. به طور مثال در مصر که نقش بسزایی در جهان عرب و اسلام داشته و در زمینه‌های مختلفی سردمدار محسوب می‌شود پس از مشخص شدن ناتوانی مبارک و حامیانش در مقابله با مردم، ترفندی اندیشیده شد تا با انتقال تدریجی قدرت به اپوزیسیون، یکپارچگی نظام (خصوصاَ ارتش) حفظ شده و تحولات، ماهیتی دموکراتیک داشته باشد. در حالی که وضعیت در لیبی به گونه دیگری بوده و سرهنگ قذافی و دوستانش که تصور می‌کردند با زور سرنیزه قادر به حفظ قدرت هستند به جان مردم افتاده و ارتش را به جنگ با توده‌هایی فرستادند که خواسته‌ای جز دموکراسی و مردم‌سالاری نداشتند.

به همین دلیل در شرایطی که جامعه جهانی بر انتقال مسالمت‌آمیز قدرت در مصر نظارت کرده و از آن جانبداری می‌کرد در لیبی با اعزام نظامیان ناتو و بمباران مواضع قذافی و حامیانش وضعیت کاملاً متفاوت با آن بود که در مصر یا تونس دیده شد.

در رابطه با یمن نیز احتمالات مختلفی داده می‌شد. زیرا اگر مصر از اهمیت به سزایی برای جهان عرب برخوردار بوده و بنابه دلایل بسیار باید از فروپاشی حکومت و ارتش به هر شکل و حالتی جلوگیری می‌شد. در یمن نیاز به برخی ملاحظات بود که باید با در نظر گرفتن این مسایل، انتقال قدرت صورت بگیرد.

مصر دارای بزرگترین ارتش جهان عرب است که بخش عمده‌ای از سلاح‌ها، تجهیزات و حتی بودجه خود را از آمریکا دریافت و تأمین می‌کند. این ارتش در مجاورت اسراییل قرار داشته و چندین جنگ و رویارویی با رژیم مزبور داشته است.

به همین دلیل آمریکا برای حفظ امنیت اسراییل و جایگاه مصر، نیاز به جلوگیری از فروپاشی این ارتش و جایگاه آن داشت.

در طول مدتی که از کناره‌گیری و سقوط مبارک از قدرت می‌گذرد گروه‌ها و کشورهای بسیاری درصدد برآمدند حرکت دموکراتیک و آزادی‌خواهانه مصری‌ها را رادیکال کرده و آنها را در مقابل اسراییل و قرار داد کمپ دیوید قرار دهند که در آن صورت، ارتش مصر ناگزیر به موضع گیری شده و باید جایگاه بی‌طرفانه خود را تغییر می‌داد.

یمن نیز از وضعیت جغرافیایی و سیاسی حساسی برخوردار بوده و در جایگاهی قرار گرفته که هرگونه آشوب خارج از کنترل و یا فروپاشی به ضرر این کشور و دوستانش بوده و می‌تواند منطقه را برای مدتی دچار بحران و آشوب سازد.

موقعیت یمن

سرزمین یمن در کنار تنگه **باب‌المندب** در دهانه دریای سرخ قرار داشته و از موقعیت استراتژیک و حساسی برخوردار است. این کشور که سال‌ها توسط امام‌های زیدی اداره می‌شد به دو بخش جنوبی و شمالی تقسیم شده و پس از استقلال دو مسیر کاملاً جداگانه را پیمود. به طوری که جنوبی‌ها که **کمونیست‌ها** و **مارکسیست‌ها** در راس آنها قرار داشتند حکومتی وابسته به پکن یا مسکو را در این بخش روی کار آوردند که به عنوان عامل بلوک شرق عمل می‌کرد. کمونیست‌های یمنی با ایجاد جنبش ظفار که در عمان فعالیت می‌کرد درصدد ناامنی تمامی منطقه خلیج‌فارس برآمده و دست به اقداماتی زدند که اگر از آن جلوگیری نمی‌شد می‌توانست اوضاع را در این منطقه نفت‌خیز آشفته سازد.

ولی این حکومت چپگرا دارای یک مشکل داخلی بود که به نفع شمالی‌های یمن و دیگر کشورهای منطقه خصوصاً عمان و عربستان که از همسایگان این سرزمین هستند تمام شد زیرا در حکومت مارکسیستی یمن جنوبی، جناح‌های وابسته به مسکو و پکن از قدرت کافی برخوردار بودند که به دلیل اختلافات دو قطب **مارکسیستی ـ کمونیستی** جهان، قادر به همزیستی مسالمت‌آمیز نبودند. اختلاف بین آنها هر از گاهی رژیم یمن جنوبی را با بحران مواجه ساخته و از قدرت آن می‌کاست در نهایت نیز دو بخش شمالی و جنوبی یمن با برگزاری رفراندومی تن به وحدت و آشتی ملی دادند که حاصل آن، کشور کنونی یمن است که دو بخش شمالی و جنوبی را شامل می‌شود.

یمن همواره دارای اختلافات سیاسی و ارضی با **عربستان** که بزرگترین همسایه این کشور است بوده و دو کشور بارها دست به تقابل محدود نظامی زده‌اند. ولی یکپارچگی یمن و چرخشی که در سیاست‌های **علی عبدالله صالح** به وجود آمد به نفع دو طرف تمام شد زیرا هم از تنش‌ها کاسته و دو کشور را به هم نزدیک کرد و هم این که یمن را وارد معادلات منطقه‌ای کرد که پس از سقوط دولت پادشاهی **ایران**، **عربستان سعودی** درصدد ایجاد آن در قالب شورای همکاری برآمد. اگر چه یمن از اعضای شورای همکاری نیست ولی قرار است به عضویت این شورا پذیرفته شود.

یمن به دلیل موقعیت استراتژیک خود که در کنار تنگه باب‌المندب قرار دارد از اهمیت به سزایی برخوردار می‌باشد.

حوادث افغانستان خصوصاً در پی حملات آمریکا و متحدانش به این کشور در زمان طالبان، بر حساسیت اوضاع افزوده و یمن را در وضعیت حساسی قرار داد زیرا بخشی از القاعده که از افغانستان گریخته بودند راهی یمن شده و سعی کردند با ایجاد پایگاه‌های آموزشی و تبدیل این کشور به کانون فعالیت‌های خود در آفریقا یمن را به پلی برای نفوذ در قاره سیاه و حتی عربستان، تبدیل سازند.

حمله القاعده به ناو آمریکایی کول و یا ارسال نامه‌های انفجاری از طریق این کشور به اقصی‌نقاط جهان که چند ماه پیش افشا شده حکایت از این واقعیت دارد که یمن بسیار حساس بوده و بی‌توجهی به آن می‌تواند خسارت غیرقابل جبرانی به بار بیاورد.

این مسایل سبب گردیده هر گونه اغتشاش و ناآرامی کنترل نشده به نفع القاعده و آشوب‌طلبان





تمام شده و دیگر کشورهای منطقه خصوصاً عربستان را تحت‌الشعاع قرار دهد.

در کنار القاعده باید به شورش زیدی‌ها اشاره کرد که در ماه‌های اخیر ذهن دولت علی‌عبدالله صالح را به خود جلب کرده بود.

فرار رییس جمهوری

در شرایطی که اوضاع روز به روز در یمن وخیم‌تر شده و علی‌عبدالله صالح بیش از پیش تحت فشار قرار داشت شورای همکاری طرحی ارایه کرد که براساس آن انتقال آرام قدرت صورت گرفته و شرایط به گونه‌ای مهیا می‌شد که تا حدودی در مصر شاهد بودیم.

ولی مخالفت علی‌عبدالله صالح نه تنها مبارزات مردم یمن را رادیکال‌تر کرد بلکه اوضاع را به ضرر او در مسیر بحران قرار داد. در حالی که عربستان و حتی آمریکا در این فکر هستند که مانع فروپاشی نظام و ارتش شده و راه را برای قدرت گرفتن و فعالیت گروه‌های افراطی نظیر القاعده مسدود سازند.

در این شرایط که چانه‌زنی‌های آشکار و نهان ادامه داشت انفجار بمبی در نمازخانه کاخ ریاست جمهوری وضعیت را دگرگون کرد زیرا این حادثه منجر به مجروحیت علی‌عبدالله صالح و انتقال او به عربستان برای مداوا گردید که این مسأله از سوی مردم یمن و مخالفان به عنوان فرار دیکتاتور و سقوط او تلقی شد. تا حدی که مردم دست به پایکوبی در شهرها زده و این حادثه را به فال نیک گرفتند هر چند گفته شده که خروج علی‌عبدالله صالح موقتی بوده و او پس از معالجه به کشور باز خواهد گشت. ولی شواهد امر گویای این واقعیت است که یمن در مسیر تغییر و دگرگونی قرار داشته و وارد عصر جدیدی شده است که در آن اثری و نامی از علی‌عبدالله صالح نخواهد بود، به این ترتیب باید عصر ۳۳ ساله او را پایان یافته تلقی کرد.

ممکن است که در این مقطع قدرت به اپوزیسیون منتقل نشود ولی راه برای برگزاری انتخابات آزاد و دموکراتیک هموار خواهد شد.

انتقال قدرت به صورت موقت به منصور هادی معاون علی‌عبدالله صالح می‌تواند زمینه‌ساز سرگیری مذاکرات آشتی ملی و یافتن فرمولی برای بروز تغییرات اساسی در یمن گردد.

یمن در ۴ ماه گذشته شاهد تظاهرات، درگیری‌ها و رویارویی مردم با دولت بوده است. تجربه نشان داده که قدرت واقعی در دست مردم بوده و حکومت و حاکمی که قدرت آنها را نفی کند در نهایت به زیر کشیده خواهد شد.

امروز علی‌عبدالله صالح است که پس از ۳۳ سال جای خود را به فرد دیگری بدهد.

در جریان حمله به کاخ ریاست جمهوری ۱۱ نفر از نیروهای محافظ جان خود را از دست داده و حداقل ۵ نفر از مقامات ارشد از جمله علی‌عبدالله صالح مجروح می‌شوند. این حادثه زنگ خطری برای او و اطرافیانش بود.

موقعیت حساس یمن از چشم عربستان که خود بخشی از شبه جزیره عربستان بوده و آمریکا که نگران قدرت گرفتن القاعده است دور نمانده و آنها مایل نیستند اوضاع در این کشور از کنترل خارج شود به همین دلیل اگر فردی مثل علی‌عبدالله صالح هم درصدد ایستادگی و مخالفت برآید از قدرت رانده شده و موظف به انتقال قدرت می‌شوند.

فقط آنچه در این میان اهمیت دارد چگونگی انتقال قدرت است.

روزها و هفته‌های آتی از اهمیت بسیاری برای این منطقه و مردم یمن برخوردار است. در این ایام تصمیم گرفته می‌شود که این انتقال چگونه صورت گرفته و قدرت چگونه باید تقسیم شود؟! ■

ایران و جهان

* رییس مجلس ۲۶ مورد از مصوبات هیأت دولت را ملغی‌الاثر اعلام کرد. قبل از آن لاریجانی ۲۵۸ مصوبه هیأت دولت را نیز مغایر قوانین و مقررات دانسته بود.
* یک میلیارد دلار به مبارزه با ریزگردها اختصاص یافت.
* جانشین ولی فقیه در سپاه انحراف جدید را ناشی از تغییر شکل انجمن حجتیه دانست.
* ۱۴۵ نفر، سال گذشته قربانی دریای مازندران شدند.
* روزانه ۲۰۰ مورد سکته مغزی در کشور رخ می‌دهد.
* کردستان رتبه دوم را در آلودگی هوا دارد.
* علی‌آبادی در نهایت به وزارت نفت رفت.
* آلودگی صوتی تهران دو برابر استاندارد جهانی است.
* در مراسم ۱۴ خرداد در مرقد امام(ره) از رییس جمهوری و اطرافیانش انتقاد شد.
* دبیر کل آژانس بین‌المللی انرژی اتمی اتهامات جدیدی را متوجه تهران کرد.
* احمد توکلی، علی‌آبادی را فاقد قابلیت حضور در اجلاس اوپک دانست.
* وزیر علوم برای توضیح درباره دانشگاه منتسب به مشایی به مجلس احضار شد.
* تعداد چک‌های برگشتی در فروردین ماه یک درصد افزایش داشت.
* ایران یک میلیارد دلار از شرکت پالایشگاهی هند طلبکار است.
* نخست‌وزیر ژاپن کناره‌گیری می‌کند.
* فرمانده امنیتی گروه تروریستی فارک در کلمبیا کشته شد.
* نخستین نیروگاه هسته‌ای ترکیه در حاشیه دریای مدیترانه احداث می‌شود.
* وضعیت زیست محیط ایران، نگران کننده اعلام شد.
* مجلس نمایندگان آمریکا اوباما را توبیخ کرد.
* بن‌علی و همسرش به صورت غیابی در تونس محاکمه می‌شوند.
* آلمان نیروگاه‌های هسته‌ای خود را تعطیل می‌کند.
* وزیر دارایی پیشین مصر به اتهام فساد به ۳۰ سال زندان محکوم شد.
* سوسیالیست‌های پرتغال انتخابات سراسری را باختند.
* تأمین امنیت استان هلمند به نیروهای افغان سپرده شد.
* اولانتا هومالا کاندیدای چپگرای پرو در انتخابات ریاست جمهوری پیروز شد.
* نخست‌وزیر سوریه دستور تشکیل کمیته‌ای برای تدوین قانون احزاب را صادر کرد.
* ترور رییس جمهوری پاکستان ناکام ماند.

در ستایش سکوت

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

*این اتفاقات می‌افتد، بی‌آنکه مجریانش هر روز خود را در مقابل دوربینها به مردم یادآوری کنند

تعریف و تمجید از مقامات و مسؤولین دولتی، اگر در میان صفحات مطبوعات انجام شود، بلافاصله این شائبه و تردید را در ذهنها ایجاد می کند که شاید نویسنده یا صاحب نشریه، ارتباط و شراکت و منافع مشترکی با آن مقام مورد تعریف دارد یا پیدا خواهد کرد. اگر که نقاط ضعف و اشکالات و ناتوانیها در مورد یک مقام دولتی و مسؤولان بلندپایه به میان کشیده شود و توضیح داده شود باز این اشکال گرفته می‌شود که قصد سیاه‌نمایی و تخریب و طرد در کار است و غرض‌ورزیهای شخصی و گروهی، انگیزه چنین رفتاری است. اما در تمام کتابهای لغت و فرهنگ‌های فارسی، آنجا که قصد توضیح واژه نقد و انتقاد را دارند به این نکته هم اشاره شده که نقد به معنی بازگویی نقاط قوت و ضعف است تا نقاط قوت بهتر دیده شوند و تشویق... و نقاط ضعف، طرد شوند و تقبیح... و این بار نوبت به تمجید از دستگاهی رسیده که با مدیریت چند ساله اخیر خود تحولات چشمگیری در زندگی بخش قابل توجهی از شهروندان ایرانی ایجاد کرده است. شهرداری تهران که دوره‌های اوج و فرود فراوانی را پس از پیروزی انقلاب تجربه کرده چند سالی هست که سکوت پیشه کرده و بیش از آنکه جنجال کند و بگوید، کار می کند. چهره ۴ سال قبل تهران را اگر با صورت امروز آن مقایسه کنیم، تغییرات هر چند هنوز کافی نیست اما به هیچ وجه قابل انکار نیست. از زیباتر شدن محیط شهری تا تجهیز وسایل حمل و نقل. از کمک به پیشرفت سریع مترو تا ساخت بزرگترین پارک کشور (بوستان



پله پنجاه و پنجم

*در این تقسیم‌بندی، ایران پایین‌تر از ونزوئلا ولی بالاتر از اندونزی ایستاده است

در روزهای آغازین سال ۲۰۰۰ میلادی نشریه معروف اکونومیست با همکاری یک مؤسسه پژوهشی دیگر با بررسی اطلاعات و آمار در شصت کشور برتر جهان، آنها را به ۴ گروه تقسیم کردند. گروههایی که از رتبه یک تا ۴ پشت سر هم قرار گرفتند و در هر گروه هم ۱۵ کشور از رتبه یک تا پانزده را به خود اختصاص دادند. ایران از نظر این تحقیق در رتبه کشورهای دسته چهارم قرار گرفت و در میان ۱۵ کشور دسته چهارم هم، رتبه دهم را به دست آورد و به این ترتیب در میان ۶۰ کشور مقام پنجاه و پنجم را از نظر نویسندگان این پژوهش در اختیار دارد. مقامی بالاتر از کشورهایی نظیر پاکستان، اندونزی، الجزایر و نیجریه و پایین‌تر از بسیاری کشورها مانند ویتنام، مصر، عربستان و کلمبیا. نام این تحقیق را «شرایط و آینده استعدادها و نخبگان» گذاشته بودند و هدف این بود که توانایی کشورها برای ایجاد فضایی مناسب، جهت فعالیت استعدادها و نخبگان، سنجیده شود. به ویژه اینکه با افزایش نرخ رشد اقتصاد جهانی و بازگشت دوباره رونق اقتصادی به جهان، پیش‌بینی این است که تقاضا برای نخبگان و استعدادها از میزان عرضه بیشتر خواهد بود و این تحقیق به صاحبان مراکز و بنگاههای اقتصادی کمک می کرد تا کشورهایی که موقعیت بهتری برای جذب نخبگان و استعدادها و در نتیجه شرایط بهتری برای سرمایه گذاری و شروع فعالیتهای بزرگ اقتصادی دارند را شناسایی و به سمت آنها حرکت کنند. نکته جالب در این پژوهش معیارها و شاخص‌هایی بود که کشورها با این معیارها سنجیده شدند و در رتبه‌بندی این تحقیق قرار گرفتند. اولین شاخص در مورد چگونگی آموزش اجباری در کشورها بود، اینکه طول دوره آموزش اجباری چه مقدار است، چه مقدار هزینه برای این آموزش انجام می‌شود و چه مقدار بی‌سواد در کشور وجود دارد؟ معیار بعدی آموزش دانشگاهی و تعداد دانشگاهها



میز ناهارخوری دولت

*میل فراوان و همزمان دولت و مجلس به ادغام سازمانها و نهادها و وزارتخانه‌ها، علامت تعجب و تردید را در ذهن تماشاگران و تحلیل‌گران میدان سیاست و اقتصاد ترسیم کرده است

وزارت صنایع سنگین و صنایع سبک سالها قبل در یکدیگر ادغام شدند. پس از مدتی وزارت معادن و فلزات نیز در وزارت صنایع ادغام شد. وزارت جهاد سازندگی نیز در وزارت کشاورزی ادغام شد. اما دولت کوچکتر و سبکتر و چالاکتر نشد و یا دست کم اگر تغییری هم روی داده، چندان به چشم نیامده است. در ماههای اخیر هم وزارت صنایع و بازرگانی در هم ادغام شدند و وزارت رفاه و وزارت کار هم در یکدیگر ادغام شدند و وزارت راه و ترابری نیز در وزارت مسکن و شهرسازی ادغام شد و سازمان ملی جوانان نیز با سازمان تربیت بدنی ادغام شد و چند روز قبل نیز مجلس تصمیم گرفت تا سازمان میراث فرهنگی و گردشگری و صنایع دستی که خود چند سال قبل از ادغام چند سازمان متولد شده بود، در وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی ادغام گردد! و اگر این شتاب با همین سرعت به پیش رود، ترس آن هست که تا چندی دیگر به هنگام تشکیل جلسه هیأت دولت تنها به یک میز و در اطراف آن به کمتر از ۱۰ صندلی نیاز باشد و تمام وزرا و معاونان رییس جمهور بتوانند دور یک میز کوچک ناهارخوری گرد هم جمع شوند. این ادغامها البته با هدف کاستن از حجم دولت و سرعت در انجام امور و کاستن از هزینه‌های فراوان انجام گرفته اما حال که سرعت این ادغامها به حداکثر رسیده یادآوری چند پرسش برای پیشنهاد دهندگان و تصویب کنندگان این ادغامها ضروری است. در اثر ادغام، به هر حال باید از این پس به جای دو یا چند کارمند، یک کارمند



ولایت). از آرایش دیواره اتوبانهای شهر تا راه‌اندازی سامانه‌های الکترونیک ارائه خدمات شهرداری و به تازگی و طی چند ماه اخیر هم نهضت بزرگی آغاز شده و طی آن هزاران کوچه و خیابان بزرگ و کوچک تهران یک بار دیگر و با دقتی ستودنی روکش آسفالت بر خود می‌بینند. در کنار انجام این خدمات که البته جزو وظایف ذاتی یک نهاد عمومی نظیر شهرداری است، ۲ نکته بسیار جلب توجه می کند، اول اینکه این خدمات در حالی ارائه می‌شود که در شهرداری تهران دیگر خبری از درآمدهای کلان از طریق فروش تراکم برای برجهای سر به آسمان کشیده نیست و دیگر اینکه بر خلاف رسم معمول، مدیریت شهرداری و همکارانش این وظایف را در سکوت و بی آنکه هر روز در مقابل دوربینها، خود را به مردم یادآوری کنند، انجام داده‌اند، روشی که اگر ادامه یابد بی‌شک در ذهنها خواهد ماند. ■

و دانشجویان بود. و شاخص سوم، کیفیت نیروی کار و اینکه چه تعداد محقق در بخشهای تحقیق و توسعه بنگاههای اقتصادی مشغول به کارند. علاوه بر این در این تحقیق در پی دریافت پاسخ این سؤالات هم بودند که قوانین مربوط به دستمزد چطور تدوین شده و از مالکیت خصوصی و شایسته سالاری چطور حمایت می‌شود یا اینکه چه تعداد نیروی کار خارجی در کشور مشغول به کارند و در نهایت اینکه مقدار درآمد مورد انتظار نیروی کار چه میزان است و چقدر از آن تحقق می‌یابد.

بررسی این شاخصها بود که ایران را در مقام ۵۵ جهان قرار داد. بد نیست نام چند کشور را که در سه دسته بر تر این تحقیق نوشته شده را هم مرور کنیم، در دسته اول کشورهایی مثل دانمارک، آمریکا، فنلاند، نروژ و سنگاپور، دسته دوم کشورهایی مثل فرانسه، تایوان، یونان و ژاپن و در دسته سوم نامهایی مانند عربستان، چین، مالزی، ونزوئلا و روسیه. ■

در خدمت دولت و مردم باشد. سؤال اینکه کارهای چند نفر کارمند ادغام شده توسط این یک نفر کارمند باقی‌مانده انجام خواهد شد، آن هم در شرایطی که ساعات کار در تهران دو ساعت کوتاهتر شده، که چنین اتفاقی یا امید بستن به روی دادن چنین اتفاقی، خوش‌بینی زیاده از حدی می‌خواهد. اگر هم نظر این است که دیگر مسؤولیتی و وظیفه و کاری برای آن چند کارمند قبلی باقی نمانده که دیگر نیاز به ادغام با آن همه حاشیه‌های پیرامونی نیست بلکه راه حل انحلال برخی سازمانها و نهادهای بی‌اثر است. از یاد نباید برد که آمارها در سالهای اخیر، تعداد کارمندان دولت را نه به سوی کاهش که به سوی افزایش نشان می‌دهند و شاید معنای این اعداد آن باشد که در اثر ادغام صِرف، نه تعداد کارمندان کاهش می‌یابد و نه کارها سرعت. البته تردیدی نیست که تابلوها اندکی تغییر خواهند یافت! ■

قطره ای از دریای زبان شناسی

مصطفی گلیاری

نظرهای یأجوج مأجوج

دوستان ارجمندم از دانشکده علوم انسانی، رشته مترجمی زبان انگلیسی به نام rainylifes@gmail.com نامه‌ای ایمیلی نوشته‌اند و چنین پرسیده‌اند:

«در کتاب توصیف ساختمان دستوری دکتر رضا باطنی آمده است: اگر قرار باشد که او بیاید، که نمی آید، باید تا حالا راه افتاده باشد... در بند اول «اگر قرار باشد» از لحاظ عمق وابستگی به هسته در درجه نخست و دو بند دیگر «که او بیاید، که نمی آید» در ردیف بعدی و به عنوان وابسته‌های همپایه درنظر گرفته شده‌اند. آیا در دو بند وابسته پایانی، بند «که نمی آید» خود قائم به بند قبل از خود «که او بیاید» نیست؟

به عبارت دیگر اگر بگوییم: «اگر قرار باشد که نمی آید»، معنایی در برنخواهد داشت پس چگونه است که با بند قبل از خود همپایه در نظر گرفته شده است؟

خواهش می کنیم توضیحی ارائه بفرمایید.»

پاسخ: پیش از پاسخ، به خوانندگان مهربان توضیح می‌دهم که اگر قطره این هفته کمی تخصصی و دشوار شود، مرا بیامرزید زیرا پاسخ دادن به چنین پرسشی خواه ناخواه زبانی علمی و بیانی سنگین می‌خواهد...

نخست می گویم که دستور زبان فارسی باید دوباره نوشته شود زیرا دستوری که امروز پایه دستور زبان فارسی است، از دستور زبان عربی گرفته شده و زبان عربی جزو زبان‌های سامی است اما زبان فارسی از زبان‌های هند و اروپایی است پس دستوری که بر اساس زبان‌های سامی نوشته شده باشد، برای زبان‌های هند و اروپایی کاربرد چندانی ندارد و دانشجویان زبان فارسی پیوسته با مشکلات بدفهمی دست به گریبان خواهند شد. اما بعد... برای این که درک کنیم دکتر باطنی کهنه کار چه گفته است، جمله دوستان مترجم را ساده و درست‌تر می‌نویسم: «اگه قرار بود بیاد، که نمیاد، باید تا حالا راه افتاده باشه». حالا این جمله را ساده‌تر می‌نویسم: «اگه قرار بود بیاد، تا حالا راه افتاده بود، پس نمیاد». یکی دیگر از راه‌های درک این عبارت، نوشتن آن به نثر کتابی درست است زیرا اصل مثال اشکال زمانی دارد: «اگر قرار بود بیاید، که نخواهد آمد، باید تا کنون راه می‌افتاد». یا «اگر قرار بود بیاید، باید تا کنون راه می‌افتاد پس نخواهد آمد». حالا که اصل عبارت را به شکل درست دستور زبان فارسی نوشتیم، درک آن آسان است و می‌توانیم نظر دکتر باطنی صاحب‌نظر را بررسی کنیم:

بررسی: جمله پیرو پس از جمله پایه می آید. جمله پایه و پیرو هم باید در یک جمله مرکب بیایند. پس جمله پایه و پیرو دو بخش دارد. در جمله‌ای که دوستان نازنین مترجم از دکتر باطنی گرامی نقل کرده‌اند، سه بخش دارد: «اگه می‌خواست بیاد که نمیاد، باید تا حالا راه می‌افتاد». حالا تکلیف چیست؟ این است که بگوییم جمله دکتر باطنی شرطی است: «اگر می‌خواست بیاید، (شرط) تا حالا راه افتاده بود(جواب شرط)». نتیجه‌ای که از این جمله می گیریم این است: «او نمی آید» چرا؟ زیرا جواب شرط را انجام نداده و هنوز راه نیفتاده است. بنابراین «که نمی آید» جزو جمله شرط است به همین دلیل با «اگر قرار بود بیاید» هم‌پایه است. اگر می‌خواستیم این جمله را بسیار ساده کنیم، فقط می گفتیم: «نمیاد» چرا؟ زیرا خبر داشتیم که او هنوز راه نیافتاده است به همین دلیل است که دکتر باطنی گفته است: «اگر قرار بود بیاید» یعنی اصلاً از اولش نمی‌خواست بیاد و اگه قرار بود بیاد، خب تا حالا راه افتاده بود. توجه کنید که می گوید: «اگر قرار بود» یعنی مطمئنم که نمی‌آید. به همین دلیل «که نمی آید» با «اگر قرار بود بیاید» هم‌پایه است... افتاد؟ خوشحالم که افتاد. مشکل در فهم زبان فارسی این است که هنوز به شیوه قدما تدریس می‌شود. هنوز بسیاری از زبان‌شناسان، معتقدند زبان عامیانه (محاوره‌ای) هیچ دستور و قانونی ندارد و فعل و فاعل و قید و صفت و موصوف و... در زبان عامیانه(محاوره‌ای) در جای خودشان قرار نمی گیرند. این استادان بی‌بدیل معتقدند زبان محاوره باید از قوانین زبان کتابی پیروی کند وگرنه شیوایی خود را از دست می‌دهد که داده است. این عبارت نیز مانند مثال دکتر باطنی است: «اگر قرار باشد زبان محاوره‌ای شیوا باشد که نیست، باید از قواعد زبان کتابی پیروی می کرد». و از همان آغاز حکم می کند زبان محاوره‌ای شیوا نیست زیرا از قوانین زبان کتابی پیروی نمی کند. آیا این سخن درست است؟

پاسخ به پرسش خودم: نه! چرا؟ زیرا هر زبانی دستور خودش را دارد. در زبان کتابی هیچ کلمه‌ای را شکسته تلفظ نمی کنیم. در محاوره‌ای برخی از واژه‌ها شکسته تلفظ می‌شوند و برخی از کلمه‌های کتابی را نباید شکسته به زبان بیاوریم. مثال کتابی: «این تار گیسوست نه تار چنگ. آن را با چنگ ننوازید.» این جمله کتابی را با همین کلمه‌ها نمی‌توانیم محاوره‌ای کنیم: «این تار گیسوه نه تار چنگ. اونو با چنگ ننوازین». بنابراین دستور زبان محاوره‌ای می گوید برخی از کلمات کتابی نباید در زبان محاوره‌ای گفته شوند. در زبان محاوره‌ای جای فعل و فاعل و... با توجه به عاطفه‌ای که در جمله هست، تعیین می‌شود. مثال: نرو حسن جون! خطر داره... می‌بینید که فعل بر فاعل مقدم شد. مثالی دیگر: سرم رفت! کیه داره در میزنه؟ در این جمله سرسام گرفتن گوینده اهمیت بیشتری دارد پس آن را به سر و صدا مقدم کرده درحالی که اول سر و صدا ایجاد شده بعد سرسام گرفته است.

ادامه دارد

آنکه با فداکاری انجام وظیفه می کند باید قولاً و عملاً تشویق شود • حضرت امیر(ع)

قلعه الموت

زیر نظر: محمود صفادار

قلعه الموت در نیمه قرن هفتم قمری به دستور هلاکوخان مغول به آتش کشیده شد و از آن پس در دوره‌های مختلف به عنوان تبعیدگاه و یا زندان مورد استفاده قرار گرفته است

حتما نام قلعه الموت (قلعه حسن صباح) و دریاچه اوان را بسیار شـنیده‌اید. بازدید از قلعه حسن صباح بازدید از یک دوره تاریخی یا تنها یک دژ مسـتحکم نیست بلکه بازدیدی از تاریخ ایران است. در این هفته شما را با این دو منطقه گردشگری و با فرهنگ و هنر و معماری ایرانی، بیشتر آشنا خواهیم کرد.

قلعه الموت بر دشـت وسیع گازرخان در جنوب قلعه اشـراف کامل دارد از آنجایی کـه در این قلعه افراد زیـادی حتی با خانواده‌های خـود باید زندگی می‌کرده‌انـد و گاهـی ایـن زندگـی در محاصـره و مخاطرات بسیاری بوده، سازندگان قلعه با مهار ویژه آب، اقدام به سـاختن آب انبارهایـی کرده‌اند که از فاصله‌های دور و بـه صورت طبیعی و بر اثر اختلاف پتانسـیل آب در ارتفاعات و مناطق پسـت این آب انبارها از آب پر می‌شده است.

قلعه الموت در نیمه قرن هفتم قمری به دسـتور هلاکوخان مغول به آتش کشـیده شد و از آن پس در دوره‌های مختلف به عنوان تبعیدگاه و یا زندان مورد اسـتفاده قرار گرفته اسـت. بی‌تردید دیـدار از قلعه الموت یکی از جذاب‌ترین اشـکال گردشگری است که تاریخ هزار سال اخیر ایران در آن نهفته است.

در مکتوبات تاریخی از قلعه حسن صباح در دوره صفوی به عنوان زندان یاد شـده است. اما کاوشهای باستانشناسی در این قلعه نشان می‌دهد که دژ الموت نه تنها زندان نبوده بلکه افرادی که در آن می‌زیسته‌اند از مرتبه اجتماعی خاصی برخوردار بوده‌اند.

قلعه الموت را که مردم محل؛ قلعه‌حسن می‌نامند از دو قسـمت تشکیل شده است. قسمت باختری که دارای ارتفاع بیشـتری است به نام جورقلا یعنی قلعه بالا و بیلاقلا که قلعه بزرگ خوانده می‌شـود. قسمت خـاوری آن را جیرقلا یعنی قلعه پایین و بیارقلا یعنی قلعـه کوچک نامنـد. دیوار خاوری قلعـه بالا با قلعه بزرگ کمتر از قسـمتهای دیگر صدمه دیده اسـت. درازای قلعه حـدود ۱۲۰ متر و پهنای آن بین ۱۰ تا ۳۵ متر متغیر است.

وقتی به دیدار قلعه الموت می‌روید با تک درخت (تاک) کهنسـال و شـادابی نیز روبرو می‌شوید. این درخت در جنوب غربی این قلعه قرار گرفته که هنوز از شـادابی و سلامت آن کاسته نشـده است و اهالی معتقدند آن را خود حسن صباح کاشته و این درخت به نام او ثبت شده است.

یکی از شـگفتی‌های قلعه‌حسـن یا الموت، سیستم پیچیده آبرسـانی با تنبوشه‌هایی به قطر ۱۰ سانتی‌متر اسـت کـه از چشـمه کلـدر آب را به دژ رسـانده و درحوض‌های سـنگی ذخیـره می‌کرده‌اند. در جنوب باختری این قسمت از قلعه، در میان شیب بسیار تندی که به پرتگاههای عمیق می‌رسـد؛ حوضی در دل سنگ به ابعـاد تقریبی ۵×۸ متر کنده‌اند کـه هیچگاه از آب خالی نشده است. این قلعه؛ بسیار مورد توجه گروههای گردشـگری است و هر سـاله مورد بازدید گروههای گردشگری ایرانی و خارجی زیادی قرار می‌گیرد.

دریاچه اوان

دریاچـه زیبای اوان در نیمه شـمالی الموت، در دامنه کوه خشـچال، در فاصلـه ۷۵ کیلومتری و در میان چهار روسـتای اوان، وربن، زواردشت و زرآباد شهر قزوین قرار دارد.

ایـن دریاچه که بیـش از هفتاد هـزار مترمربع مسـاحت دارد، در ارتفاع هزار و هشـتصد متری از سـطح دریا واقع شده اسـت. طول آن در طویل‌ترین قسمت ۳۲۵ متر و عرض آن ۲۷۵ متر می‌باشد.

تنها از آب چشمه‌های زیرزمینی موجود در بستر دریاچه تغذیه و بخش ناچیزی از آن هنگام بارندگی تأمین می‌شـود امـا به صورت سـطحی و کم. غلیان دایمـی آن باعـث صافی و زلالی آب دریاچه شـده است. عمیق‌ترین بخش آن به عمق ۵۷ متر می‌باشد که در جنوب شـرقی آن واقع شده است البته برخی از مسـؤولان عمق دریاچه را بین یک تا بیسـت متر تخمین زده‌اند. از سرریز آب دریاچه نیز رود کوچکی تشـکیل می‌شود که آب آن مورد استفاده کشاورزان روسـتاهای کوشـک و آیین اسـت. در تابستان این دریاچه محل ماهی‌گیری، آب‌تنـی و قایق‌رانی و در پاییـز، مأمن پرندگان مهاجر مانند قو، غاز، مرغابی و در زمستان با توجه به برودت هوا و یخ زدن سطح آن قابل اسکی سواری است.

پیدایش

دریاچه اوان احتمالا ۵۰۰ سال پیش بر اثر لغزش به وجود آمده که این لغزش در حال حاضر غیر فعال اسـت. اعتقادی وجود دارد مبنی بر اینکه این دریاچه بازمانده دریاچه بزرگی در قدیم اسـت. اوان به معنی ایوان و جایی صاف و تخت می‌باشد.


قلعه الموت


دریاچه اوان

عجایب ایران زمین



منار جنبان

منارجُنبان یکی از آثار تاریخی شهر اصفهان است که عارفی به نام «عمو عبدالله گارلادانی» در آن به خاک سپرده شده است.

تبریز شهر خانه‌های قاجاری



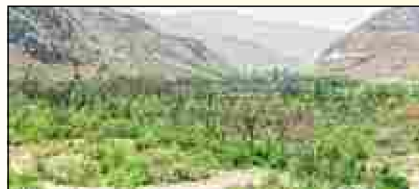
تبریز یکی از مهمترین شهرهای کشور با پیشینه غنی تاریخی - فرهنگی است که از گذشته‌های دور بنیانگذار بسیاری از سبک‌های هنری و پیشگام در عرصه‌های فرهنگی اجتماعی بوده است. تبریز سده معاصر را شهر نخستین‌ها نامیده‌اند. راه‌اندازی نخستین مدرسه به سبک نوین، تأسیس نخستین چاپخانه و کتابخانه، سالن نمایش، انجمن ادب فارسی، مجموعه دانشگاهی، شهرداری، شورای شهر، کلانتری و دهها مظهر تمدن جدید در ایران برای نخستین بار در این شهر بنا شده است.

جاذبه های توریستی خراسان



استان خراسان رضوی بزرگترین قطب توریسم مذهبی جمهوری اسلامی ایران است که بناهای آرامگاهی بیشترین و مهمترین چشم‌انداز معماری این منطقه را تشکیل می‌دهند. مجموعه‌های آرامگاهی، بناهایی هستند که طی سالیان طولانی بر روی مدفن و مزار شخصیت‌های مذهبی و محبوب شکل گرفته‌اند و معمولاً شامل بنای حرم، مساجد، مدارس، کتابخانه‌ها، کاروانسراها، آب انبارها، خانقاه‌ها و فضاهایی از این قبیل می‌شوند. گسترش چنین مجموعه‌هایی، با گسترش مذهب، اعتبار و احترام صاحب مدفن و ارزش هنری و معماری بناهای ساخته شده ارتباط مستقیمی دارد.

پارک ملی خجیر

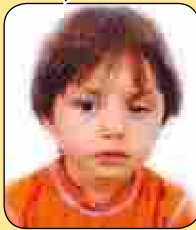


پارک ملی خجیر از نزدیک‌ترین پارک‌های ملی همجوار کلان شهر تهران است. منطقه‌ای که از نقاط مختلف آن ساختمان‌های شهر تهران و رودهن و بومهن دیده می‌شود و در شب نور چراغ‌ها و صدای یکنواخت ماشین‌ها با یک فرکانس ثابت جلب توجه می‌کند. این منطقه شش تنفسی تهران محسوب می‌شود در حالی که خود به شدت مورد تهاجم انواع آلودگی‌های زندگی شهری از قبیل ساخت و ساز و آلودگی هوا و آلودگی صوتی و... قرار گرفته است.

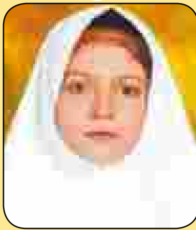


معلم و دانش آموزان مدرسه انقلاب روستای مهماندوست ترکمان چای-بهار ۷۸

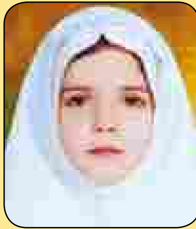
شکوفه های زندگی



حسین علی نژاد



مریم یاری حسن



مهشید یاری حسن



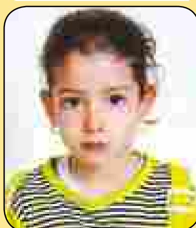
پریا صانع



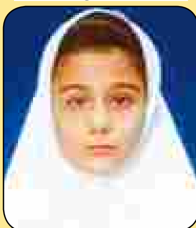
سجاد مهری



نفیسه علی نژاد



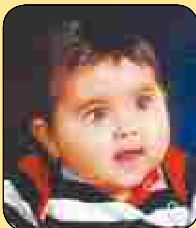
فاطمه خوش جهان



مهدیه(دیانا) مددی



علی خوش جهان



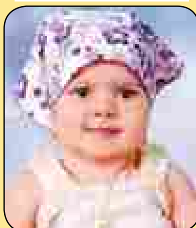
هدیه نصرتی



مرجان زنگنه



هانیه زنگنه



رومینا رودی



رضا قنبری

ارزش یابی هر چیز بستگی به توان خواهی آن دارد

● فردریش نیچه

دکتر بهمن بهروزی

شرح احوال حیرت‌انگیز «ایروین مجیک جانسون» یکی از بزرگترین بسکتبالیست‌های تاریخ

می‌خواهم زنده بمانم

آنگاه که یکی از مشهورترین ورزشکاران زمان خود را مبتلا به بیماری ایدز یافت به تنهاترین موجود روی زمین تبدیل شد

از اوج اشتهار به قهقرای تاریکی

کمتر کسی با نام «ایروین جانسون» یکی از برجسته‌ترین بسکتبالیست‌های تاریخ غریبه است. معجزه‌گریهای او در میدان بسکتبال چنان بود که از همان دوره‌ای که او در میدان بسکتبال دبیرستان خود در میشیگان بازی می‌کرد لقب «مجیک جانسون» یا جانسون معجزه‌گر را به او داده بودند لقبی که بخشی از هویت او شد. اما در یک روز سرد پاییزی، دنیای معجزه‌های او ناگهان به دور سرش چرخی زد و به تاریکی‌ها سقوط کرد. او در ۳۲ سالگی مبتلا به بیماری کشنده ایدز تشخیص داده شده بود و از آن پس بود که زندگی او به یک تقلا تبدیل شد، تقلا برای زنده ماندن.

ورزشکار بی‌نظیر

جانسون از همان دوران بلوغ ورزشکاری بی‌همتا بود. در شانزده سالگی او در تیم‌های بسکتبال، راگبی و بیسبال در دبیرستان خود عضو شده بود و در سال ۱۹۷۹ در حالیکه تنها ۲۰ سال داشت به عنوان انتخاب اول برای عضویت در تیم بسکتبال لس آنجلس لیکرز برگزیده شد. در واقع او از کودکی این آرزو را داشت تا در کنار کریم عبدالجبار بسکتبالیست مسلمان و دو متر و سی سانتی‌متری در تیم لیکرز ظاهر شود و اکنون او به آرزوی خود رسیده بود. با حضور این دو ستاره تابناک جهان بسکتبال، دوران طلایی تیم بسکتبال لس آنجلس آغاز شد. از جمله پنج قهرمانی در N.B.A که مشکل‌ترین لیگ بسکتبال در جهان به شمار می‌رود. در واقع همه چیز برای جانسون معجزه‌گر، به معجزه برای زندگی او تبدیل شده بود. ثروت، اشتهار و لبخندی که چهره او را ترک نمی‌کرد. البته در دهه هشتاد میلادی، اشتهار و پول و ثروت متأسفانه یک زندگی جانبی را هم به دنبال داشت و آن بی‌بندباری بود. البته جانسون با راهنمایی‌های دوستش یعنی کریم عبدالجبار حتی‌الامکان خود را از زندگی بی‌بندوبارانه دور نگه داشت. اما باز هم بعضاً فریب دوستان دیگری را می‌خورد. او قبلاً در ۲۱ سالگی یک ازدواج شکست خورده را تجربه کرده بود و از آن ازدواج صاحب فرزند پسری هم شده بود که در «میشیگان» و با مادرش زندگی می‌کرد و جانسون کمتر با او مراوده داشت چرا که تمایلی برای به یادآوری آن دوران کوتاه اما ناراحت کننده نداشت. سرانجام در سال ۱۹۹۰، با تشویق‌های کریم‌عبدالجبار با نامزدش یعنی کوکی پیوند زناشویی بست و به این ترتیب در ۳۱ سالگی احساس کرد که در زندگی به آنچه می‌خواست رسیده است. اما او غافل از آن بود که از سوی دیگر در جامعه عفریتی در حال شکل‌گیری بود، عفریتی که هنوز ناشناخته بود، اما پایه‌های گسترده وحشت را همه جا بر زمین می‌کوبید.

H-I-V یا ایدز

روز پنجم ژوئن سال ۱۹۸۱ برای جامعه پزشکی جهان یک روز سیاه محسوب می‌شد چرا که مرکز کنترل بیماری‌های قابل انتقال در آمریکا ناگهان اعلام کرد که نوعی ویروس عجیب و کشنده که بی‌شباهت به ذات‌الریه نبود کشف شده است که اولین موارد در پنج مرد لس‌آنجلسی با فعالیت‌های خلاف اخلاق، مشاهده شده است. اما شمار مبتلایان در مدت کوتاهی به شکل تصاعدی افزایش یافت و در کمتر از پنج سال تعداد مرگ و میر بر اثر ابتلا به این بیماری مرموز که نام ایدز برای آن انتخاب شده بود(مخفف واژه «نابود کننده سیستم ایمنی بدن») به سرعت افزایش یافته بود که شمار آن از کشته شدگان در تمامی جنگ‌هایی که آمریکا در آن درگیر بود فراتر رفته بود. وحشتناک‌تر اینکه هیچگونه درمان موثری را هم برای آن پیدا نکرده بودند و در کل ابتلای به آن به معنی مواجه شدن با مرگ حتمی شده بود. بدتر از همه به دلیل آنکه در جوامع چنین شایع شده بود که ابتلا به ایدز تنها در میان افرادی که فعالیت خلاف اخلاق داشتند اتفاق می‌افتاد، بسیاری از اشخاص مشهوری که مبتلا به آن شده بودند، یا از قرار گرفتن در شرایط درمانی دوری می‌کردند و یا اینکه حتی در هنگام مرگ از پرسنل خود ملتمسانه تقاضا می‌کردند که بیماری را از نوع دیگری معرفی کنند و ناگاهان مرگ و میرهای مشکوک در میان افراد مشهور به شکل هولناکی آغاز شد. راک هودسن بازیگر مشهور آرتور اش تنیس‌باز و قهرمان ویمبلدون، و آلوین ایلی هنرمند بزرگ از آن جمله بودند. آرتوراش که به این بیماری از راه خونی که به او تزریق کرده بودند مبتلا شده بود. از پزشکانش خواسته بود تا دلیل مرگ او را اعلام نکنند.

آلوین آیلی تقاضا کرده بود که مرگ او را بر اثر یک عفونت خونی اعلام کنند و سایر اشخاص مشهور هم از اینکه جامعه آنها را مبتلا به ایدز دانسته و در نتیجه آنها را انسان‌های غیراخلاقی تصور کنند دچار وحشت شده بودند. اما از همه وحشتناک‌تر ادامه کشتار این ویروس بود که مانند یک عفریت به جان جوامع شهری افتاده بود.

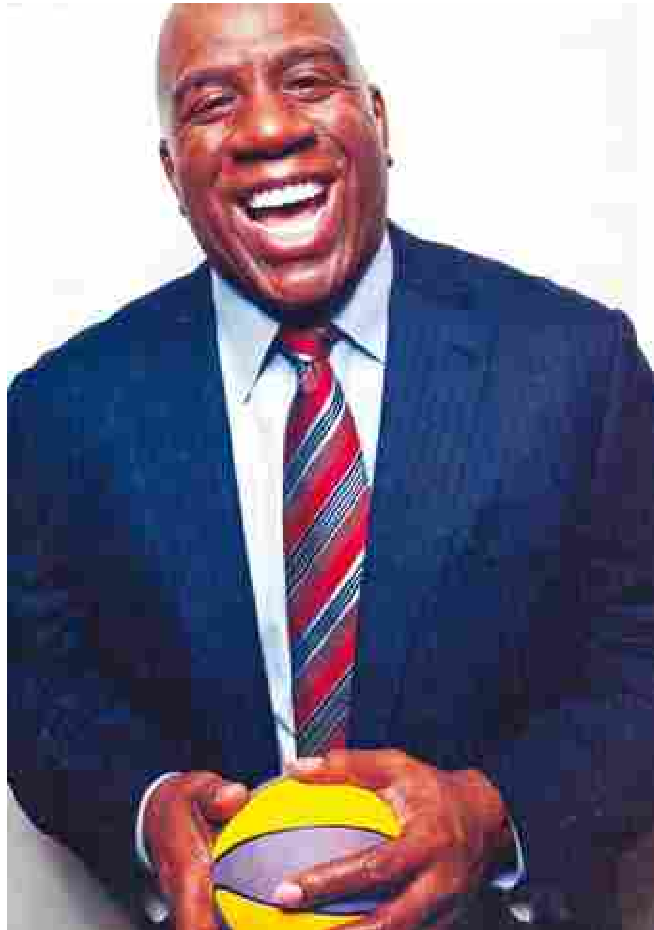
جانسون هم

در این میان جانسون پس از ازدواج خود نفس راحتی کشید. او احساس می‌کرد که آهسته آهسته باید خود را برای دوران بازنشستگی آماده کند. بعد هم خبر مسرت‌بخش دیگری به گوش جانسون رسید و آن هم این بود که همسرش باردار شده بود. در واقع همه چیز برای جانسون آینده‌ای درخشان را نوید می‌داد. اما ناگهان کاخ آرزوهای جانسون معجزه‌گر فرو ریخت او پس از آنکه احساس خستگی فراوانی را تجربه کرده بود به پزشک مراجعه کرد و او هم با توجه به تمامی علائمی که مشاهده می‌کرد برای اطمینان بیشتر آزمایش خون را تجویز می‌کند و آن گاه آنچه که جانسون انتظار آن را نداشت در بدترین شکل ممکن گریبان او را گرفت و بیماری او ایدز تشخیص داده شد و کاخ آرزوهای جانسون ناگهان فرو ریخت. از همه ترسناک‌تر اینکه بیماری نزدیک‌ترین بستگان او را هم تهدید می‌کرد یعنی همسرش که تنها یکسال از زندگی مشترکشان می‌گذشت و جنینی که تنها چند ماه پیش حیات خود را در شکم مادرش آغاز کرده بود. بنابراین جانسون ابتدا ترتیب انجام آزمایش روی همسرش و جنین را داد و خوشبختانه به او خبر داده شد که هر دو سالم هستند. در اینجا بود که جانسون نفس راحتی کشید و آنگاه برای مرحله بعدی که باید در پیش می‌گرفت تلاش خود را آغاز کرد. بسیاری مخالف بودند که او حقیقت را به رسانه‌ها بگوید و بیشتر تمایل داشتند تا جانسون اعلام کند که به خاطر بیماری چند ماهی را در مرخصی خواهد بود. چرا که اگر جانسون حقیقت را بازگو می‌کرد اولین نتیجه‌گیری که رسانه‌ها و در نتیجه مردم به آن می‌رسیدند این بود که او بر اثر اعمال خلاف اخلاق دچار این بیماری شده است و این به معنای پایان جانسون تلقی می‌شد، حتی همسرش از او تقاضا کرد که حقیقت را فاش نکند. اما جانسون از آن می‌ترسید که این پنهان‌کاری رسانه‌ها را بیشتر مشکوک کند و سپس آنها با امکاناتی که در اختیار داشتند سرانجام از واقعیت‌ها پرده برداشته و حتی لطمه بیشتری بر جانسون وارد آورند و چنین شد که جانسون تصمیم خود را گرفت. یک روز در حالی که سرپرست لیگ در یک سوی او و صاحب باشگاه لیکرز در سوی دیگرش قرار داشتند، در نوامبر سال ۱۹۹۱ و در حالی که تنها ۳۲ سال داشت در مقابل خبرنگاران اعلام کرد مبتلا به بیماری ایدز شده و از آن به بعد

زندگی و جان او تنها در دست خداوند خواهد بود.

کوشش برای زنده ماندن

از اینجا به بعد البته بر طبق معمول رسانه‌ها ساختن انواع و اقسام داستان‌ها در مورد زندگی جانسون را آغاز کردند. اما جانسون خود اعتراف کرد که در دهه هشتاد و طی سفرهای تیم به شهرهای مختلف او که مجرد و تنها بود اعمال نامشروعی را مرتکب شده بود و اکنون تقاص آنها را پس می‌دهد اما برخلاف بسیاری از مبتلایان به ایدز جانسون هدف خود را تعیین کرده بود. او در درجه اول تلاش می‌کرد تا زنده بماند و به همین جهت حاضر بود حتی درمان‌های تجربی را دنبال کند. او همچنین مصرانه به دنبال آن بود که تولد فرزندش را ببیند. در کنار آن جانسون که برای مدتی از بازی در تیم مرخصی گرفته بود فعالیت‌هایی را جهت روشنگری و دوری نوجوانان فقیر از ایدز در چند شهر راه‌اندازی کرد. جانسون سپس یکی از آرزوهای دیرینه خود را عملی ساخت و آن شرکت در المپیک و عضویت در یک تیم رویایی بود چرا که برای نخستین بار ورزشکاران حرفه‌ای مجوز شرکت در المپیاد را به دست آوردند و جانسون در تیم ملی بسکتبال آمریکا در المپیک بارسلونای سال ۱۹۹۲ شرکت کرد و به همراه سایر بازیکنان، مدال طلای مسابقات را به دست آورد.



سخت‌ترین دوران

سرانجام بنابر قول خودش سیاه‌ترین دوران زندگی او آغاز شد. از سویی بیماری نشانه‌های خود را روی بدن او به نمایش گذاشته بود از سوی دیگر جانسون داوطلبانه داروهایی را که برای نخستین بار برای کسب تجربه توسط پزشکانش تجویز شده بود مصرف می‌کرد و این کار هم حال عمومی او را وخیم‌تر کرده بود. این در حالی بود که سایر بازیکنان در لیگ بسکتبال که از انتقال ویروس ایدز از جانب جانسون واهمه داشتند به حضور او در مسابقات اعتراض کردند. در حقیقت جانسون بدترین دوران زندگی خود را تجربه می‌کرد. اما تلاش می‌کرد تا خود را از تک و تا نیندازد. در حقیقت شجاعت او در مبارزه با ایدز برای نخستین بار امیدهایی در دل سایر مبتلایان ایجاد کرده بود تا در دل بگویند: شاید همه راهها به مرگ ختم نشود. سرانجام یک بار دیگر جادوی مجیک جانسون به معجزه‌گری پرداخت به این صورت که دارویی که دکتر هو که به صورت تجربی روی جانسون آزمایش می‌کرد نتیجه داد و میزان ویروس‌های بدن او رو به کاهش گذاشت.

این اتفاق که در سال ۱۹۹۶ افتاد در واقع دوران سیاه زندگی جانسون را به پایان برد در حالی که او درس خود را گرفته بود و زندگی خود را وقف بهبودی وضعیت زندگی فقرا به خصوص سیاهپوستان کرده بود و از سوی دیگر سرمایه‌گذاری او در بخش تفریحات سالم هم نتیجه داد و مکان‌هایی که او راه‌اندازی کرده بود یک به یک با سود سرشار مواجه شدند او معجزه و کمک خدا را حس کرد و زندگی اش تولدی دوباره را تجربه کرد. او همچنین پس از بسکتبال راه خود را یافت. او در تجارت هم به یک مرد موفق تبدیل شد و پسر بزرگش را از میشیگان فرا خوانده تا بیشتر در کنار خودش باشد، ضمن آنکه همسرش یک پسر سالم دیگر را هم به دنیا آورد. به زبان دیگر همه چیز دوباره به جانسون لبخند زد.

من تنها نبودم

بهتر آن است که ماجرای این دوران سخت را از زبان شخص جانسون بشنویم: «من در آن لحظه وحشتناک که در برابر تمام جهانیان موضوع بیماری خود را اعلام کردم، تصور می‌کردم که خود را مضحکه عالم کرده‌ام و حتی اقوام من هم تمایلی نخواهند داشت تا با یک ایدزی مراوده داشته باشند، اما این یک خیال باطل بود و من متوجه شدم که تنها نبودم. چون در ابتدا سایه خداوند را بالای سرم احساس کردم و آنگاه دوستان و اقوام یک به یک به سراغم آمدند. کریم عبدالجبار یک هفته از کنار من تکان نخورد. مادر و پسرم از شهری دور به سوی من آمدند و عمو و عمه‌ام هم از شهری دیگر بلافاصله خود را به من رساندند و حتی چند ساعت پس از آنکه خود را در برابر همه دنیا تنها احساس می‌کردم ناگهان خانه خود را مملو از آشنایان و دوستان یافتم که به دیدن من آمده بودند. از همه زیباتر آن لحظه‌ای بود که در اوج بیماری در تیم رویایی در المپیاد بارسلون بازی کردم و در پایان مسابقه با تیم ضعیف لیتوانی بود که ناگهان یکی از بازیکنان آن تیم که کوتاه قد هم بود به نزد من آمد و در برابر همه دوربین‌های جهان دست مرا بدون هیچ واهمه‌ای از مبتلا شدن به بیماری فشرد و آنگاه با یک لهجه انگلیسی دست و پا شکسته، به من گفت: آقای جانسون نگران نباش. مهم قلب توست که سالم است، شما برای من از کودکی یک الگو بودی و حالا هم می‌دانم که دوباره سلامتی را بازمی‌یابی چون دنیای بسکتبال به شما نیاز دارد»

در آن لحظه در حالی که درد می‌کشیدم و استفاده از داروها حالت تهوع در من ایجاد کرده بود ناگهان این احساس بزرگ به من دست داد که در این دنیا تنها نیستم و میلیون‌ها نفر نیاز به این دارند که من بهبودی حاصل کنم و همانجا بود که با فریاد به خود گفتم: «می‌خواهم زنده بمانم»



«ایرون جانسون اکنون در ۵۲ سالگی یکی از موفق‌ترین و ثروتمندترین سرمایه‌داران کالیفرنیا است. ضمن آنکه چندین سازمان و موسسه برای سلامت، بهبودی و حمایت از اقشار کم‌درآمد به ویژه سیاهپوستان که بیشترین تعداد مبتلایان به ایدز را تشکیل می‌دهند، راه‌اندازی کرده است و حالا در سلامت کامل به سر می‌برد. ■

عشق اندیشه‌ای است بی هدف و پایان‌ناپذیر

● رنسل نیس



مثل اژدها...

تهیه و تنظیم: محسن طیّب

بر اساس سرگذشت: اعظم

روزی را کــه پژمان به خواســتگاری‌ام آمد هرگز فراموش نمی کنم، انگار در محله‌مان زلزله آمده باشد، پژمان آنقدر جذاب و خوش قیافه بود که وقتی ۲۰۶ آبی رنگش را ـ که با رنگ کت و شلوارش و سبد گلی که در دست داشت «ست» کرده بود ـ سر کوچه پارک کرده و مسیر چهل متری تا در منزلمان را پیاده طی کرد، تمام همسایه‌ها جلوی در خانه و یا از توی پنجره منزلشان محو تماشای او شده بودند. بوی ادوکلن‌اش مشام همه را پر کرد و آنطور که بعدها دوستان هم محلی‌ام تعریف کردند، همه مادرها زیر لب زمزمه کرده بودند، کاش چنین جوونی به خواستگاری دختر ما بیاید!»

در کنار پژمان، مادر و خواهرش نیز حضور داشتند، همان دو خواهری که مرتبه اول مرا در عروسی دختر دایی شان، که دوست دوران دبیرستانم محسوب می‌شد دیده بودند...

...آن شب و در جشن عروسی، تمام خانم‌ها و دخترانی که در سالن حضور داشتند محو تماشای من بودند، در حالی که این اتفاق برای من خیلی عجیب نبود! زیبایی «خدادادی» که پروردگار نصیبم کرده بود، از همان دوران نوجوانی باعث جلب توجه دیگران به من می‌شد، شاید به همین خاطر بود که از وقتی پا به دبیرستان گذاشتم، پای خواستگارهای «جور واجور» به خانه‌مان باز شد. برخلاف مادرم که معتقد بود «دختر همین که به سن بلوغ رسید باید بره خونه شوهر...» اما پدرم که قبل از من یک خواهر و یک برادرم را عروس و داماد کرده بود می گفت:

ـ مگه اون دو تا رو که با عجله فرستادیم خونه بخت چه تاجی به سرمان گذاشتن؟ دامادمون که «دائم‌الخمر» از آب درآمد و هفته‌ای یک شب دختر بیچاره‌مون رو سیاه و کبود می کنه.... عروسمون هم که طوری «پسرمون» رو کشونده طرف خانواده خودش که سالی یک بار هم به ما سر نمی‌زنه... همه اینها نتیجه عجله بود.... پس در مورد «اعظم» دیگه عجله نمی کنم... مخصوصاً که این دختر به لحاظ زیبایی مثل فرشته‌های آسمون می‌مونه و شخصیتش مثل «کنتس»ها می‌مونه...

اینطوری بود که از سن شانزده تا بیست و دو سالگی، اگر بگویم بالغ بر پنجاه خواستگار برای خانواده‌ام پیغام فرستادند دروغ نگفته‌ام، از این تعداد فقط ده، دوازده نفرشان اجازه پیدا کردند پا به منزلمان بگذارند، چرا که بقیه آنها، در اولین تحقیق و پرس‌وجویی که پدرم در موردشان انجام داده بود، نمره قبولی نگرفتند!

برخی از آنها بیکار بودند، چند نفرشان خانواده درست و حسابی نداشتند و لااقل بیست نفرشان هم یا معتاد بودند و یا از این جوان‌های خوشگذران که ـ به قول پدرم ـ فقط عاشق چشم و ابروی من شده بودند و به همین خاطر هرگز آنها را ندیدم. با چند نفری هم که به منزلمان آمدند به دلایل مختلف به توافق نرسیدیم، چند نفرشان تصمیم داشتند بعد از ازدواج مرا به خارج ببرند، سه چهارتاشان اهل شهرستان بودند و می‌خواستند من همراهشان از تهران بروم، چند نفر هم که به لحاظ فرهنگی و اقتصادی مشکلی نداشتند، از نظر من [که همیشه دوست داشتم شوهرم مانند خودم مردی خوش قیافه باشد] نمره قبولی نگرفتند و...

تا اینکه دو خواستگار به فاصله چهار روز برایم پیدا شد، نفر اول سیامک بود که مهندس راه و ساختمان بود، یک آپارتمان کوچک داشت و درآمدش هم بد نبود و خوش قیافه هم بود. سیامک همراه پدر و مادرش به خواستگاریم آمد و پس از یکی، دو جلسه اول که به منزلمان رفت و آمد کردند، برای اولین مرتبه من و پدر و مادرم به یک توافق رسیدیم،

ـ سیامک جوان خوبیه ـ آدم سالمیه، اهل زندگیه، هیچ آلودگی نداره و خانواده‌اش هم آدم‌های مومن و اصیلی هستند...

اما درست یک شب مانده بود به زمانی که قرار بود مادرم به آنها تلفن بزند و «جواب مثبت» اولیه را بدهد، من در عروسی سهیلا شرکت کردم و همان جا بود که با خانواده ثروتمند و خیلی باکلاس «پژمان» آشنا شدم. در طول مدتی که در جشن عروسی بودیم، دو خواهر پژمان لحظه‌ای از من چشم برنمی‌داشتند و هر چند دقیقه یکبار، یک نفرشان به یک بهانه‌ای با من هم صحبت می‌شد، «اسم شما چیه؟ دختری به این خوشگلی کجا بود که ما تا حالا ندیده بودیمش...؟ تقصیر سهیلای بدجنسه که دوستی به این خوشگلی را به ما معرفی نکرده... او...و...

راستش را بخواهید، من که شنیدن این حرف‌ها برایم خیلی عادی بود، ابتدا توجهی به تعارفات آنها نمی کردم، ظاهراً خواهر بزرگ پژمان که نامش «پریسا» و شغلش دندانپزشک بود متوجه بی‌تفاوتی من شد و به همین خاطر [آن طور که بعدها متوجه شدم] به برادرش که در عروسی حضور نداشت، تلفن زد تا به این بهانه که آنها را به خانه برساند، بیاید جلوی سالن عروسی تا هم مرا ببیند و هم من او را ببینم و...

راستش را بخواهید باید اعتراف کنم که به محض دیدن پژمان طوری دست و پایم را گم کردم که «پریسا و پروانه» هم کاملاً متوجه شدند تیرشان به هدف نشسته! آنچه که باعث شد من پیشنهاد آنها را «که تقاضا کردند مرا به منزلمان برسانند» بپذیرم، رفتار و واکنش بقیه دخترها و زن‌هایی بود که در عروسی دعوت داشتند، دختران جوان (که بعضاً خیلی هم زیبا و ثروتمند بودند) با دیدن پژمان چشمانشان برق می‌زد و هر کدام سعی داشتند به نوعی خود را به او نزدیک کنند!

تعدادی از خانم‌های مجلس نیز [یعنی آنهایی که دختران دم‌بخت داشتند] به سراغ خواهران پژمان رفتند و به بهانه‌های مختلف آنها و برادرشان را به مهمانی روزهای آینده دعوت می کردند و... هر چه بود، من که تا آن موقع هرگز تا این حد به یک جوان اشتیاق پیدا نکرده بودم، همین که «پروانه» پیشنهاد کرد که «منزلتون سر راه ماست» معطل نکردم و در صندلی عقب نشستم و... این آغاز دلدادگی من و پژمان بود، به گونه‌ای که در طول مسیر حتی یک کلمه از حرف‌های دو خواهر را نفهمیدم و فقط از آیینه روبرو پژمان را نگاه می کردم، وضع او نیز بهتر از من نبود چرا که در تمام دقایق از طریق آیینه خیره من بود و کار به جایی رسید که یکی، دو بار نزدیک بود

تصـادف کند و خواهرانش با خنده گفتند:«حواسـت کجاست پژمان!»

موقعی که داشـتم از ماشین پیاده می‌شدم پژمان گفت:«من در همین چند دقیقه طوری شـیفته شـما شدم که برام سخته خداحافظی کنم...»

لبخندی زدم و گفتم:

پس نگین خداحافظ... بهتره بگیم به امید دیدار...

آخر شـب موقعی که ماجرا را برای پدر و مادرم تعریـف کـردم، آنها وقتی شـنیدند کـه پژمان در خـانواده‌ای تحصیلکرده بزرگ شـده و پدر و مادر و خواهرانش همگی موقعیت‌های اجتماعی خوبی دارند، به یک نتیجه رسـیدند، نتیجه‌ای کـه دلخواه من نیز بود:

ـ پس بهتره فعلاً به سـیامک و خانواده‌اش جوابی ندهیم... لازم نیست بهشون جواب منفی هم بدهیم... چون فعلاً که در مورد این آقا پژمان چیزی نمی‌دانیم. بـه همین خاطر بهتره به سـیامک بگیم«اجاز بدهید کمـی فکـر کنیـم» و در این مدت اگـر پژمان هم به خواستگاری آمد، در موردش تحقیق می کنیم و به هر کدام که دیدیم بهتر می‌توانند«اعظم» را خوشـبخت کنند، جواب مثبت می‌دهیم!

به ایـن ترتیب فصل جدیدی در زندگی من آغاز شـد، فردای روز عروسی وقتی «سهیلا» تلفن زد و مرا به مراسـم«پاتختی» دعوت کرد و با خنده گفت:«اگر نیـای پژمان دق می کنه...»خندیـدم و بدون معطلی دعوتش را پذیرفتم.

در شـب پاتختی، پریسـا همان ابتدای مجلس در گوشم گفت:

ـ پژمان بیرون خونه و داخل ماشین منتظرته.

مـن هـم بااینکـه هرگز در طـول زندگیم به این قـرار ملاقات‌ها جـواب مثبت نداده بـودم، طوری شیفته پژمان شـده بودم که دعوتش را پذیرفتم، آن شـب چیزی حدود چهار ساعت جلوی منزل سهیلا و داخل ماشـین با پژمان گپ زدیم، از خودمان گفتیم، از آرزوهای دور و درازمان، از نقاط اشتراک و تفاوت سلیقه‌ها و... و...

آخر شب موقعی که پژمان شماره موبایلش را بهم داد، از آن جایـی که مطمئن بودم به زودی همسـرم خواهد شـد شـماره را گرفتم، همانطور که دیدارهای روزهـای بعد را نیـز با این توجیه کـه «پژمان قراره شوهرم بشه» قبول کردم!

اینگونـه بـود که حـدود دو هفته تقریبـاً هر روز بـا هم بودیـم و زمانی که هر دو عاشـقانه به یکدیگر عـادت کردیم، قرار شـد پژمان همـراه خانواده‌اش بـه خواسـتگاری بیایند، یعنی همـان روزی که تمام همسـایه‌ها از دیـدن جوانی خـوش قیافه و جذاب و ثروتمنـد و خانواده‌دار، آرزو کردنـد چنین دامادی نصیبشان شود!

مراسم خواستگاری خوب برگزار شد، در حقیقت بایـد بگویم همه چیز عالی بود، خانواده پژمان با تمام پیشـنهادات و شرایط خانواده من موافقت کردند، هر چند که پدر و مادر من نیز شـرط و شـروط عجیب و غریبی نگذاشـتند، آنها که تحـت تأثیر رفتار پژمان و اصالـت خانواده‌اش قرار گرفته بودند، یک جشـن عروسـی مناسـب و ۱۱۴ سـکه را به عنوان مهریه تعییـن کردند، وقتی می گویـم همه چیز عالی برگزار شـد، علتش این بـود که با اصرار مـادر پژمان، قرار شـد یک خانه دو طبقه نیز«پشت قباله» عقد نامه من قرار بگیرد!

حـالا دیگـر خـود را خوشـبخت‌ترین زن عالم می‌دانستم و به همین خاطر به پدرم گفتم:

ـ بهتـره زودتر به خانواده سـیامک «نه» بگین تا منتظر نباشند!

اما پدرم که مردی با تجربه بود هر بار می گفت:

ـ صبـر کن دخترم... تا موقعی که من اطلاعاتم را در مورد شخصیت پژمان کامل نکردم، نه به این «بله» و نه به اون «نه» نخواهم گفت...!

آن روزهـا من فکر می کردم پدرم بی‌دلیل نگران اسـت، به همین خاطر دور از چشـم آنها، شب تا صبح تلفنـی و صبـح تا عصـر حضوری با پژمان از عشـق می گفتیـم و... تـا اینکه پنج روز پس از خواسـتگاری، پدرم خبری را داد که تنم لرزید:

ـ پژمـان به درد زندگی نمی‌خـوره... اولاً معتاده، ثانیاً به شدت قماربازه... ثالثاً از اون دختربازهای قهاره که در یک زمان چهار تا پنج تا دوست دختر داشته!

من که عشـق کورم کرده بود گفتم:«شاید اعتیاد را ترک کنه...؟ در مورد دوستای دخترش هم، من به گذشته‌اش کاری ندارم!

امـا آنچـه پـدر گفت، مهـر باطلی بود بـه تمام آرزوهایم:

ـ نه دخترم... مطمئن باش اگر ماجرا به این سادگی بـود من ذهن تو را نسـبت به او خـراب نمی کردم... پژمان به شـدت دچار اعتیاده، به شـکلی که سـه بار تـا حـالا ترک و هر بار پس از چند ماه دوباره شـروع کرده، اما چون خوب می‌خوره و به خودش می‌رسـه، مثـل معتادهای کنار خیابونی از پـا نیفتاده! در مورد روابط نامشـروعش با دخترهای دیگه هم باید بگویم که ماجرا مربوط به گذشـته نیست، پژمان همین الان که از تو خواسـتگاری کرده و به قول خودش تو را به عنوان همسـرش نگاه می کنه، همین حالا با ـ لااقل ـ دو دختر رابطه داره، شب خواستگاری وقتی از خانه ما میره بیرون، یکسره به منزل یکی از رفیق‌هاش میره... در طول این چند روز هم که با تو قرار ملاقات می‌ذاره، به شکلی برنامه‌ریزی می کنه که قرار ملاقات‌هاش با دوست دخترهای دیگرش به هم نخوره!

با اینکه هرگز از پدرم دروغ نشنیده بودم، اما انگار دوست نداشتم حرفهایش در مورد «پژمان» درست باشد! به همین خاطر طی دو روز آینده در کنار پدرم او را تعقیب کردم و هنگامی که یقین کردم او یک«هرزه» است، «سربزنگاه» مچ‌اش را گرفتم و گفتم:«دیگه همه چیز بین ما تمام شد...!»

وقتـی از او جدا شـدم فکر می کردم بـرای او نیز همه چیز تمام شـده اما اشتباه می کردم، پژمان دست بردار نبود، روزی ده بار تلفن می‌زد، سـاعتی یکبار دم منزلمان می‌آمد و می‌گفت:

اشتباه کردم،... بهت قول می‌دم همان مردی بشم که تو دوست داری، اعتیاد را می‌گذارم کنار و دیگه با هیچ زن و دختری دوست نخواهم شد...

امـا مـن آب پاکـی را روی دسـتش ریختـم و گفتم:«نمی‌تونی پژمـان... تو نه می‌تونی مواد رو کنار بگذاری و نه روابط کثیفت رو تمام کنی... بگذار خیالت رو راحت کنم پژمان، من دیگه نمی‌تونم تو رو به عنوان همسرم قبول کنم...

اینهـا را با چنان اعتماد به نفسـی گفتم که پژمان فهمیـد به آخر خط رسـیده، آن وقتی بـود که روی دیگرش را نشان داد:

ـ نمی‌گذارم بازی این طوری تمام بشـه... تو اگر مال من نشی، نمی‌گذارم مال هیچ مرد دیگری بشی!

آن روز حرفش را تهدید ناشـی از «نشئگی» زیاد دانستم، اما هنوز او را نشناخته بودم!

***

پدرم خوشحال بود که به سیامک «نه» نگفته و من نیز از این بابت راضی بودم، سیامک شاید به جذابیت پژمـان نبود، امـا یک مرد واقعی بود! مراسـم «بله ـ برون» انجام شد و قرار روز عقد را هم گذاشتیم و من کم کم داشـتم پژمان را فراموش می کردم، طوری به محبت‌های سـیامک عادت کرده بودم که هر روز او مرا تا سر کوچه می‌رساند و من هم آماده روز عروسی می‌شـدم که آن روز فرا رسـید، روزی که از ماشـین سـیامک پیاده شدم و با او خداحافظی کردم، سیامک رفت و من هم به طرف خانه راه افتادم که یک مرتبه پژمان سر راهم قرار گرفت و گفت:

ـ بهـت که گفتـه بودم نمی گـذارم نصیب مرد دیگه ای بشی!

هنوز جوابش را نداده بودم که سـوختم... صورتم آتـش گرفت و اسـیدی که او به طرفم پاشـیده بود، از بالای پیشـانی تا شـکمم را به طـور کامل جزغاله کرد...

***

همه چیز مثل یک خواب تمام شـد، سـیامک که خجالت می کشـید با من حرف بزند، حلقه نامزدی‌ام را پس فرستاد، کاری که حق او بود، چرا که حالا چهره من مانند یک اژدها شده بود!

پدر و مادرم از پژمان شـکایت کردند و مأموران پلیس، او را هنگامی که قصد داشـت تا از کشور خارج شـود دسـتگیر کردند و به زندان انداختند. خانواده پژمان پیغام فرستادند که حاضرند تمام هزینه«جراحی پلاسـتیک» صورتـم را بپردازند، اما فایده نداشـت، پزشـکان تلخ ترین خبر را به من دادند:«غلظت اسید آنقدر بالا بوده که سوای پوست، حتی گوشت صورت و سینه و شکم شما را ذوب کرده... هیچ کاری نمیشه براتون کرد!»

پدرم نیز با تمام توانش دنبال شـکایت را گرفت و دادگاه تشـکیل شـد و قاضی همان حکمی را صادر کـرد که قابل پیش‌بینی بود، در صورت عدم رضایت شاکی، قصاص»!

بقیه در صفحه ۴۱

باریکتر از مو

جلب رضایت استاد



آن شب اولین کنسرت بزرگ مرد جوان ویولونیست بود. او نوازندگی ویولون را سال‌ها نزد استاد بزرگ و مشهوری آموخته بود و امشب نتیجه تلاش چند ساله خود را ارائه می‌داد. مرد جوان اولین قطعه را اجرا کرد و آن را چنان عالی نواخت که مورد تشویق تماشاچیان قرار گرفت. اما علیرغم کف زدن‌های پیاپی آنها راضی به نظر نمی‌رسیدند. حتی بعد از نواختن آخرین قطعه و با اینکه تشویق و ابراز احساسات مردم به منتهای درجه خود رسیده بود و پیاپی برای او کف می‌زدند باز هم به این تشویق‌ها اهمیتی نمی‌داد و فقط به پیرمردی که در لژ نشسته بود نگاه می‌کرد.

سرانجام در پایان کنسرت، ویولونیست بر لبان پیرمرد لبخندی حاکی از رضایت دید و متوجه خشنودی استادش شد و تازه بعد از آن احساس آرامش کرد و لبریز از شادی و نشاط گردید. تا قبل از آن و تا وقتی که لبخند استادش را ندیده بود تشویق‌ها و هلهله‌های تماشاچیان برایش هیچ معنا و مفهومی نداشت. برای او مهمتر از همه خشنودی استادش بود که همه چیز به او آموخته بود.

آیا برای ما انسان‌ها نیز چنین است؟ آیا در همه کارها ابتدا رضایت خداوند و پروردگار را در نظر می‌گیریم یا فقط در جستجوی تأیید و تشویق اطرافیانمان هستیم و همین بر ایمان کافیست؟

فرصت خواستن از خداوند

اسکندر مقدونی در ۳۴ سالگی در گذشت.

روزی که این جهان را ترک می‌کرد خواست تا یک روز دیگر هم زنده بماند. فقط یک روز دیگر تا بتواند مادرش را ببیند.

آن ۲۴ ساعت فاصله‌ای بود که باید طی می‌کرد تا به پایتخت برسد.

اسکندر از راه هند به یونان باز می‌گشت و به مادرش قول داده بود وقتی که تمام دنیا را به تصرف خود درآورد باز خواهد گشت و تمام دنیا را یکپارچه به او هدیه خواهد کرد.

بنابراین اسکندر از پزشکان خواست تا ۲۴ ساعت مهلت برای وی فراهم کنند و مرگش را به تعویق بیاندازند.

پزشکان پاسخ دادند که کاری از دستشان برنمی‌آید و گفتند که او بیش از چند دقیقه قادر به ادامه زندگی نخواهد بود.

سمیه داوودبیگی beigi_somayeh@yahoo.com

اسکندر گفت: من حاضرم نیمی از تمام پادشاهی خود را «نیمی از دنیا» را در ازای ۲۴ ساعت بدهم.

آنها گفتند اگر تمام دنیا را هم که از آن شماست بدهید ما نمی‌توانیم کاری برای نجاتتان صورت بدهیم.

آن لحظه بود که اسکندر بیهوده بودن تمامی کوشش‌هایش را عمیقاً درک کرد. با تمام دارایی‌اش که کل دنیا بود نتوانست حتی ۲۴ ساعت را بخرد.

۳۴ سال از عمرش را به هدر داده بود برای تصاحب چیزی که با آن حتی قادر به خریدن ۲۴ ساعت هم نبود.

راز پروانه شدن



روزی کرم ابریشم روی درخت شاهتوت نفس می‌کشید فهمید که زندگی یعنی همین. زندگی یعنی درخت شاهتوت و هوای آفتابی و آن قصه‌ها که اطراف درخت شاهتوت می‌گذرد.

روزها گذشت و کرم ابریشم در پیله‌ای که تنیده بود خوابش برد. با خودش فکر کرد به پایان رسیده و هیچ کس نمی‌دانست زندگی کرم ابریشم شروع شده و در آن پیله راز زیبایی در حال اتفاق افتادن است.

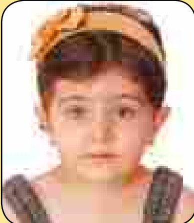
همراه آفتاب کرم ابریشم نیز طلوع کرد. حالا دیگر کرم نبود. بلکه پروانه شده بود. پروانه حاصل دانایی خدا، واقعاً چرا دوباره زندگی می‌کند تا به زیبایی برسد؟ به زیبایی پروانه شدن و بال گشودن در باغ و صحرا. شاید بهانه‌ای باشد برای اندیشیدن، شاید در پس خودخواهی و خام بودن یک پیله حکمتی باشد. وقتی چیزی می‌آموزی و عبرت می‌گیری از خودخواهی‌ات می‌کاهی، تسلیم درستی می‌شوی و هر بار پروانه‌ای در تو متولد می‌شود و آگاهی و فروتنی‌ات بال گشودن توست.

مریم خدادادی ـ ساری



شکوفه‌های زندگی


مهتا حسینی


مطهره ایمانی


بنیامین صمدبین


محمدمتین شیرمحمدی


حسین لطفی


حدیث جهانیان

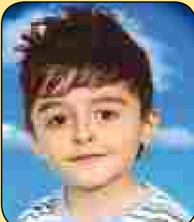

کاوه کاتبی

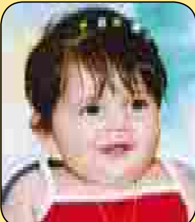

امیرحسین حیدری


هستی حبیب زاده


آنیتا ساعدت


الهه پیشاورز


محمدمهدی علیپور


سوگند پری نیا

ترازو

امیر پرندک
Ketabekhob@gmil.com

گرگان با انبوهی از مشکلات

شهرستان گرگان دارای مشکلات فراوانی است که در گفت و گو با شهروندان به بخشی از آنها اشاره شده است: سید علی مهدوی ساکن خیابان شهدا می‌گوید: خیابان شهدای گرگان با راه‌اندازی پایانه‌های مسافربری اتوبوس‌ها و مینی بوس‌ها در مسیر فرودگاه و امامزاده عبدالله، بیشتر مواقع ترافیک سنگینی دارد و مسئولان سازمان ترافیک شهرداری و راهنمایی و رانندگی باید این خیابان را تعریض کنند تا مشکل ترافیک برطرف شود.

محمد کریم بلند، ساکن خیابان لاله ششم، منشعب از خیابان شهدا اضافه می‌کند: خانه‌ای قدیمی و مخروبه در تقاطع خیابان شهید حاج منصور کاشفی ـ بن بست سوم میخچه گران، به محل تجمع معتادان و بعضاً سارقان تبدیل شده است. حصار کشی دور این خانه مخروبه، می‌تواند کمک مؤثری در جلوگیری از ورود معتادان و پیشگیری از سرقت اموال مردم از خانه‌های همجوار این مکان باشد.

سید علی میرفندرسکی یکی دیگر از ساکنان محله میخچه گران گرگان می‌گوید: باران‌های موسمی و روان شدن آب ناشی از شستشوی خانه‌ها، موجب شده بیشتر مواقع از ابتدای بن بست یکم میخچه گران تا زیر تکایا، به دلیل نبود جوی، آب جمع شود. این وضع در رفت و آمد ساکنان اختلال ایجاد می‌کند.

علی سلامت راننده تاکسی است. او می‌گوید: گرگان با وسعت و جمعیتی که دارد، تعداد جایگاه CNG برای خودروهای گازسوز کم است. در حالی که باید برای تاکسی‌ها مکان اختصاصی در نظر گرفته شود تا مسافران دچار اتلاف وقت نشوند.

کیارش هم در باره معضلات شهری می‌گوید: بیشتر محله‌ها مخزن زباله ندارد و این موضوع باعث پراکنده شدن زباله‌ها و تولید بوی بد می‌شود. تأخیر در جمع آوری زباله‌ها نیز مزید بر علت شده است.

علی اکبر فرقانی ـ خبرنگار اجتماعی اطلاعات هفتگی

به گنبد کاووس رسیدگی کنید

شهر گنبد کاووس از زیبایی و یکنواختی چشم‌نوازی در عرصه شهری برخوردار نیست! تابلوی مغازه‌ها بی‌قواره و نامتناسبند. خوب است از نظر اندازه و طرح و رنگ ساماندهی شوند.

زمین زیادی در حومه شهر وجود دارد که اداره‌های دولتی می‌توانند ساختمان اداری خود را در آنجا بنا کنند و همه اداره‌ها در یک منطقه جمع شوند. همچنین امنیت شهر گنبد کاووس با وجود تلاش و زحمات نیروی انتظامی کمی جای نگرانی دارد. متأسفانه سرقت و زورگیری در شهر در حال گسترش است. اهالی شهر امیدوارند مسؤولان شهری به مشکلات این شهر رسیدگی کنند.

علی حضوری

امکانات فرهنگی کجاست؟!

نمایشگاه کتاب در تهران برگزار شد. ای کاش این نمایشگاهها در شهرستانها نیز دایر شود. متأسفانه شهرستانهایی چون قائمشهر از امکانات فرهنگی محرومند. نبود سینما، کتابخانه‌های غنی، مراکز تفریحی و دایر نشدن نمایشگاههای فرهنگی به محرومیت مردم این مناطق دامن می‌زند.

مردم شهر قائمشهر مایلند تا امکانات فرهنگی بیشتری در اختیار داشته باشند.

مسعود ذوالفقاری ـ خبرنگار اطلاعات هفتگی

جایگاه تخلیه زباله تعطیل شد

محوطه‌ای که جایگاه تخلیه زباله شهر انزلی بود تعطیل شد. این جایگاه کنار جاده و هتل بین‌المللی سفید کنار بود. زباله‌ها در این محیط و داخل مرداب زیبای انزلی تخلیه می‌شد. وضعیت اسفبار آن چشم‌انداز بدی را برای گردشگران ترسیم می‌کرد.



خوشبختانه با همت و کوشش شهرداری و سایر مسؤولان تخلیه زباله به مکانی دیگر انتقال یافت.

حسین حبیب‌زاده خبرنگار مجله اطلاعات هفتگی

بی‌تفاوتی تا کجا؟!

چرا درمانگاه (بهداری و مرکز بهداشت) شهر لوشان یک دستگاه آمبولانس ندارد؟

شهر لوشان با جمعیتی بالغ بر ۲۵ هزار نفر و بیش از ۵ هزار دانش آموز فاقد یک دستگاه ماشین آمبولانس است، چه کسی باید جوابگو باشد؟ آیا وزارت بهداشت و درمان و (شخص وزیر محترم بهداشت) نسبت به این کمبود و نارسایی باید بی‌تفاوت باشد؟!

لوشان خبرنگار مجله اطلاعات هفتگی

قیمت مناسب

مسعود ذوالفقاری از قائم شهر نوشته است قیمت مجله با توجه به کیفیت و پرباری مطالبش نسبت به سایر مجلات مشابه بسیار خوب است. از اینکه مسوولان مجله تلاش می‌کنند تا مجله با قیمت مناسب به دست خوانندگان برسد. موجب خرسندی است.

قبرستانی در دل شهر

باغبادران قطب گردشگری و یکی از شهرهای تابعه لنجان واقع در استان اصفهان است.

در آینده‌ای نه چندان دور به همت دولت محترم به مرکز شهرستان زنده رود تبدیل خواهد شد. به همین خاطر برای سامان بخشیدن به اوضاع این شهر خوب است مسؤولان شهری به مشکلات آن توجه بیشتری داشته باشند.

از جمله مشکلات این شهر وجود گورستان در وسط شهر است.

به همین خاطر مردم، سازمان محیط زیست و اداره بهداشت محیط از این وضعیت ناراضی‌اند. قبرستان نو با امکاناتش آماده است اما مردم حاضر به دفن مردگان خود در قبرستان جدید نیستند. بخشی از قبرستان تا دیوار منازل مردم امتداد یافته است.

ضجه‌ها و ناله‌های مردم عزیز از دست داده شرایط روانی بدی را برای ساکنان مجاور قبرستان فراهم می‌کند.

مجید شمس باغبادرانی

جاده‌های روستایی بین شهری!

محور روداب به سبزوار چند سال قبل به عنوان جاده‌ای روستایی تعریف شد. اما با گذشت حدود ۴۰ سال از آن زمان و با وجود این که تبدیل به جاده‌ای بین شهری شده همچنان جاده‌ای روستایی محسوب می‌شود. این جاده روزانه محل تردد مردم از ۴۷ پارچه آبادی و چند روستای بزرگ بخش مرکزی و تردد روزانه حدود ۳۰۰ بونکر سیمان است. پی گیری‌های فراوان مسؤولان قبلی و فعلی این بخش، و رفع نقاط حادثه‌خیز این جاده هنوز به نتیجه نرسیده است.

مسؤولان منطقه چه وقت می‌خواهند به این مسئله رسیدگی کنند؟!

وحید پورسعادت ـ سبزوار

نبود امکانات مناسب در کوهنبان

شهرستان تازه تأسیس کوهبنان با مشکلات زیادی روبروست.

بعضی از این مشکلات از قرار زیر است:

۱ ـ ناتمام ماندن مسیر دوم ورودی شهر

۲ ـ نبود یک وسیله رفت و آمد منظم و مناسب برای فرهنگیانی که به بخش پابدانا و روستاهای شعیحره و محمدآباد رفت و آمد دارند.

۳ ـ بانک تجارت در این شهر شعبه ندارد.

۴ ـ از دندانپزشک مجرب در این شهر خبری نیست.

۵ ـ بانوان امکانات ورزشی مناسب ندارند.

۶ ـ آب شهر نیاز به تصفیه دارد. تصفیه‌خانه مناسب وجود ندارد.

اهالی کوهبنان از مسؤولان تقاضا دارند برای رفع مشکلات این شهر اقدام کنند.

جعفری

عجله پدر ناکامی است ● مثل انگلیسی

ترجمه از: دکتر بهمن بهروزی

سازمانی که تعداد اعضای آن فراتر از شمار اعضای سازمان ملل است در بحرانی غرق می‌شود که حتی ادامه فعالیت آن در ابهام قرار گرفته است

تقلب در فیفا

بحران در فیفا

«فیفا یا همان فدراسیون بین‌المللی فوتبال یکی از بزرگترین مراجع جهانی به مفهوم مطلق است. بدنه‌ای که با ۲۰۸ عضو دایمی و پنج عضو ناظر حتی شمار اعضای آن از تعداد کشورهایی که عضو سازمان ملل هستند هم فراتر رفته است. حال این مرجع در بزرگترین بحران تاریخ خود قرار گرفته است. بحرانی که ستون‌های آن را که روزی مستحکم‌ترین در جهان تلقی می‌شد، تهدید به تخریب کرده است.



بلاتر، امیر قطر و همسر او پس از انتخاب قطر به عنوان میزبان جام جهانی

جمله طنزآمیز

در انگلستان نشریه‌ای به نام خنده منتشر می‌شود که در بخشی از آن طنزآمیزترین جملات ماه را معرفی می‌کند. این نشریه در آخرین شماره خود از یک انتخاب عجیب به عنوان طنزآمیزترین جمله ماه پرده برداشته است. جریان از این قرار است که «سپ بلاتر» مرد اول فیفا، در هفته گذشته در آغاز کنفرانس مطبوعاتی خود با چهره‌ای جدی در پاسخ به نخستین پرسش خبرنگاران در ارتباط با بحرانی که فیفا را تهدید می‌کند، چنین گفت: «کدام بحران؟»

این جمله ضمن آنکه شلیک خنده همه حاضران را به دنبال داشت، از جانب نشریه خنده هم به عنوان مضحک‌ترین و خنده‌دارترین جمله ماه انتخاب شده است!

اما ماجرا بسیار جدی‌تر از آن است که بتوان برای نشریه خنده و انتخاب آن اهمیتی قایل شد. چون که بحران کنونی فیفا که در تاریخ تشکیل این سازمان حتی نزدیک به آن هم اتفاق نیفتاده است، یاران گرمابه و گلستان در فیفا را تبدیل به دشمنان خونی یکدیگر کرده است و از سوی دیگر دشمنان سابق را به دوستان قسم خورده کنونی مبدل ساخته. برای یک تحقیق جدی کافی است که تنها چند ماه به گذشته باز گردیم. به زمانی که قرار شد تا دو میزبان برای جام‌های جهانی فوتبال در سال‌های ۲۰۱۸ تا ۲۰۲۲ توسط اعضای کمیته اجرایی فیفا انتخاب شوند.

هدیه‌ای که همچنان داده می‌شود

می گویند هدیه‌ای بهترین است که همواره مورد استفاده باشد و در واقع به نوعی یک هدیه دائمی باشد و چنین است. مسابقات جام جهانی فوتبال. بر طبق آخرین محاسبات، جام جهانی فوتبال و تمامی متعلقات و جریانات پیرامون آن برای دوره چهارساله «۲۰۰۷ تا ۲۰۱۱» برای فیفا ۶۳۱ میلیون دلار سود خالص به همراه آورده است و اگر به این مقدار ۱/۲۸ میلیارد دلار فروش بلیت برای جام جهانی سال ۲۰۱۰ در آفریقای جنوبی را هم اضافه کنیم به رقمی نجومی دست می‌یابیم. در واقع این میزان یک افزایش ۵۹ درصدی را نسبت به دوره چهارساله قبلی نشان می‌دهد. حال با یک محاسبه سرانگشتی می‌توان تخمین زد که درآمد فیفا برای جام‌های جهانی در سال‌های ۲۰۱۸ و ۲۰۲۲ تا چه میزان قابل افزایش است. در حقیقت از همین درآمد بود که بلاتر قادر شد تا به فدراسیون فوتبال در هر کدام از ۲۰۸ کشور عضو فیفا مبلغ ۵۵۰ هزار دلار به عنوان هدیه بپردازد. ضمن آنکه کنفدراسیون‌های هر قاره هم هر کدام پنج میلیون دلار اضافه بر سازمان دریافت کردند. بدین ترتیب متوجه می‌شویم که اهمیت انتخاب شدن به عنوان میزبان برای جام جهانی تا چه اندازه افزایش یافته است. حال شما اگر طرف‌های قرارداد تجاری با فیفا را در نظر بگیرید متوجه می‌شوید که با صاحبان اقتصاد جهانی مواجه هستید. کمپانی‌هایی چون کوکاکولا، پپسی کولا، آدیداس، پوما، اُمگا، سونی، و غیره از جمله شرکت‌های تبلیغ کننده برای فیفا هستند که هر کدام به تنهایی یک تحول اقتصادی به شمار می‌آیند.

سه تن از اعضای رشوه گیر در کمیته اجرایی فیفا

جام جهانی ۲۰۱۸

سیستم انتخاب دو میزبان که از سال ۲۰۰۷ به پیشنهاد کمیته اجرایی فیفا کار خود را آغاز کرد، مورد انتقاد بسیاری قرار گرفته است اما آنچه که مورد تصویب این هیأت ۲۲ نفری یعنی کمیته اجرایی فیفا قرار گیرد حرف آخر را در ورزش فوتبال جهان می‌زند. سرانجام رای‌گیری برای انتخاب میزبان جام جهانی ۲۰۱۸ آغاز شد و باز هم آنانکه تنها حق رای داشتند همان بیست و دو نفر بودند. کاندیداها برای این میزبانی عبارت بودند از: انگلستان، هلند و بلژیک «به صورت مشترک» اسپانیا و پرتغال «به صورت مشترک» و روسیه. بر طبق بررسی‌هایی که قبل از رای‌گیری توسط کارشناسان به عمل آمده بود، انگلستان با بیش از پنجاه استادیوم با ظرفیت بیشتر از چهل هزار نفر و همچنین امکانات دیگر در آن کشور مانند هتل‌های فراوان برای توانایی‌های مالی متفاوت و سایر امکانات رفاهی و بهداشتی، در رستوران‌ها و غیره، بیشترین شانس را برای به دست آوردن میزبانی داشت و پس از آن سخن از میزبانی مشترک پرتغال و اسپانیا می‌رفت که با بیشتر از ۴۵ استادیوم با ظرفیت بالاتر از چهل هزار نفر و همچنین وضعیت آب و هوایی بسیار مطلوب در تابستان و سایر امکانات توریستی و رفاهی با فاصله نزدیک نسبت به انگلستان مقام دوم را داشت و بعد از آن هم روسیه از سویی و هلند و بلژیک به صورت مشترک با بختی مساوی در انتهای فهرست قرار داشتند، اما رای‌گیری به این شکل دنبال شد.

دور اول:

انگلستان: ۲ رای — **هلند و بلژیک**: ۴ رای

اسپانیا و پرتغال: ۷ رای — **روسیه**: ۹ رای

در پایان «دور اول انگلستان در نهایت شگفتی و با سرافکندگی با به دست آوردن مقام آخر از دور خارج شد.

دور دوم:

هلند و بلژیک: ۲ رای — **اسپانیا و پرتغال**: ۷ رای

روسیه: ۱۳ رای

بدین ترتیب در پایان دور دوم و باز هم در نهایت شگفتی این روسیه بود که با به دست آوردن اکثریت

لازم به عنوان میزبان جام جهانی ۲۰۱۸ انتخاب شد. البته بسیاری سرنوشت انگلستان را به مقاله‌هایی ارتباط داده بودند که هفته قبل از رای گیری در نشریات انگلستان انتشار یافته بود و تعدادی از اعضای کمیته اجرایی فیفا را متهم به دریافت رشوه کرده بود.

جام جهانی ۲۰۲۲ باز هم شگفتی

در میان نامزدهای میزبانی برای جام جهانی سال ۲۰۲۲، کشور قطر با جمعیت یک میلیونی خود «آن هم درفصل کار، چون در فصل گرما این جمعیت کاهش پیدا می کند!» و تنها با دو استادیوم با استانداردهای بین‌المللی دارای کمترین بخت ممکن بود بدین ترتیب رای گیری آغاز شد.

دور اول:

استرالیا: ۱ رای «استرالیا حذف شد»
ژاپن: ۲ رای **آمریکا**: ۳ رای
کره جنوبی: ۴ رای **قطر**: ۱۱ رای!

دور دوم:

ژاپن: ۲ رای «ژاپن حذف شد»
کره جنوبی: ۵ رای **آمریکا**: ۵ رای **قطر**: ۱۰ رای

دور سوم:

کره جنوبی: ۵ رای «کره جنوبی حذف شد»
آمریکا: ۶ رای **قطر**: ۱۱ رای

دور چهارم:

آمریکا: ۸ رای **قطر**: ۱۴ رای «قطر انتخاب شد»

اینکه چهارده تن از اعضای کمیته اجرایی فیفا به کشور قطر برای میزبانی جام جهانی رای داده بودند خود یکی از شگفتی‌ها در تاریخ ورزش فوتبال محسوب می‌شود، اما جالب اینکه تا اینجای کار بن حمام رییس کنفدراسیون فوتبال آسیا و سپ بلاتر مرد شماره یک فیفا، در رفاقت کامل با یکدیگر به سر می‌بردند اما به زودی این وضعیت تغییر کرد.

فیفا، قربانی زیاده‌خواهی‌ها

رسانه‌ها و مطبوعات جهان بلافاصله پس از انتخاب قطر به عنوان میزبان جام جهانی برای سال ۲۰۲۲ در حالیکه این کشور قول داده بود که در حدود دوازده استادیوم خواهد ساخت و در زیر هر صندلی برای تماشاگر هایک دستگاه خنک کننده تعبیه می کند! انتقادهای بسیار خود را آغاز کردند و مهمترین این انتقادها در رابطه با فراموش کردن شعار اصلی فیفا «یعنی برای مسابقه، برای جهان بود.»

منتقدین که تقریباً رسانه‌های سراسر جهان آنها را تشکیل می‌دادند معتقد بودند که فیفا و مسؤولان به ویژه بلاتر و کمیته اجرایی به جای توجه به ورزش فوتبال و توسعه آن تنها منافع خود را مورد نظر قرار داده بودند. آنها در واقع میزبانی را انتخاب کرده بودند که می‌توانست برای تماشاگران میلیونر مناسب بوده و در آن لیموزین و هتل‌های پنج ستاره حرف اول را بزند. حال چه کسانی از چنین امکاناتی بیشترین استفاده را می‌برند؟ به طور قطع نه تماشاگرانی که در سرما و گرما به استادیوم‌ها رفته و عشق خود یعنی فوتبال را دنبال می کنند بلکه تنها اشخاصی چون کمیته اجرایی فیفا در حالی که سیگارهای برگ گران قیمت را در گوشه لب خود گذاشته‌اند و سوار بر لیموزین‌ها به هتل‌های لوکس رفت و آمد کرده و یک جام جهانی لوکس را برگزار خواهند کرد. طبیعی است که آن اصل ماجرا که فوتبال نام دارد را رها کرده و میزبانی مانند قطر را انتخاب می کنند.



آغاز جنجال‌ها

اما جنجال‌هایی که حتی از انتخاب قطر به عنوان میزبان جام جهانی هم فراتر رفت ناگهان همه چیز را در فیفا زیر سوال برد. ابتدا نام یکی از اعضای کمیته اجرایی به نام جک وارنر «اهل ترینیداد در آمریکای مرکزی» بر سر زبان‌ها افتاد که فروش بلیت در جام جهانی را به شکل خجالت آوری در اختیار خود گرفت و به یک سود ۶۰ میلیون دلاری دست یافت و پس از آن نوبت به رشوه چند میلیون دلاری به سه تن از اعضای کمیته اجرایی برای انتخاب قطر به عنوان میزبان رسید. «ریچارد کیریرا از برزیل، نیکلاس لئو و عیسا هاباتو هر دو از آفریقا» کسانی بودند که برای عوض کردن رای خود به سود قطر در مجموع یکصد میلیون دلار دریافت کردند و از اینجا بود که سونامی روی فیفا و اختلاف میان بلاتر و بن همام آغاز شد، چرا که ناگهان بر اثر جنجال‌های پیش آمده، بن همام فرصت را مغتنم یافت تا خود را به عنوان نامزد برای انتخابات ریاست فیفا، معرفی کند و از اینجا بود که تنفر و کینه بلاتر نسبت به بن همام آغاز شد. بلاتر در یک پیام جنجالی که توسط Eمیل ارسال شده بود، به وضوح این جمله را ذکر کرده بود که قطر میزبانی جام جهانی را خریداری کرده است. البته بن همام ضمن تکذیب اعلام کرد که بلاتر از سر لجبازی و به خاطر نامزد شدن او برای شغلی که بلاتر سال‌ها در اختیار داشت به چنین سخنانی روی آورده است. پس از آن نوبت به بن همام رسید که به همراه همدست تازه‌اش یعنی جک وارنر سپ بلاتر را متهم به دریافت رشوه کند. ضمن آنکه آن دو نفر بلاتر را متهم کردند که در پروژه گل که برنامه‌ای برای کمک‌های مالی از جانب فیفا به کشورهای فقیر بود، سوءاستفاده مالی کرده است. از سوی دیگر بلاتر هم بن همام را متهم کرد از زمانی که خودش مدیریت پروژه گل را داشت به جای کشورهای فقیر به کشورهای ثروتمندی چون قطر و امارات هر کدام یک میلیون دلار کمک کرده است که البته این رقم خرج فوتبال نشده و هرگز مشخص نشد که این پول به کجا رفته است؟ بدین ترتیب دو دوست به دو دشمن خونی یکدیگر تبدیل شدند و اتهام در پس اتهام بود که مابین آنها رد و بدل شد.

تعلیق بن همام

اما ناگهان در هفته گذشته خبری دیگر هم منفجر شد. ۴۸ ساعت قبل از رای گیری برای ریاست فیفا، بن همام از شرکت در انتخابات انصراف داد و در نتیجه بلاتر بدون حریف، برای نوبت چهارم انتخاب شد.

آنگاه در یک اقدام که ناشی از دشمنی بلاتر با بن همام بود اعضای کمیته اخلاقی فیفا که تمامی نفرات آن از سوی بلاتر انتخاب شده بودند، بن همام را به دلیل مشکوک بودن به پرداخت رشوه برای میزبانی قطر، خلافکار اعلام کرده و دوست و همدست او یعنی جک وارنر را نیز از کار بر کنار کردند. اما بن همام در مصاحبه مطبوعاتی خود ضمن رد اتهامات قول داد که تا آخر در نبرد با بلاتر ایستادگی خواهد کرد. از سوی دیگر بلاتر اعلام کرده که انتخاب قطر، برای میزبانی جام جهانی در ۲۰۲۲ به درستی انجام شده و نیازی به رای گیری دوباره نیست. اما پاسخ او را مجمع عمومی فیفا در یک رای گیری داد. آنها تصویب کردند که از این پس دیگر انتخاب میزبان جام جهانی تنها به وسیله آرای همه دویست و اندی عضو فیفا انجام می گیرد و کمیته اجرایی به تنهایی حقی نخواهد داشت. اما آنها اعلام کردند که این تصمیم شامل جام جهانی ۲۰۲۲ نیست و میزبانی قطر به قوت خود باقی است. اما اتفاقاً به نظر می‌رسد که در میان سیل اتهامات که در فیفا در جریان است تنها پدیده‌ای که در وجود آن اطمینانی نیست، همانا میزبانی قطر می‌باشد چرا که همه چیز بر اساس تحقیقات بعدی شکل خواهد گرفت. هم اکنون کمیته اخلاقی فیفا، پیگیر بررسی رشوه‌های قطر برای به دست آوردن میزبانی جام جهانی است که حتی اگر یکی از این رشوه‌ها به اثبات برسد، میزبانی قطر لغو خواهد شد.

کوتاه اینکه فیفا و مردان اداره کننده آن در گیر بدترین جنجال در تاریخ این بدنه می‌باشند و هنوز هم این جنجال‌ها پایان نگرفته است. بلکه هر روز مدارک تازه‌تری کشف می شود. و بدیهی است که در این میان جمله مشهور بلاتر یعنی «کدام جنجال؟» به عنوان طنز آمیز ترین جمله در ماه‌های اخیر شناخته می‌شود.■

انسان فرزند محیط و جامعه است که در آن نشو و نما و پرورش می یابد ● مویاسان



روانشناس بالینی
خانم مهدیه مهدوی
(روانشناس بالینی) کارشناس ارشد مشاوره
جهت مشاوره تلفنی چهارشنبه ها:
از ساعت ۱۰/۳۰ الی ۱۲/۳۰ با شماره تلفن:
۲۹۹۹۳۲۳۸

پسرم در خواندن کلمات مشکل دارد

* مادری هستم که از شهرستان با شما تماس می گیرم، پسری دارم که کلاس پنجم دبستان است، اما متأسفانه در خواندن کلمات مشکل دارد و این مسأله باعث شده که نمرات خوبی در حفظیات و به خصوص درس فارسی کسب نکند.

**** منظور شما از مشکل در خواندن، کندخوانی و یا اشتباه تلفظ کردن کلمات است؟**

* بله پسر من یک متن را بسیار با کندی می خواند، بعضی از کلمه ها را جا می اندازد و یا به گونه ای دیگر ادا می کند.

**** خوب، احتمال دارد فرزند شما دچار اختلال یادگیری باشد، که مشخصه اصلی اختلالات یادگیری در کودکان و نوجوانان نبود پیشرفت تحصیلی در هر یک از زمینه های خواندن، نوشتن یا ریاضیات در مقایسه با هوش کلی کودک است. اختلالات یادگیری حداقل ۵ درصد کودکان سنین مدرسه را مبتلا می کند.**

* چگونه باید مطمئن شوم که فرزندم دچار این اختلال است؟

** البته تشخیص این اختلال از عهده شما خارج است اما به طور کلی کودکانی که در مقایسه با اکثر کودکان هم سن خود در خواندن ضعیف هستند و یا

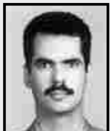
اکثر کودکان مبتلا به اختلال خواندن علاقه ای به خواندن و نوشتن ندارند و به این علت در مدرسه احساس ضعف و ناتوانی می کنند و هرگاه قرار باشد از زبان نوشتاری استفاده کنند دچار اضطراب و دلهره می شوند



پیشرفت آنها در خواندن به میزان قابل توجهی کمتر از میزان مورد انتظار بر حسب هوش (IQ) کلی، آنها می باشد ممکن است که دچار این اختلال باشند. کودکان مبتلا به اختلال خواندن به احتمال زیاد در خواندن شفاهی دچار اشتباهات متعددی می شوند این اشتباهات شامل حذف، اضافات و یا تحریف کلمات است.

* پسر من هم بیشتر اوقات یا کلمات را در خواندن تغییر می دهد و یا به طور کل آنها را حذف می کند.

** درست است که پسر شما دارای علائمی مشخص برای این اختلال می باشد، اما باید توجه داشته باشید این اختلال نیازمند یک بررسی بالینی دقیق است،البته مدنظر داشته باشید که اکثر کودکان مبتلا به اختلال خواندن علاقه ای به خواندن و نوشتن ندارند و به این علت در مدرسه احساس ضعف و ناتوانی می کنند و هرگاه قرار باشد از زبان نوشتاری استفاده کنند دچار اضطراب و دلهره می شوند و این مسأله منجر به عزت نفس پایین و خشم و افسردگی در این کودکان می شود و فراموش نکنید که این اختلال یک اختلال عصبی ـ زیستی با منشأ ژنتیک است و هیچ رابطه ای با کم کاری و سهل انگاری در دقت و تلاش فرزند شما ندارد. پس سعی کنید با حمایت از فرزندتان و مراجعه به مراکزی که با استفاده از راهبردهای جبرانی و آموزش مستقیم و فردمدار این اختلال را در فرزند شما تا حدودی جبران می کنند عزت نفس پسرتان را تقویت و این اختلال را در او به حداقل برسانید.



مشاوره حقوقی
آقای سعید مجیدی نژاد
(وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی)
چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶/۳۰ با شماره تلفن:
۲۹۹۹۳۲۳۸

عدم پرداخت حق الزحمه

خلاصه سوال:

در شرق تهران یک مغازه صافکاری دارم. دو ماه پیش یکی از همسایگان ماشینش را جهت صافکاری و تعویض برخی قطعات نزد من آورد. من نیز پذیرفتم و بر سر دستمزد کار هم با هم صحبت کردیم و به توافق رسیدیم که مبلغ دو میلیون تومان بابت این کار به من پرداخته شود. پس از شروع کار و اتمام نسبی آن و در زمانی که باید قطعات جدیدی خریداری شده و به خودرو نصب می شد مالک از من خواست که خودم راسا وسایل را خریداری کنم تا او بعداً و در آخر کار یکباره با من تسویه حساب نماید. من هم در حدود سه میلیون تومان وسایل لازم را خریداری کرده و در ماشین استفاده نمودم. وقتی که ماشین آماده تحویل شد مالک آن مراجعه کرده و در غیاب من خودرو را برداشته و برده است. از آن زمان هم به من مراجعه نکرده و تلفن های من به او هم بی ثمر بوده حتی شنیدم که ماشین را هم فروخته است. می خواهم راهنمایی ام کنید تا بتوانم قانوناً حق الزحمه خود و هزینه هایی که به خاطر این ماشین متقبل شده ام را از مالک آن بگیرم. اگر ماشین را فروخته باشد نیز می توانم حق خود را بگیرم؟

با احترام شهرام محسنی ـ تهران

محترم بودن عمل انسان

پاسخ:

اگر هویت مالک خودرو و نشانی او بر شما معلوم است و شهودی دارید که بر ارجاع این کار به شما و اذن مالک به خریداری وسایل و همچنین اتمام کار توسط جنابعالی گواهی می دهند در احقاق حق خود مشکلی ندارید و با تقدیم دادخواست به دادگاه حقوقی می توانید طلب خود را استیفاء نمایید. مهم اثبات این موضوع است که:

یک: حرفه شما صافکاری است و انجام این کار توسط مالک از شما خواسته شده و شما هم پذیرفته اید.

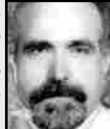
دو: مالک به شما اجازه داده که از طرف وی وسایل مربوطه را خریداری کنید و شما این کار را کرده اید.

سه: شما کار ارجاع شده را انجام داده و وسایل خریداری شده را در همان ماشین مورد استفاده قرار داده اید.

در صورت اثبات این موارد و با توجه به قانون و شرع که اعمال انسان ها را محترم و ارزشمند دانسته و مستحق اجرت می داند محکمه به موضوع رسیدگی کرده و حکم محکومیت وی به پرداخت حق الزحمه جنابعالی و بهای کالاهای خریداری شده را صادر خواهد کرد.

فروش خودرو و به غیر تأثیری در موضوع ندارد. حق شما ایجاد گردیده و فقط محتاج اثبات است.

در ماده ۳۳۶ قانون مدنی پیش بینی شده است که:«هرگاه کسی بر حسب امر دیگری اقدام به عملی نماید که عرفاً برای آن اجرتی بوده و یا آن شخص عادتاً مهیای آن عمل باشد، عامل مستحق اجرت عمل خود خواهد بود، مگر اینکه معلوم شود که قصد تبرع داشته است»



مشاوره دندانپزشکی
دکتر عین الله چرامین
(دندانپزشک)
زمان مشاوره:
روزهای چهارشنبه از ساعت ۱۳ الی ۱۴ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸



مشاوره حقوقی
آقای اکبرخوبکردار
وکیل دادگستری
شنبه ها از ساعت ۱۴ الی ۱۵ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۴۳۵

مشاوره کودک، خانواده و ازدواج
خانم ملیحه جلیلی
کارشناس ارشد روانشناسی عمومی
یکشنبه‌ها از ساعت ۱۰ تا ۱۲، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

۹ دلیل شادی در زندگی

نظر شما راجع به خودتان چیست؟ آیا انسان شادی هستید یا اینکه فکر می کنید شادی به اندازه‌ی کافی در زندگی‌تان وجود ندارد؟ مطالعه‌ها نشان می‌دهد که شاد بودن آدم‌ها ارثی نیست و این محیط زندگی و شرایط آنهاست که می‌تواند در روحیه شان تاثیر گذار باشد...

از طرفی، گاهی شادی و خوشی به اندازه کافی در زندگی‌مان وجود دارد و ما نمی‌توانیم یا نمی‌خواهیم آن را ببینیم. یک ضرب المثل اسپانیولی می گوید که خوشی پنهان، شمع خاموش شده است، یعنی به محض اینکه خود فرد اراده کند، می‌تواند از گرمای آن بهره ببرد به شرط آنکه بخواهد!

ما در اینجا ۹ علامت را که نشان دهنده وجود شادی در زندگی افراد است به شما معرفی می کنیم و اگر این نشانه‌ها در زندگی شما وجود داشته باشند یعنی اینکه زندگی خوب و شادی دارید.

***

۱) اگر دانش آموز خندانی بوده اید...

همین الان بلند شوید و به سراغ آلبوم‌هایتان بروید و یکی دوتا از عکس‌های دوران دبیرستان را پیدا کنید. حالت چهره تان چگونه است؟ خوشحال و خندان یا بداخلاق و اخمو؟! تحقیقات ثابت کرده‌اند که افرادی که در عکس‌های دوران دبیرستان یا حتی دانشجویی‌شان، لبخند به لب دارند، ۵ برابر کمتر از همکلاسی‌های اخمو یا بی‌تفاوتشان طلاق می گیرند و زندگی شادتر و پایدارتری نسبت به آن‌ها دارند.

۲) اگر خواهر دارید...

افرادی که حداقل یک خواهر دارند، اجتماعی‌تر هستند. خوش بین‌اند و از توانایی‌هایشان آگاه‌ترند. این یک نظر فمینیستی نیست، بلکه نتایج سال‌ها تحقیق محققان انگلیسی است که به تازگی منتشر شده است.

۳) اگر به تلویزیون نمی‌چسبید...

محققان دانشگاه مریلند، ۴۵ هزار آمریکایی راطی ۳۵ سال مورد بررسی قرار دادند و به این نتیجه رسیدند که افراد شاد، کمتر از ۳۰ درصد وقتشان را در روز به تماشای تلویزیون اختصاص می‌دهند.

۴) اگر سوغاتی‌هایتان را جلوی چشم می‌گذارید...

دکتر سوبخالیو بومیرسکی ، استاد روانشناسی دانشگاه کالیفرنیا می‌گوید: افراد شاد، سوغاتی‌ها و عکس‌های یادگاریشان را بیشتر در معرض دید قرار می‌دهند تا خاطره‌ی روزهای خوش، هر روز برایشان تکرار شود.

۵) اگر ورزش می کنید...

محققان دانمارکی می گویند که کسانی که زیاد ورزش می کنند، کمتر دچار استرس می‌شوند و بیشتر از زندگی شان لذت می‌برند.

۶) اگر عاشق هستید...

پژوهشگران انگلیسی معتقدند که اسیر بودن در دام عشق می‌تواند شادی بیشتری را نصیب افراد کند.

۷) اگر وقتتان را با آدم‌های شاد می گذرانید...

برقرار کردن یک رابطه با همسایه خوش بین، دوستی امیدوار یا همکاری خنده‌رو می‌تواند تاثیر بسیار مثبتی بر روی روحیه شما داشته باشد.

۸) اگر اهل قهوه یا چای گرمید...

محققان می‌گویند که آرامش روانی ، شادی فیزیکی را به دنبال دارد. آن‌ها رفع خستگی با نوشیدن یک لیوان شکلات، قهوه یا چای گرم را راهی برای رسیدن به آرامش و شادی پس از یک روز سخت کاری می‌دانند.

۹) اگر ۲ دوست صمیمی دارید...

کسانی که حداقل ۲ دوست صمیمی دارند، بسیار شادتر از سایر افراد هستند.

وسواسی هستی؟!

مادر ۳۰ ساله‌ای هستم که حدود ۴ سال است به وسواس تمیزی گرفتار شده‌ام. بی‌اغراق صدها بار در روز، افکار آلوده شدن به میکروب برای من اتفاق می‌افتد و به همین دلیل، تشریفات شستن و تمیز کردن قسمت عمده روز مرا اشاغل کرده است. زندگی‌ام به کلی در حال مختل شدن است و با همسرم اختلافات شدیدی پیدا کرده‌ام.

وسواس یکی از بیماری‌های مزمن رایج در جهان است و حدود ۳-۲ درصد از مردم جهان به آن مبتلا هستند و متاسفانه درمان فوری و سریع ندارد. وسواس ریشه در اضطراب بالای فرد دارد و اگر به هر دلیلی عوامل استرس‌زا در محیط بیشتر شود، وسواس هم افزایش پیدا می‌کند.

این مشکل می‌تواند تا اندازه‌ای ارثی باشد. زیرا در تحقیقات به عمل آمده دو قلوهای یک تخمکی تشابه بیشتری از دوقلوهای دو تخمکی نشان می‌دهند. و همچنین این بیماری به صورت تدریجی ایجاد می‌شود و امکان ندارد که یک شبه اتفاق بیافتد.

درمان وسواس

یکی از راهکارهای موثر در درمان وسواس، درمان شناختی- رفتاری است. در این شیوه الگوی رفتار و روال عادی فکر به نوعی تغییر می کند که دیگر به رفتارهای وسواس گونه نیازی نباشد. به طور مثال اگر دست‌های خود را مرتب می‌شویید از شما خواسته می‌شود که در یک توالت عمومی، مثلا توالت عمومی پارک‌ها رفته و به شیرهای آب و دستگیره‌ها دست بزنید و سپس از شستن دست‌ها خودداری کنید. و همچنین، شیوه‌های منطقی در برخورد با اضطراب به شما آموزش داده می‌شود تا بتوانید اضطراب ناشی از عدم شستن دست‌ها را تا اندازه‌ای مهار کنید.

توصیه من به شما مادر عزیز این است که اگر واقعا تصمیم به شروع درمان گرفته‌اید، در مورد وسواس یک کتاب تهیه کنید تا با بیماری خود بیشتر آشنا شوید. به یک متخصص روانشناس اختلالات اضطرابی و وسواس مراجعه کنید. ورزش کنید، خود را با برنامه‌های مختلف سرگرم کنید تا وقت اضافی برای پرداختن به تشریفات تمیزی نداشته باشید، از شیوه‌های آرام سازی مانند یوگا، تنفس عمیق و شیوه‌های دیگر کاهش استرس استفاده کنید.

و در نهایت این خود شما هستید که می‌توانید نقش اساسی در بهبود خود بازی کنید.

مشاوره تحصیلی
آقای علی نظیف
کارشناس مشاوره تحصیلی تا مقطع پیش دانشگاهی
دوشنبه‌ها از ساعت ۹ تا ۱۱، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

وسواس مطالعاتی در کنکوری‌ها

در آخرین فرصت‌ها چه باید کرد

*** حدود یک ماه تا کنکور سراسری زمان باقی مانده. برخلاف توقعم هر چه می‌خوانم نمی‌توانم نتایج مطلوبی در آزمون‌های جامع در منزل بگیرم. به نظر شما مشکل چیست؟**

** بعد از آزمون جامع و کسب نتیجه نامطلوب چگونه و با چه نوع برنامه‌ریزی پیش می‌روید؟

*** معمولاً بعد از اینکه درصد می گیرم و از نتیجه احساس رضایت نمی کنم مجدد به مطالعه می‌پردازم و روز از نو روزی از نو!**

** بسیاری از داوطلبان کنکور، بعد از مطالعه کتاب‌ها و جزوات خود وقتی به سراغ تست می‌روند و به درصد دلخواه خود دست نمی‌یابند، به جای اینکه با ادامه تست‌زنی به تسلط مطلوب برسند، بارها و بارها کتاب و جزوات خود را مطالعه می کنند.

در حالی که باید بدانند بخش اعظم تسلط بر دانسته‌ها از طریق تست‌زنی ایجاد می‌شود.

و در زمان باقی مانده، شما با اعتماد به اطلاعات خود و با تمرکز کامل راهی ندارید جز اینکه به سراغ تست‌های جامع بروید و یقین بدانید با استمرار در حل این آزمون‌ها، مباحثی را کشف خواهید کرد که همیشه احساس می کردید به فراموشی سپرده‌اید، در حالی که آنها در حافظه شما باقی مانده و تنها به دلیل عدم احساس نیاز در بایگانی ذهن خاک می‌خورند!

پس حالا، باید از سبک مطالعه ۱۲ سال گذشته دل بکنید و باور داشته باشید که با تست‌زنی می‌توانید با به دست آوردن تکنیک‌های پاسخ گویی و افزایش مهارت، درصد درس‌های خود را به شدت افزایش دهید، امری که با خواندن ده‌بار پیاپی کتاب‌ها و جزوات بدون تست‌زدن به هیچ عنوان میسر نخواهد شد.

تهیه: مجید شادمان نژاد تلفن: ۲۹۹۹۴۲۰۲
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (بمانی) تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

این هفته: ندامتگاه اوین

قربانی دیگ طمع!



تحمل حبس و زندان به خودی خود سخت و جانفرسا هست چه برسد به آنکه بیماری جسمی یا روحی هم به آن اضافه شود و کهولت سن هم در میان باشد آن وقت است که روزهای زندان از شب‌های یلدا هم طولانی تر است.

نه تنها زمان به کندی می گذرد که درد و رنج هم سخت‌تر و تحمل آن دشوارتر خواهد بود. عدم دسترسی به امکانات دارو و درمان، تنهایی و انزوا و ملامت خویش همه و همه باعث می‌شود تا عرصه هر لحظه تنگ‌تر شود. اینها را گفتم تا مقدمه‌ای باشد برای مطلب این شماره. مصاحبه‌ای که برای من از دیگر گفتگوهایم متمایز بود چون مددجو، پیرمردی بود حدوداً شصت ساله که به دلیل بیماری لاعلاج حنجره، تارهای صوتی‌اش را از دست داده بود و به ناچار با کمک وسیله‌ای خاص، تکلم می کرد. اگر چه در لحظات ابتدایی مصاحبه، گفتارش برایم کمی نامفهوم بود، اما به تدریج متوجه کلماتش شدم و توانستم به راحتی با او ارتباط برقرار کنم. او قبل از شروع گفتگوی‌مان از شرایط بدجسمی‌اش گفت. اینکه به شدت نیاز به درمان دارد. اینکه به دلیل عدم رعایت اصولی بهداشت به نوعی عفونت خاص این نوع بیماری مبتلاست و تنها کاری که برای درمان انجام می‌دهد خوردن آنتی‌بیوتیک‌های معمولی است که چندان هم مؤثر نیستند. البته با تمام این تفاصیل او از روحیه خوبی برخوردار بود، شاید هم سعی می کرد اینطور نشان دهد. البته در این مدت، خیلی خوب تظاهر می کرد. در تمام طول مصاحبه می‌خندید و تمام غم‌هایش را پشت پرده خنده‌هایش پنهان می کرد. اما... حسرت و حزن را می‌شد درنگاهش خواند. او برای نگاهش کاری نمی‌توانست انجام دهد! قصه اش را بخوانیم:

ـ ۶۳ سال قبل یعنی سال ۱۳۲۶ در همین تهران خودمان به دنیا آمدم. بچه میدان شاپور بازارچه قوام‌الدوله محله آب‌انبار هستم. این محله از محله‌های قدیمی تهران بود. من یک خواهر داشتم و هفت برادر. خودم بچه آخر بودم. یادش به خیر! دوران کودکی‌ام در همان محله شاپور گذشت. پدرم را به خاطر ندارم. خیلی بچه بودم که فوت کرد. او در میدان راه‌آهن چلوکبابی داشت. وضع مالی‌مان بد نبود اگر تعدادمان اینقدر زیاد نبود! اما باز هم شکر! آنقدر بود که من آن زمان تا دیپلم درس خواندم. تهران آن زمان مثل الان نبود. امکاناتی نداشت. ادامه تحصیل هم شرایطی لازم داشت که حداقل من نداشتم. در همان محله خودمان مدرسه‌ای بود به نام فردوسی. من در همان مدرسه درس خواندم. دوران تحصیل‌ام بدون هیچ حادثه و اتفاق خاصی سپری شد. دیپلم که گرفتم رفتم سربازی. خدمتم را در گارد جاویدان آن زمان گذراندم. شاید برایتان جالب باشد. هنوز هم فرمانده گروهانم را می‌بینم. او هم یک پیرمرد زهوار دررفته است مثل خودم!

دوران خدمتم هم بدون هیچ مشکلی گذشت. اینکه می گویم بدون هیچ مشکلی به این خاطر است که من اصولاً آدم آرامی هستم. دنبال ماجراجویی و شروشور هم نیستم. کنار ماندن را به درگیر شدن ترجیح می‌دهم اما چه شد که با این روش سر از زندان درآوردم؟ خودم هم مانده‌ام حیران که چرا دیگ طمع من در شصت سالگی به جوش افتاد؟

یادم نیست که چند سالم بود که زن گرفتم اما حدوداً شاید چهل سال قبل بود که زن گرفتم. ماحصل ازدواجمان هم چهار تا بچه است که شکر خدا همگی از آب و گل در آمده‌اند و سر خانه و زندگی خودشان هستند. بعد از ازدواج یک دفتر معاملات املاک و مستغلات باز کردم و مشغول کار شدم. درآمدم خوب بود. زندگی آبرومند و سالمی داشتم. تا همین چند سال قبل همه چیز خوب بود اما خب همه چیز همیشه آنطور که ما می‌خواهیم پیش نمی‌رود. همسرم بعد از سال‌ها زندگی، از من جدا شد. بچه‌ها هم گاهی پیش من بودند و گاهی هم پیش مادرشان. بعد از طلاق خیلی‌ها اصرار داشتند من ازدواج کنم، اما قبول نکردم. البته همسرم هم پشیمان شد و می‌خواست برگردد، ولی خودم نخواستم. از این می‌ترسیدم بیاید و باز هم پشیمان شود. الان هم گاهی به واسطه بچه‌ها همدیگر را می‌بینیم اما نه او به من احساسی دارد و نه من به او. دیدارهایمان هم مثل دو تا آدم غریبه است و بس. اگر چه در زندگی شخصی‌ام به بن‌بست رسیدم، اما در زندگی شغلی‌ام تلاش می کردم تا خطا نروم و اشتباه نکنم و نان حلال در بیاورم.

به همین دلیل در طول این سال‌ها فقط یک بار به خاطر یک چک به مبلغ دو هزار تومان سال‌ها قبل به زندان افتادم. اما برای این مورد، یعنی این پرونده، این سومین بار است که با این شرایط زندان آمده‌ام.

اجازه بدهید قبل از آنکه در مورد موضوع این پرونده برایتان بگویم، به یک نکته اشاره کنم: گاهی وقت‌ها آدم‌ها در دیگ طمع خودشان می‌افتند. دیگی که آدم‌های فرصت‌طلب و سودجو هیزم زیر آن می گذارند و هر قدر دیگ داغ‌تر، منفعت آنها بیشتر و در این میان آدم طماع است که می‌جوشد و می‌جوشد و می‌جوشد. فرقی هم

ندارد پیر باشی یا جوان. برعکس به نظر من دیگ طمع پیرجوشان‌تر است چون احساس می کند شاید تا آخر عمرش دیگر چنین فرصتی برایش مهیا نشود و به همین خاطر اگر یک جوان پایش می‌لغزد و در دیگ می‌افتد یک پیر مثل من با کله داخل دیگ می‌افتد. این را به یاد داشته باشید تا وقتی من داستانم را برایتان گفتم مدام سرزنشم نکنید و بدانید من از هول حلیم در دیگ داغ طمع‌ام افتادم.

ماجرا به نظر من از یک توطئه شروع شد، توطئه‌ای که من از آن بی‌خبر بودم و فقط روی زیبا و خوشایند قضیه را می‌دیدم. چند سال قبل بود که آقایی به دفتر من آمد و مدعی شد که سال‌هاست آمریکا زندگی می کند و حالا به ایران برگشته و تصمیم دارد ملکی را که در جزیره کیش دارد بفروشد. آنطور که او می گفت ملک، مغازه تجاری است و چون او فرصت زیادی ندارد از من خواست این ملک را به شکل صوری برای او بفروشم و قولنامه‌ای مبنی بر فروش آنجا برایش بنویسم. با توجه به تجربه‌ای که من در کار خرید و فروش املاک و مستغلات داشتم، دست نگه داشتم و هیچ جوابی ندادم. اما او هر روز می آمد، حالا دیگر راه خانه‌ام را هم یاد گرفته بود. گاهی می آمد منزل و گاهی هم دفتر. حتی علناً گفت علاوه بر دستمزد از خجالت‌مان هم در می آید. یعنی به نوعی برای انجام کار خلافش رشوه هم می‌داد!

من باز هم دو به شک بودم. کار و بارم بد نبود. دور و برم شلوغ بود و خوب پول پیدا می کردم با خودم گفتم نیازی نیست مالم را آلوده کنم. اما.... اما امان از وسوسه، امان از طمع، امان از بی‌فکری و بی‌عقلی! که آدم را از عاقبت‌اندیشی باز می‌دارد. نمی‌دانم من فریب اینها را خوردم یا در دیگ طمع خودم افتادم، اما به هر حال شد آنچه نباید می‌شد. ما آمدیم یک قولنامه نوشتیم. درخصوص یک باب مغازه واقع در جزیره کیش. در این معامله صوری، خریدار یکی از رفقایم بود و فروشنده هم همان آقای ساکن آمریکا. ثمن معامله هم ۶۰ میلیون تومان بود.

قرار شد من هر مبلغی بابت این معامله گرفتم با رفیقم که به عنوان خریدار معرفی شده بود، تقسیم کنم.

مدتی گذشت، توقع ما این بود که آنها پول را بدهند و قال قضیه کنده شود. اما نه تنها پولی پرداخت نشد که ما خبردار شدیم ای دل غافل چه نشسته‌ای که به عنوان کلاهبردار و فروش مال غیر علیه بنده شکایت شده اینطرف و آنطرف دیدیم قضیه دارد جدی می‌شود. جریان به این شکل شد که مالک اصلی ملک وقتی خبردار شده ملکش در تهران فروخته شده، رفته و شکایت کرده، از طرف دیگر فردی که مدعی بود از آمریکا آمده و مالک است از من شکایت کرده که من ۶۰ میلیون تومان از او بابت نوشتن قولنامه گرفته‌ام!!

دیدم ای دل غافل! این وسط من قولنامه را نوشتم، اما هیچ پولی دریافت نکردم. جرم من فقط اعتماد به گفته این آقا مبنی بر مالکیت او بود. اما قانون جور دیگری با من برخورد کرد. از دید قانون چون قولنامه نوشته شده یعنی یک معامله حقوقی صورت گرفته و چون این معامله صوری بوده، یعنی کلاهبرداری انجام یافته و مال غیر فروخته شده. من وقتی دیدم قضیه دارد جدی می‌شود گفتم با توجه به آنکه سندی صادر نشده و ملک از دست صاحب آن خارج نشده، معامله فسخ شود. اما فکر می کنید چه جواب شنیدم؟ گفتند تو بابت معامله ۶۰ میلیون گرفتی! پول را بده معامله را فسخ کن! آن وقت بود که دیدم ای دل غافل! با همه زرنگی و تجربه، افتادم به چاهی که خودم با دست خودم کندم.

کار به دادگاه کشید. در دادگاه یعنی خریدار و فروشنده صوری با تبانی یکدیگر مرا محکوم به دریافت ۶۰ میلیون پول کردند و من هم خواستار ارائه مدرک شدم. آنها مدرکی نداشتند تا ارائه دهند. بنابراین من بلاتکلیف ماندم. قاضی پرونده اعلام کرد اگر من وثیقه ۲۰۰ میلیون تومانی ارائه دهم، تا زمان صدور رای می‌توانم بیرون باشم، اما من چنین وثیقه‌ای ندارم.

و به این ترتیب دو سال است که من در زندان در حالی که به این بیماری لاعلاج هم مبتلا شده‌ام و نیاز به دوا و درمان دارم. عفونت مترشحه از داخل مجرای تنفسی امانم را بریده!

من خودم بهتر از همه می‌دانم که بزرگترین جرم من طماعی خودم بود. اگر من طمع نمی کردم و به خاطر پول کلانی که وعده‌اش را دادند قولنامه صوری نمی‌نوشتم، الان این شرایط را نداشتم. البته خوب، بودند کسانی که بدشان نمی آمد من را یک جوری از میدان به در کنند و صد البته به کمک خودم موفق هم شدند! الان وجود آن قولنامه صوری، بدجوری پرونده مرا خراب کرده، چون خدا را شکر پولی رد و بدل نشده، اما قولنامه صوری باعث شده من جرم فروش مال غیر را در پرونده‌ام داشته باشم. خب به خاطر این جرم من یک سال حکم تحمل حبس گرفتم. از طرف دیگر چون شکات مدعی شده‌اند و هنوز هم نتوانسته‌اند اثبات کنند، اما چون قولنامه نوشته شده بابت آن ۶۰ میلیون تومان ثمن معامله هم اعسار (عجز در توان رد مال) داده‌ام، که موافقت شده و من باید ماهی دویست هزار تومان پرداخت کنم. خودم امیدوارم با توجه به شرایط بدجسمانی و شرایط خاص بیماری‌ام شاکی شرایطم را بپذیرد و من بتوانم هر چه زودتر از اینجا خلاص شوم. ■

پاسخ به یک نامه

برادر خوبم م.ع از نیگاتا تا ژاپن

نامه پرمهر و محبتت به دستم رسید. بابت اظهار همدردی‌ات بی‌نهایت سپاسگزارم قطعاً من به اندازه شما از قوانین کشور ژاپن مطلع نیستم. اما آنچه مددجوی مورد نظر شما در مجله شماره ۳۴۳۹ـ۳۴۴۰ گفته بود، اصلاً مبین آن نبود که خلاف در ژاپن آسان است بلکه کاملاً به شدید بودن مجازات خصوصاً در مورد قاچاق مواد مخدر اشاره داشت. البته آنطور که آن مددجو اشاره کرده بود، با درآمدی که او از این راه به دست آورده بود توانسته بود املاکی در تهران بخرد، این موضوع به دهه ۶۰ برمی گردد زمانی که اوج مهاجرت جوانان ایرانی به ژاپن بود و دقیقاً سال‌های حساس جنگ، شرایط اقتصادی خاصی که اکثر جوانانی که برای کار به ژاپن رفته بودند، توان مالی خوبی پیدا می کردند و خیلی از آنها می‌توانستند علاوه بر تأمین هزینه زندگی خود دو خانواده را هم در ایران تأمین کرده و در کنار آن به دارایی‌های خود هم اضافه کنند. باور بفرمایید ما اصلاً قصد بهتر یا بدتر نشان دادن هیچ کشوری را نداریم. ایشان به عنوان یک مددجو صادقانه آنچه را برایش رخ داده بود برایمان گفت و عاقبت کار را هم دیدید.

بهرحال باز هم از لطف شما سپاسگزارم. امیدوارم مشکل شما هم به زودی مرتفع گردد و ما بتوانیم شما را در خاک پاک وطن ملاقات کنیم.

به امید آن روز

در پرانتز

(شرایط خاص این مددجو و نیز کهولت سنی‌اش باعث شده تا مصاحبه را تقریباً بدون هیچ نتیجه خاصی به پایان ببرم. اما برای روشن شدن ذهن ایشان نکاتی را در اینجا متذکر می‌شوم تا ایشان گمان نبرد که:

آنچه قبل از همه باید اشاره شود آنکه در یک معامله، هنگامی که مبایعه‌نامه و یا قولنامه بین خریدار و فروشنده رد و بدل می‌شود، قاعدتاً کمیسیون املاک دار که واسط بین فروشنده و خریدار است طبق توافقاتی که بیشتر عرفی است پرداخت می گردد. در این پرداخت متاسفانه معمولاً مدرک خاصی (رسید) بابت دریافت وجه ارائه نمی گردد چرا که قولنامه ارائه شده خود به نوعی حکم رسید را دارد. ضمن آنکه وقتی دادگاه و قاضی محترم پرونده، فرد را محکوم به تحمل حبس به جرم کلاهبرداری به شکل فروش مال غیر و نیز پرداخت رد مال که همانا وجه‌المعامله دریافتی است، محکوم می‌نماید پس به نوعی برای ایشان این مساله با اسناد و مدارک به اثبات رسیده و به این جهت اقدام به صدور حکم قطعی می‌نماید. ضمن اینکه آزادی ایشان را هم به سپردن وثیقه‌ای سه برابر مبلغ رد مال منوط می‌داند تا در صورت بروز هر گونه مشکل و مساله‌ای بتوان با به اجرا گذاشتن وثیقه، مال غیر، عودت داده شود.

پس نمی‌توان پذیرفت آنچه این زندانی برایمان گفت همه آنچه باشد که باید می گفت. او به گفته خودش اگر چه در دیگ طمع خودش افتاد اما گویی چندان برایش ناخوشایند نیست که کمی در این دیگ قل بزند، شاید منتظر است بهتر جا بیفتد!)

حلقه گمشده خوشبختی

کیانا نصرت‌زاده



می‌خواستم هرچه زودتر بروم سراغ خانواده جمشید و پولی را که جمشید از من می‌خواست به آنها بدهم. ولی هزار اما و اگر در بین بود که این کار را مدام به عقب می‌انداخت و بعضی شب‌ها که می‌خوابیدم دچار چنان عذاب وجدانی می‌شدم که فقط خدا می‌دانست و قسم می‌خوردم که هر طور که شده بروم و دین خودم را ادا کنم ولی باز نمی‌شد و این کار به عقب می‌افتاد.

جمشید رفیق دوران سربازی من بود اهل شهرستان بود و خونگرم و یک رفیق حسابی...

بعد از سربازی مدتی با هم کار کردیم. او از شمال برنج به تهران می‌آورد و من هم آنها را در بنکداری دایی‌ام می‌فروختم... هر چه سود می‌کردیم نصف سهم او بود و نصف سهم من...

این کار عمر کوتاهی داشت چون یک بار که برنج‌ها به تهران رسید، در وزن و کیفیت آن اختلاف نظر داشتیم و با کدورت و دلخوری رفاقتمان هم به پایان رسید...

به جمشید گفتم هر وقت برنج‌ها فروخته شد پولش را به حسابت می‌ریزم و دیگر اسمت را هم نمی‌آورم...

از قضا قیمت برنج به طور ناگهانی بالا رفت و برخلاف تصورم سود خوبی کردم... وقتی خواستم سهم سود جمشید را برایش بفرستم خبر ناگواری به من رسید، جمشید در اثر یک سانحه رانندگی فوت کرده بود...

خبر آنقدر تکان دهنده بود که نمی‌دانید چه حالی شدم. انگار نیمی از وجود خودم از بین رفته بود...

می‌دانستم جمشید چقدر آرزوهای بزرگ داشت و چه دلبستگی به زندگی، ولی به یکبار همه آن رویاها به گور رفته بود و از همه بدتر اینکه روزهای آخر عمرش را با کدورت و دلخوری از من گذرانده بود...

همان موقع خواستم پول جمشید را به پدرش بدهم. ولی می‌دانستم که آن پیرمرد تا ریال آخرش را خرج دود و دم می‌کند... همیشه بهم می‌گفت که پدرش مرد بی‌مسؤولیتی است و زندگی او و خواهر و برادرهایش را پای بساط دود و دم به باد داده...

به این فکر افتادم که با آن پول کار کنم و هر وقت خواهر کوچکش خواست ازدواج کند، یک جهیزیه حسابی برایش بخرم. این یکی از آرزوهای جمشید بود...

پول را پیش خودم نگه داشتم... روز به روز مهارتم در کاسبی بیشتر می‌شد و سود خوبی می‌کردم.

پول جمشید هم روز به روز بیشتر و بیشتر می‌شد...

خبر ازدواج خواهر کوچکش را که شنیدم، گفتم وقتش رسیده که دینم را ادا کنم و بهترین جهیزیه را برایش بخرم... ولی از قضا خواهرش با مردی ازدواج کرد که صاحب دو فرزند از ازدواج قبلی‌اش بود و خانه و زندگی درست و حسابی داشت و خواهر جمشید بدون جهیزیه به خانه بخت رفت...

دیگر از آن تاریخ به بعد خیلی این دست و آن دست کردم و این پول را به هر بهانه‌ای پیش خودم نگه داشتم. اما می‌دانستم که این پول سهم دیگری است و باید از ثروت خودم آن را جدا کنم...

اما غفلت می‌کردم. هر روز هزار بهانه می‌آوردم. می‌گفتم، این یکی معامله را هم که بکنم پول جمشید بیشتر می‌شود. بعد معامله بعدی و بعدی و بعدی...

از فوت رفیق خوبم ده، دوازده سالی می‌گذشت، هر چند وقتی یکبار سراغی از خانواده‌اش می‌گرفتم. دست آخر یک روز دل به دریا زدم و سوار ماشین شدم و راهی شمال تا هر طور شده آن پول را به دست مادر جمشید برسانم... شب‌ها کابوس می‌دیدم. حتی خود جمشید را هم می‌دیدم که با چه ناراحتی و اخمی به من نگاه می‌کند...

وقتی رسیدم آنجا دیدم پدر مفلوکش همه چیز را فروخته و به باد داده و مادرش با درد رماتیسم و ناراحتی قلبی شب و روز ناله می‌کند...

کل ماجرای پول را برای مادر جمشید تعریف کردم. پیرزن بیچاره یک چشمش اشک بود و یک چشمش خون... باور نمی‌کرد آن رقم ناچیز حالا اینقدر شده و البته کمی هم گله‌مند بود که چرا در همه این سال‌ها این پول را به او نداده‌ام... می‌گفت اگر این پول بود شاید سرنوشت زندگی ما عوض می‌شد شاید هم پدرش همه را نابود می‌کرد اما به هر حال حالا که پول را برده بودم، انگار دیگر هیچ نقشی در زندگی آنها نمی‌توانست داشته باشد...

مادرش می‌گفت که عمر خودش و همسرش به آخر رسیده و این پول نه دردی را می‌تواند درمان کند و نه گره‌ای را باز کند. همان بهتر که در کار خیری صرف شود تا ثوابش به جمشید برسد...

حق با او بود... گشتی توده زدم و دیدم آنجا احتیاج به یک درمانگاه دارد... پول جمشید فقط کفاف ساختمان درمانگاه را می‌داد ولی خرید وسایل و تجهیزات پزشکی خودش مبلغ قابل توجهی می‌خواهد... اما همت کردم و گفتم خدا بزرگ است شاید بقیه پولی که لازم داریم از جایی برسد...

درمانگاه که ساخته شد، اهل ده هم پولی جمع کردند تا چند قلم وسیله پزشکی را بخرند. خودم هم مبلغی پول گذاشتم... درمانگاه که راه افتاد دولت هم کمک کرد... یکی دو پزشک هم از تهران به آنجا رفتند تا دوره طرحشان را بگذرانند...

اما این داستان هرگز در ذهن من تمام نشد... مدام خواب جمشید را می‌دیدم... دلواپس درمانگاه بود... خودم هم انگار نمی‌توانستم از آن درمانگاه کوچک دل بکنم. هر چند این کار با پول جمشید انجام شده بود ولی حس می‌کردم این بهترین کاری بوده که در زندگی‌ام کرده‌ام. وقتی به آنجا سر می‌زدم و کم و کسری‌ها را می‌دیدم، دست به جیب می‌شدم و پولی خرج می‌کردم. هر وقت در معامله‌ای سود حسابی داشتم، سهمی از آن سود را می‌گذاشتم کنار تا آن درمانگاه را توسعه بدهم...

بعد از چند سال دیگر آن درمانگاه کوچک تبدیل به یک بیمارستان کوچک شده بود...

حالا انگار من و جمشید در این کار خیر شریک بودیم و با هم آن درمانگاه را به ثمر رساندیم.

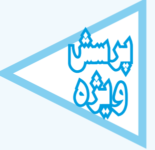
زندگی‌ام شکل و قیافه‌ای دیگر به خودش گرفته. به شکل غریبی طمع و حرص مال‌اندوزی در من از بین رفته... احساس رضایتم بیش از گذشته است و خدا را صد هزار بار شکر که رونق کارم هم روز افزون است...

یک وقت‌هایی می‌روم سر خاک جمشید و بهش می‌گویم که رفاقتمان هنوز پابرجاست و شاید بهترین اتفاق زندگی من، آشنایی با او در دوران خدمت سربازی است...

زندگی همین است. نقطه و حلقه گم شده خوشبختی در میان انبوه اتفاقات زندگی ما گاهی از دست می‌رود و گاهی ناگهان آن را می‌یابیم...

■

مشاور خانوادگی بهمن بهروزی (روان پزشک) مشاوره تلفنی چهارشنبه ها از ساعت ۹ الی ۱۱ و مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی که چهارشنبه ها با تماس تلفنی انجام می شود با شماره تلفن ۲۲۲۲۶۲۵۰

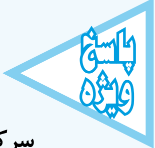


آیا راه بازگشت وجود دارد؟

سرکار خانم پ.س از تهران مشکل خود را چنین مطرح کرده‌اند:

در پروسه جدایی

زنی جوان و ۳۰ ساله هستم که از سه سال پیش زندگی مشترک خود را با شوهرم آغاز کرده‌ام. با وجود اینکه ما یک سال دوران آشنایی و نامزدی را گذرانده بودیم. پس از دو سال متوجه شدم که شوهرم که پنج سال هم از من بزرگتر است، مردی برای زندگی آن هم به گونه‌ای که من می‌خواستم نیست. او بسیار خودخواه است و همه چیز را برای خودش می‌خواهد، ضمن آنکه علاقه ندارد در خانه حتی یک قدم برای کمک بردارد به همین دلیل من و او پس از یک سال، مجادلات لفظی را آغاز کردیم و این حالت آهسته آهسته شدت گرفت به طوری که دیگر توان تحمل یکدیگر را نداشتیم و آنگاه دوران طولانی غیبت او از خانه آغاز شد که به معنای خواسته او مبنی بر جدایی بود. البته من هم تمایل به جدایی داشتم، چرا که به هیچ وجه زندگی در کنار او را امکان پذیر نمی‌دانستم و سرانجام زمانی که ما هر دو خانواده‌های خود را هم به کمک خواستیم، برای آنها هم مشخص شد که ازدواج ما پایدار نخواهد بود. اکنون چند ماهی است که پروسه جدایی را آغاز کرده‌ایم و تصور می کنم که به زودی حکم دادگاه برای آن صادر شود اما مشکلی که من دارم این است که در چند هفته‌ایی که او را برای انجام کارهای طلاق ملاقات می کنم. او مهربانتر شده، و رفتار بهتری دارد. ضمن آنکه این پرسش در ذهن من شکل گرفته که آیا پس از یکسال شناسایی، جدایی کار درستی است یا عملی عجولانه؟ من فکر می کنم که ما هر دو احساس می کنیم که پیش از حد لوس بازی انجام داده‌ایم و تحمل و تأمل لازم را از خودمان نشان نداده‌ایم. من در چشمان او می خوانم که اگر برای ادامه زندگی مشترک موافقت کنم، او هم بدون تردید قدم به جلو می گذارد و حالا از شما این سوال را دارم که آیا این می تواند راه درستی باشد و بازگشت به ادامه زندگی باعث نمی‌شود که ما پس از مدتی دوباره به همان وضعیت سابق برگردیم و تنها وقت خود را تلف کرده باشیم. اصولاً آیا امکان دارد که ما عاطفه واقعی را ندیده باشیم و به جای صبر و حوصله سماجت و دعوا به راه انداخته باشیم؟ از آنجا که پروسه طلاق در حال انجام است لطفاً در این مورد اگر نظری دارید آن را زودتر برایم شرح دهید. آیا اصولاً احساسی که من دارم منطقی است یا نه؟



جلوگیری از زیان همه جا منفعت است

سرکار خانم پ.س از تهران

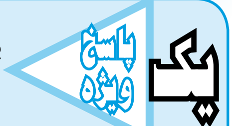
احساس شما چرا نباید واقعی باشد؟

من تصور می کنم که شما دو نفر به زندگی مشترک خود هیچ شانسی نداده‌اید به همین دلیل اکنون در آستانه جدایی تصور می کنید که راهی درست راطی نمی کنید.

من معتقدم که اولاً پروسه طلاق را همین جا متوقف کنید. نه آنکه آن را به کلی تعطیل کنید بلکه موقتاً متوقف کنید و سپس ابتدا دو نفری با یکدیگر به یک مذاکره همه جانبه بپردازید و در این مذاکره‌ها هم تمامی موضوعاتی را که باعث بروز مشکل در زندگی مشترکتان شده را مورد بررسی قرار دهید. با این تفاوت که این بار حتماً بحث را در محیطی آرام به انجام برسانید. چرا که جار و جنجال شما را به سر منزل اول که جدایی است می‌رساند بنابراین هر دو باید سعی کنید تا اشتباهات گذشته را دوباره مرتکب نشوید. آنگاه در یک جلسه دیگر به اتفاق خانواده‌های یکدیگر شرکت کنید. چرا که وجود آنها تجربه بیشتر و قضاوت غیرعجولانه را بر سر میزی آورد که شما به آن نیاز فراوان دارید. آنگاه اگر باز هم تصمیم گرفتید که باید برای جدایی اقدام کنید، حداقل این درک مشترک را دارید که نمی توانید سازگاری داشته باشید.

البته من از این هم فراتر می‌روم و با توجه به احساستان، تصور می کنم که اگر چند ماهی را با یکدیگر بگذرانید نتیجه بهتری عایدتان می‌شود شما باید تا حدی تحمل خود را در برابر یکدیگر افزایش دهید و بر سر هر موضوعی از کوره به در نروید. این را هم به یاد داشته باشید که بازگشت هر دوی شما به یک زندگی زناشویی خود شجاعت بالایی را می‌طلبد و اگر شما دو نفر این شجاعت را نشان دهید، اعتماد به نفس در هر دوی شما به میزان شگفت‌انگیزی بالا می‌رود، بنابراین از این شانس و روزنه ایجاد شده استفاده کنید و یک بار دیگر به خود شانس زندگی مشترک را بدهید. شاید حکمتی در این در گشوده شده وجود داشته باشد که باید از آن سر در آورید. به هر حال با اینکه کار سخت‌تر یعنی بازگشت را انتخاب می کنید و جدایی را که ساده‌تر است، پس می‌زنید، شاید همین انتخاب به معنای یافتن راه زندگی برای هر دوی شما باشد که آنگاه به جز پیروزی در زندگی هیچ هدف دیگری نخواهید داشت.

موفق و پیروز باشید.



برای جناب آقای پ.ر از تهران

استفاده از رفتاری آرام و آموزشی

البته با توجه به علایمی که از کودک شرح داده‌اید، بعید نیست که او یک اوتیستیک هم باشد. به همین خاطر و برای روشن شدن بسیاری از مسایل بهتر است که او را نزد روانشناس کودک نشان دهید. کاری که شما نباید انجام بدهید قرار دادن او در شرایط مقایسه یکسان با سایر هم‌سن و سال‌های او است. چرا که بدین شکل عقب ماندن او بیشتر نمایان می‌شود.

در مورد کار تربیتی و آموزشی او نباید فراموش کنید که از سرعت بسیار کند استفاده کنید و ضمن آنکه باید بسیار مهربان باشید. این کودک دوران شوک مختلفی را طی کرده، حالا باید راه بازگشت را برای او باز کنید. در واقع درست مثل این است که او وارد تونلی بسیار تاریک شده و به این طرف و آن طرف می رود تا راه خود را پیدا کند و این باعث کندی در رفتارها و واکنش‌های او شده است.

اگر هم که او تیستیک باشد، شیوه درمان ویژه‌ای دارد که روانشناس کودک آن را شرح می‌دهد. در مورد فرزند خودتان مطمئن باشید که در خطر چنین ناهنجاریهایی نیست و بی جهت ذهن خود را نگران نکنید. اما در هر حال آنچه که اهمیت دارد، افزایش مرحله به مرحله در سرعت او است. من باز هم اعتقاد دارم که او سرانجام روشنایی تونل را پیدا خواهد کرد اما تا آن زمان سعی کنید رفتار بسیار آموزشی اما با سرعت آهسته با او داشته باشید، تا پیدایش استعدادهای درون او را تشخیص داده و از سوی همان استعدادها به سوی ذهن روشن او نقب بزنید. مهم برقراری ارتباط دو جانبه است. البته ویتامین‌ها در حد متعادل هم لازم است، اما زیاد روی نکنید چرا که در صورت چنین کاری رسوب مغزی ایجاد می کند.

برای بهتر شدن وضعیت عضلانی او از تمرینات سبک برای دست و پا و انگشتان استفاده کنید. ضمن آنکه برایش توپ‌های نرم تهیه کنید تا بتواند در هر زمان روی قدرت انگشتان خودش با فشار دادن روی توپ‌های نرم کار کند. باید در انتظار باشید که او ناگهان در مدت کوتاهی عقب ماندگی‌ها را جبران کند. فضای شاد و طنز آمیز برایش ایجاد کنید تا لذت از زندگی را احساس کند.

نقاشی کردن را به او یاد بدهید. در واقع نقاشی بسیاری از ذهنیت‌های درون کودکان را مشخص می‌سازد. از اینکه چنین روشنفکرانه در مقابل او عمل می کنید بسیار سپاسگزارم و امیدوارم که سرانجام او هم روشنایی را مشاهده کند. آنگاه او و شما در میانه راه تونل با یکدیگر ملاقات می کنید، اما این بار مانند او انسان کامل.

موفق و پیروز باشید.

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

یک اتفاق محال در خواستگاری

خبر عین برق تو فامیل پیچید... خواستگاری سعید از مهوش!!!

فکر می کنم به نصف روز نکشید که در اقصی نقاط دنیا همه فامیل از این خبر مطلع شدند... از مهدی و جواد در آمریکا گرفته تا خواهرم سوسن و دخترخاله‌ها در مالزی و استرالیا...

می گفتند، محال است مهوش جواب بله بدهد.. بعد خبر رسید که اتفاقاً بله را گفته... بعد پچ‌پچ‌ها شروع شد و خاله اشرف چشم و ابرویی بالا و پایین برد و گفت:

ـ نکند اینها از قدیم ندیم‌ها، عاشق هم بودند و ما خبر نداشتیم؟!

هر کس چیزی گفت و من هم مثل بقیه خیالاتی شده بودم... سعید... مهوش... یا شاید مهوش، سعید... کدام یکی بیشتر به این وصلت رضایت داشته!! اصلاً چه وجه مشترکی بین آنها بود؟!

یکی دو شب مدام به این خواستگاری فکر می کردم و اصلاً باور نمی کردم این خواستگاری به ازدواج ختم شود. سعید پسر خاله‌ام بالای ۵۵ سال داشت. دختر و پسرش آنقدر بزرگ شده بودند که مستقل از پدر و مادر در خارج از کشور تحصیل می کردند... ده، دوازده سالی از طلاق او و ملیحه خانم می گذشت. می گفتند ملیحه خانم از بدخلقی‌ها و اخلاق تند سعید خسته شده بود. ولی دست آخر هیچ کس نفهمید ملیحه خانم در سن ۴۰ سالگی چرا طلاق گرفت و رفت شهرستان و با مادرش یک زندگی ساده را شروع کرد!! آن خانه و زندگی که در تهران داشتند، چشم هر حسودی را کور می کرد. ملیحه خانم سوار آن ماشین گران‌قیمتش می‌شد، با آن لبخندی که همیشه به لب داشت انگار به همه دنیا داشت می گفت که خوشبخت‌ترین زن عالم است... ولی بالاخره یک روز نقاب از چهره‌اش برداشته شد و خشم و نفرتش را از زندگی با سعید ابراز کرد...

حالا زندگی سعید دوباره سر زبانها افتاده بود... این بار ازدواجش با مهوش همه را گیج و منگ کرده بود. مهوش «دختر دایی حسین» من بود که خیلی سال از بیوه شدنش می گذشت... تا یاد دارم دختری زیبا و متین بود و حالا که پا به سن گذاشته بود، هنوز به نظرم قابل تحسین می آمد... زن دایی همیشه داستان‌های عجیب و غریبی برایمان تعریف می کرد. می گفت مهوش کلی خواستگار دارد. از دکتر و وکیل و مهندس گرفته، تا تاجر و معمار و هنرمند... ولی مهوش گفته تا آخر عمر نمی‌خواهد ازدواج مجدد کند و به پای تنها پسرش می‌نشیند و آن را بزرگ می کند!!!

همه ما قصه‌های زن دایی را باور می کردیم. خود مهوش استاد دانشگاه بود و اینکه این امکانات خوب برایش پیش بیاید خیلی هم دور از انتظار نبود. ولی حالا بعد از آن همه «نه» گفتن، به سعید جواب بله داده بود... سعیدی که نه بر و رویی داشت، نه پول آنچنانی و نه اخلاق خوب. زن دایی هم مدتها بود که خبری از او نبود و دم نمی‌زد...

به هر حال این بزرگترین معمای کل خانواده بود. تا اینکه از قضا مهوش به محل کار من آمد... از آنجایی که تنها پزشک خانواده من بودم، هر کس مریض می‌شد به سراغ من می آمد و این بار مهوش آمده بود.... سر صحبت باز شد و از هر دری گفتیم تا بالاخره رسیدیم به موضوع ازدواجش با سعید...

در یک سؤال کوتاه از او پرسیدم:

«راستی چه شد که بعد از آن همه خواستگار جواب بله را به سعید دادی؟!!»

سرش را پایین انداخت و گفت: ترسیدم...

خیلی دلم می‌خواست پشت سرهم از او سؤال کنم ولی سکوت کردم و منتظر ماندم تا بالاخره خودش شروع به توضیح دادن کرد...

ـ پوریا بزرگ شده. امسال بیست و یک سالش می‌شود... من هم چهل و سه سال سن دارم پانزده

درپیچ‌وخم دادگاه

راشین مختاری

کاش هرگز ازدواج نمی کردم

ناصر می‌خواهد مرا طلاق بدهد... خب چه می‌توانم بکنم!! از خواهش و التماس گرفته تا دعوا و تهدید هم کردم ولی فایده‌ای ندارد... امروز به قاضی گفت حاضر است حق و حقوقم را تا ریال آخر بهم بدهد... هم مهریه‌ام را می‌دهد، هم بچه‌ها را بهم می‌دهد و هم حاضر است خرج زندگی‌ام را بدهد... فقط می‌خواهد دیگه اسم من تو شناسنامه‌اش نباشد...

حال بدی دارم... از صبح تا حالا هر کس توی این ساختمان داستان ما را می‌شنود، بهم می گوید خوش به حالت که حداقل با دست خالی از خانه پرت نمی کند بیرون، ولی کی از حال دل من خبر دارد... اینکه بدانی یک نفر اینقدر از تو نفرت دارد و حاضر است به هر شکلی از شرت خلاص شود حال خوشی نیست... باور کنید من گناهی ندارم... من در تمام زندگی‌ام فقط به حرف بزرگترها گوش دادم... هرچه گفتند من اجرا کردم... از یک زن کامل هیچ چیز کم نداشتم ولی ناصر از اولش هم مرا دوست نداشت که نداشت...

حالا بعد از یازده سال به خاطر همین دوست نداشتن من، می‌خواهد همه چیز را نابود کند.

گفتند محبت، سنگ را آب می کند، ولی محبتهای من دل ناصر را هرگز نرم نکرد.

وقتی آمدند خواستگاری‌ام، ناصر حتی سرش را بالا نگرفت که مرا ببیند... خیلی بهم برخورده بود. فردای روز خواستگاری عمه‌اش با کلی هدیه و طلا آمد خانه ما... گفت یک دختر از خدا بی‌خبر ناصر را طلسم کرده و اگر دختر شما بتواند دل او را ببرد و آن دختر را از فکر و ذکر ناصر بیرون ببرد، سر تا پایش را طلا می گیریم. ناصر هم تحصیل کرده بود و هم خیلی خوش‌قیافه... مادرم هم به آنها قول داد که هر کاری از دستمان بربیاید می کنیم!!

اولش خیلی ناراحت شدم. ولی مادر و خاله‌هایم ساعتها برای من سخنرانی کردند و گفتند مردها عقلشان به چشمشان است و اگر بتوانی او را به طرف خودت جلب کنی، یک عمر در رفاه زندگی می کنی... میدان جنگ شروع شد. یک روز رفتم دم مدرسه‌ای که آن دختر کار می کرد و از دور برانداز کردم.

من، هم از او خوشگل‌تر بودم و هم جوانتر... نمی‌فهمیدم ناصر به چه چیز او جلب شده بود... همراه عمه ناصر چند روز دختر را تعقیب کردیم... ناصر تقریباً هر روز او را می‌دید. او را به رستوران‌های گران‌قیمت می‌برد و حتی یک بار دیدیم با هم به جواهرفروشی رفتند...

بالاخره به اصرار عمه ناصر رفتم تو همان موسسه زبانی که آن دختر می‌رفت ثبت‌نام کردم و طرح دوستی ریختم و به ماه نکشیده بود که با فریبا حسابی قاطی شده بودم!

او هرگز نفهمید که همه این کارها نقشه بوده ولی کم کم سعی کردم به او نزدیک شوم و وقتی راجع به ناصر حرف زد و عکسش را به من نشان داد و من هم ناگهان جا خوردم و گفتم که این پسر را می‌شناسم و... کلی حرفهای بد پشت سر ناصر زدم و فریبا هم باور کرد... انگار ناگهان پژمرده شد. روزهای بعد نقشه ادامه پیدا کرد. مادرم همراه عمه‌های ناصر این نقشه‌ها را می‌چیدند. یک روز فریبا را بردم پیش دختر خاله‌ام و او کلی از ناصر بد گفت و اینکه چند سالی با هم دوست بودند و... همه این قصه‌ها دروغ بود...

آن روزها وقتی از این همه دوز و کلک احساس گناه می کردم، مادر ناصر دلداری‌ام می‌داد و می گفت:

ـ تو این کارها را داری می کنی که پسر مرا از یک بدبختی نجات بدهی، چه کار خوبی بهتر از این توی



سال از فوت شوهر اولم می‌گذرد... از توجه پنهان چند خواستگار داشتم و از قضا یکی دو تای آنها موقعیت‌های خوبی هم داشـتند ولی پسرم خیلی کوچک بود و فکر می‌کردم شوهر کردن من همه چیز را خراب می‌کند... ولی کم کم بزرگ شد دیدم دیگه به من احتیاجی نداره و از اینکه در پیری تنها بمانم ترسیدم...

بــه زندگی مادرم نگاه کــردم. چهار تا دختر دارد ولــی بعــد از فوت پدرم خیلی تنها شــد و حالا که پیر شـده و زمین گیر، زندگی برایش خیلی سـخت است. احتیــاج بــه مونس و همدم دارد ولی در عوض فقط از نوه‌هــا مراقبت می‌کند و خانه ایــن دختر و آن دختر می‌چرخد... حس کردم عاقبت من از مادرم هم بدتر اســت چون تنها پســرم، شــاید هرگز در نزدیکی من زندگی نکند و عصای پیری‌ام هم نتواند باشد.

دلــم می‌خواســت یک نفر را پیدا کنــم که بتوانم بهــش امید ببنــدم و روزهای میانســالی و کهولت را کنارش بگذرانم...

از لابه‌لای حرف‌هایش متوجه شدم که از تنهایی و تنها ماندن حســابی ترســیده و به همین خاطر تن به این وصلت داده است.

امــا حکایتهایی که در خانواده پیچیده بود متفاوت بــود. یکی می‌گفت ســعید چــون می‌داند مهوش زن ثروتمندی اســت با او ازدواج کرده، آن یکی می‌گفت مهوش از خیلی ســال پیش عاشــق سعید بوده ولی راه زندگی‌شان از هم جدا شده و حالا...

مــردم آنقدر گفتند و گفتند که حرف‌ها به جاهای نامربوطی کشیده شد. بالاخره یک روز سعید که به قول خودش از این حرف‌ها خســته شده بود، همه خانواده را در خانــه‌اش دعوت کرد و بعد از یک ناهار مفصل، سخنرانی طولانی کرد و به همه اعلام کرده بود که این وصلت مثل هر ازدواج دیگری از طرف مرد پیشنهاد شــد، زن مهلت خواست و فکرهایش را کرد و شرط و شروطهایش را گذاشت و بالاخره به توافق رسیدیم و به محضر رفتیم و به عقد هم در آمدیم...

از همــه خواهــش کــرد که این حرف‌هــا و بعضاً تهمت‌ها را تمام کنند و به آنها به چشــم یک زوج که زندگی‌شان را تازه شروع کرده‌اند نگاه کنند...

فکــر می‌کردم این مهمانی و این ســخنرانی ختم ماجرا اســت ولی به ماه نکشــید که خبر رسید مهوش خانه پدری را داده به سعید که بکوبد و بسازد. بعد خبر رسید که سعید ویلای شمالش را به مهوش داده و...

انــگار فقط خبرهای اقتصــادی و مالی از آن خانه بــه بیرون درز می‌کرد... دلم برای آنها می‌ســوخت. هیچ‌کس باورشــان نمی‌کرد و همه بــا تردید به آنها نگاه می‌کردند.

ســالگرد ازدواجشان که شد هم بچه مهوش و هم بچه‌های ســعید همگی دور هم جمع شــدند و مهمانی بزرگی برای پدر و مادرشان گرفتند، تا همه باور کنند که بچه‌ها با این وصلت هیچ مشکلی ندارند.

حالا از این وصلت پنج، شش سالی می‌گذرد و آنها واقعاً زوج خوشــبختی هســتند و تازه اطرافیان دارند باور می‌کنند که آنها در این ســن و سال هم می‌توانند یک زوج خوشــبخت باشــند و به هم علاقمند شوند و رابطه انسانی جدا از رد و بدل کردن اموال و حساب و کتابها داشته باشند...

شاید آنها خیلی بیشتر از جوانترها عذاب کشیدند تا این وصلت به ثمر برسد و به راستی که این زبان‌های تیز و گوشهای فضول و قلب‌های تیره از شک و تردید، چقدر می‌تواند زندگی را به کام بقیه تلخ کند!!! ■



عمرت کرده‌ای؟!!

تســکین پیدا می‌کردم. نفس عمیقی می‌کشیدم و سری تکان می‌دادم. ولی واقعیت این بود که می‌دانستم کارم اصلاً انسانی نیست و دروغ به هر شکلی، چیز بدی اســت. خلاصه بگویم، میانه فریبا و ناصر بهم خورد و آنها دوباره آمدند خواستگاری من و به ماه نکشید که مراسم عقد و عروسی برپا شد.

تصمیم داشــتم هر کار بکنم که فکر و اسم فریبا را از ذهن ناصر دور کنم. ولی خیلی موفق نبودم. بهترین غذاها را درســت می‌کردم، خانه همیشــه مرتب بود، به هیچ چیز ایراد نمی‌گرفتم ولی لبخندهای مصنوعی ناصر هرگز قلب مرا گرم نکرد...

گفتند سریع بچه‌دار شو... اما ناصر زیر بار نمی‌رفت. دلش نمی‌خواست بچه‌ای داشته باشد.

پنج ســال از ازدواجمان گذشت و ما هنوز بچه‌دار نشده بودیم که یک روز تصادفاً فریبا را در یک پاساژ دیدم... هر دو شــوکه شــدیم در واقع هر ســه شوکه بودیم. من، ناصر و فریبا.

ناگهــان روبروی هم ایســتاده بودیم. فریبا باردار بود. دستهای ناصر در دستهای من یخ کرد سه نگاه به هم گره خورد... من شرمنده بودم، فریبا تازه فهمید که چه خیانتی بهش کرده بودم و از همه بدتر که ناصر در این میان با رد و بدل شــدن اولین نگاه بین من و فریبا، تمام داستان را حدس زد...

آن دیدار چند دقیقه‌ای زندگی ما را ویران کرد... فریبا ازدواج کرده و باردار بود ولی ناصر وقتی فهمید در ایــن میان فریبی در کار بــوده، مرا وادار کرد همه داستان را برایش تعریف کنم. طفره رفتم، فریاد زد و تهدیدم کرد، من باز هیچ نگفتم دســتش را بلند کرد و کشــیده‌ای خوابانــد توی صورتــم... ترس همه تنم را می‌لرزاند... دســت آخر مجبور شــدم همه چیز را برایش تعریف کنم. اما قســم خوردم که عاشقانه او را دوســت دارم و در این پنج سال حتی یک کلمه دروغ به او نگفته‌ام... کافی بود گذشــته را فراموش کند. اما ناصر حاضر نبود کوتاه بیاید.

زندگی‌ام ناگهان تبدیل به جهنم شــد. او نه گله‌ای از مادر و عمه‌اش داشــت و نه حاضر بود گذشته را به کل فرامــوش کند، همه بغض و کینه‌اش معطوف من شد. همان شب از من خواست لباسهایم را جمع کنم و از خانه‌اش بیرون بروم...

وقتی برگشتم خانه پدرم، فکر می‌کردم بزرگترها میانجی گــری می‌کننــد و مشــکل را حــل می‌کنند ولــی برخلاف تصــور من، از دســت هیچ‌کس کاری برنمی‌آمد... ناصر فقط یک کلمه می‌گفت: «طلاق».

قلبم به درد آمد... دســت آخر هم مجبور شــدم همراهــش بــه دادگاه بیایم. حاضر نیســت حتی در چشم‌هایم نگاه کند...

بالاخــره بعــد از چندبــار رفتن و آمــدن، امروز حکــم طلاق صادر شــد. نمی‌دانم بایــد از چی و از کی شــکایت کنــم... من با طناب همیــن بزرگترهایی که وظیفه‌شــان راهنمایی کردن جوانترهاســت در چاله افتــادم... کاش حداقل مادر و پــدرم جلوی همه این کارها را می‌گرفتنــد... کاش هرگز ازدواج نمی‌کردم ولی با این خفت و خواری از خانه شوهرم بیرون پرت نمی‌شدم... ■

طعم خوش زندگی

حسین عوض‌زاده ـ گرمسار

تابش خورشید، بدجوری سوزنده بود... انگار بغض خورشید ترکیده و عقده‌هایش را برسرزمین خالی می‌کرد...«پیرمرد در چه حالی است؟» یعنی اذیت نمی‌شود؟ چه کار می‌شود کرد؟... این افکاری بود که در ذهنت وجود داشت، و همین‌ها بود که به حکم عاطفه وادارت کرد دست‌ها را زیر چانه، ستون کرده و به دیوار روبرو خیره بشوی و«امروز نوبت آبیاری کشتزار پیرمرد است» از پدر خواهش کرده بودی که به اداره نروی تا به جای او سرزمین‌ها رفته و کشتزار را آبیاری کنی. پیرمرد اما گفته بود:«نه پسر جان برو به کارهای خودت برس، من هنوز هم توان کار کردن دارم... از این گرما هم زیاد دیده‌ام... طوریم نمی‌شود...» اما تو نمی‌توانستی تحمل کنی، دلشوره داشتی، سن پدر دیگر اجازه نمی‌داد در چنین هوایی کار کند، کاری هم نمی‌توانستی بکنی، زیرا حرف، حرف پدر بود... برادرها که ازدواج کرده و هر کدام به شهر یا شهرستان دیگری رفته بودند و فقط تو مانده بودی و پدر و مادری پیر که هر چند اصرار کرده بودی دیگر دست از کشاورزی بردارد و زمین‌ها را اجاره بدهد قبول نکرده بود و بالای حرفش نیز نباید حرفی زد و نزدی!

***

سال سوم دانشگاه بودی که با فرزانه آشنا شدی. دختری که خیلی‌ها آرزوی همسری‌اش را داشتند اما برای ثروت پدرش! ویکی از میلیونرهای معروف، این را فرزانه خودش هم می‌دانست و به همین دلیل، هیچ پسری را تحویل نمی‌گرفت. اما تو نه...، از همان برخورد اول، باصداقت، وضعیت خانوادگی خودرا برایش گفته بودی:«پسر یک کشاورز هستم که دارای چند هکتار زمین می‌باشد و خودش هم کشت و کار می‌کند، زندگی متوسطی در شهرستان داریم و...»

فرزانه هم قبول کرده بود:«می‌دونی که پول برای من ارزشی نداره، شاید بدونی که پدرم میلیونره، اما صداقت تو ارزشش از هر چیزی بیشتره و...» به همین سادگی قول و قرارها گذاشته شد تا بزرگترها را در جریان بگذارید گذاشتید...

***



دو سال بعد

گرما بیداد می‌کرد، از آسمان داغی می‌بارید، ساعت هر چه به ظهر نزدیکتر می‌شد تابش خورشید شدیدتر و گرما طاقت فرساتر می‌شد، پیرمرد کلافه شده بود...دمادم آب به سر و صورت خود می‌زد، اما چاره ساز نبود وامانده بود که چه کار کند. اداره که تعطیل شد با شتاب و مستقیم راهی کشتزار شدی، فاصله شهر تا دورترین اراضی روستا را با سرعت هر چه بیشتر طی کردی، جوری که وقتی به پدرت رسیدی، سواری جوش آورده بود، پیرمرد کنار جوی آب افتاده بود، و بلافاصله پدر را روی صندلی عقب خواباندی و شتابان راهی شهر شدی، بین راه بود که تلفن زنگ خورد:«الو...!» صدای گریه، هق‌هق گریه نگرانت کرد... «الو... الو... چی شده فرزانه؟... چرا گریه می‌کنی؟... حرف بزن دختر؟»

***

ـ عیب نداره پسرم ناراحت نباش... اگر قسمت باشد هیچ قدرتی نمی‌تواند مانع شود...

این پدرت بود... او هم نگران شده بود و به تو دلگرمی می‌داد، به قیافه رنج دیده پدر نگریستی و:«آخه پدر خودتان که بودید، پدر فرزانه همه چیز را قبول کرده بود که ما با هم ازدواج کنیم، ولی حالا گفته: «دختر جون، اونا وصله ناجوری هستن واسه ما... در عوض، پسرعمه‌ات جوان برازنده و خارج رفته و باکلاسیه... خیلی هم وضع‌شون توپه... به عکس اون پسره دهاتی...» پیرمرد دقایقی سکوت کرد... دستی به موهای خاکستری خود کشید و:«اگر فرزانه قسمت تو باشد خیالت راحت... اگر هم نباشد تسلیم قضا و قدر باش...»

***

ـ نظر خودت چیه فرزانه؟... من اگر اصرار کنم شاید این سوءتفاهم پیش بیاید که چشم به ثروت پدرت دارم...

اگر هم بی‌خیال باشم که نمی‌توانم... فقط یک قول می‌دهم... تا همیشه منتظرت هستم... تا همیشه...

فرزانه اما، دست‌ها را روی زانو چپ و راست گذاشت و سر را روی دست‌ها و... شانه‌هایش می‌لرزیدند، زار می‌زد و اشک می‌ریخت... از بخت بد خود شکوه می‌کرد و هق‌هق سر می‌داد... آخر سربلند کرد و:«نه محسن، می‌دونم که به ثروت پدرم اهمیت نمی‌دی. می‌دونم که احساس تو آلوده به مادیات نشده و نمی‌شود، اما من چه کار کنم؟ و در مقابل این پدر خودخواه و متکبر و یکدنده، جرأت حرف زدن ندارم...»

ـ تصمیم با خودت است دختر... من هر حرفی بزنم طبیعی است که به نفع خودم خواهد بود... اما اطمینان داشته باش مرد و مردانه به قولی که دادم پای‌بند خواهم بود، تا زمانی که مادر بچه‌هایم بشوی... تا آن روز منتظر می‌مانم...

***

چشمت که به لباس سیاه فرزانه افتاد تمام وجودت پر از وحشت شد، زانوهایت لرزید و به دیوار تکیه کردی و:«چی شده؟... چرا مشکی؟...» دیگر نتوانستی ادامه بدهی... نفس عمیقی کشیدی و چشم به دهان فرزانه دوختی... چشم‌هایش سرخ شده بود از گریه، افسردگی در نگاهش پربود. غم و اندوه از سر و صورتش می‌بارید... و همین‌ها بود که آتش به جانت انداخت و...؟

×سه سال و نیم بعد

ـ بیا مامان جون، فرزانه باتوام... بیا شیطونی نکن، مامان، بیا دیگه... بیا پسر خوشگلم... وگرنه بابا مهران ناراحت می‌شه...

این فرزانه بود که فرزاد کوچولو ـ پسرتان ـ را صدا می‌زد... سر مزار پدر فرزانه بودید... اما هر دو لبریز از شیرینی‌های زندگی... پدر فرزانه در یکی از کارخانه‌هایش به علت آتش‌سوزی، عروسی شما را ندیده بود... مادرش هم با شتاب و دلهره، تمام سهمیه ارثیه خود را از فرزانه ـ تک فرزند ـ دریافت کرده و با خانواده برادرش ـ دایی تو ـ به کانادا رفته بودند، پیرمرد راست گفته بود، تقدیر کار خودش را خواهد کرد! ■

پاسخ ما

*** محمد قمری ـ کامیاران**

نفهمیدم که با «طرح داستان» چی می‌خواستی بگی؟ اگر منظورت نوشتن یک «طنز» بود، که باید بگویم سوژه‌ات تکراری به نظر می‌رسید، اگر هم نوعی «مونولوگ» از زبان یک نویسنده بود، که باید عرض کنم قصه نبود! در ضمن محمدآقای عزیز، مگه تا حالا چند هزار و یا چند صد و حتی چند ده قصه نوشته‌ای که از نداشتن «طرح قصه» می‌نالی؟ این حرف‌ها را بیشتر باید از زبان دولت‌آبادی و هدایت و آل احمد شنید، نه یک جوان نوزده ساله که تازه وارد سرزمین قصه شده است!

*** شیما صالحی ـ کرمان**

در مورد «پاپیچ» پرسیده اید که آیا این رمان به صورت کتاب چاپ شده است؟ که باید عرض کنم خیر، اگر قبلاً چاپ شده بود که خلاف اخلاق بود که آن را در مجله چاپ کنم! اما اینکه سوال کرده‌اید که، آیا امکان دارد بعد از پایان آن در مجله، به صورت کتاب منتشر شود؟ فقط می‌توانم بگویم امیدوارم... وضعیت نشر و کتاب را که خبر دارید چگونه است! با این حال من سعی می‌کنم یک ناشر پیدا کنم، اگر شما هم قادر به یافتن چنین فردی شدید ما را خبر کنید!

*** ابوالفضل سرمست ـ اصفهان**

«پرده خوان» را خواندم. خیلی قشنگ بود، اگر کوتاه‌تر بود هفته آینده چاپ می‌شد، اما چاره‌ای نیست جز آنکه منتظر فرصت بمانید تا چاپ شود.

*** بهرام جنابان ـ یزد**

«فنجان خالی» را دیدم. به نظر می‌رسد که خیلی طرفدار آثار نویسنده بزرگ «صادق چوبک» هستی و تحت تأثیر نثر او قرار گرفته‌ای؟ ایرادی ندارد، اما اگر می‌بینی «چوبک» آنگونه جزییات را هم توضیح می‌دهد، در عوض سوژه‌هایش نیز آنقدر جذاب است که خواننده تشویق می‌شود توصیفات را هم بخواند. یادت باشد «توصیف» بدون قصه، نوشته را به یک «نثر ادبی» تبدیل می‌کند!



آسمان خاکستری؛ اینترلاگوس - شیلی، جمعه ۱۰ ژوئن: آنچه می‌بینید تنها بخشی از چندین کیلومتر مکعب خاکستری است که آتشفشان «پویه کوردن» در شیلی ایجاد کرده است. این آتشفشان پس از چندین دهه به یکباره فعال شد و ۳۵۰۰ نفر را آواره کرد. ارتفاع ابرهای خاکستری به قدری بود که از رشته کوههای آند گذشت و وارد آرژانتین شد.



فرار مرگبار؛ میسوره - هند، چهارشنبه ۸ ژوئن: این فیل وحشی در منطقه‌ای پر جمعیت جان یک مرد را گرفت. این فیل به همراه یک فیل دیگر که فرار کرده بودند، وارد مرکز شهر شده و موجب مرگ یک مرد و زخمی شدن چند نفر دیگر شدند. در آخر هم مأمورین موفق نشدند آنها را به دام اندازند و پس از یک تعقیب ۵ ساعته فیلها از شهر خارج شدند.



هتل عجیب؛ لندن - انگلستان، پنجشنبه ۹ ژوئن: هتل گورینگ در انگلستان معمولاً برای مهمانان خاص در نظر گرفته می‌شود. این هتل در طی تعطیلات برای عموم نیز قابل استفاده است و برای استفاده از امکانات هتل باید یک بلیط تهیه کنید و با آن می‌توانید به هر کدام از ۲۰۰ باغ این هتل در سطح شهر بروید. شهرت این هتل به باغهای زیبا و گاه عجیب آن است. در تصویر یکی از باغها را می‌بینید که در گوشه کنار آن فسیل و یا قسمتهایی از اسکلت جانوران دیده می‌شود.



وقت استراحت؛ جاکارتا - اندونزی، چهارشنبه ۸ ژوئن: این پسربچه که تنها کارگر این مرکز فروش ماهیهای نمک سود است، تنها در زمان خشک شدن ماهیها می‌تواند کمی استراحت کند.



بر بام دنیا؛ پنجشنبه ۹ ژوئن: در اینجا چنین نمای زیبایی از ماهواره فضایی سایوز TMA-۲۰ از ایستگاه فضایی بین‌المللی و شاتل فضایی متصل به آن را می‌بینید که در ارتفاع حدود ۲۲۰ مایلی از سطح زمین به دور زمین می‌گردند. شاتل فضایی در نهایت در ۲۳ ماه می از ایستگاه فضایی بین‌المللی جدا خواهد شد.



چرخ و فلک هسته‌ای؛ کالکار - آلمان، شنبه ۱۱ ژوئن: یک چرخ و فلک در داخل برج خنک کننده نیروگاه هسته‌ای سابق می‌چرخد. این نیروگاه که ساخت آن از سال ۱۹۷۷ تا ۱۹۸۶ طول کشید و ۵ میلیارد دلار هزینه برداشت، هیچ گاه به عنوان یک نیروگاه هسته‌ای فعالیت نکرد و سرانجام نیروگاه به یک شهر بازی تبدیل شد. این پارک سالیانه حدود ۶۰۰ هزار بازدید کننده دارد و برای ۵۰۰ نفر فرصت شغلی ایجاد کرده است.

روزهای خاکستری

لیلا خورشیدی ـ رشت

«روزهای خاکستری» نوشته «لیلا خورشیدی» با پشتوانه قریحه‌ای نیرومند و به لطف سنجیدگی درونی شده در کاربرد چند عنصر اصلی داستان‌نویسی ـ از جمله پیرنگ «PLOT» و شخصیت‌پردازی نمایشی ـ از کشش و گیرایی ویژه‌ای برخوردار شده است.

«لیلا خورشیدی» که فیلمنامه هم می‌نویسد، در دوره چهارم «مسابقه بزرگ داستان‌نویسی» اطلاعات هفتگی با داستان زیبای «اتوبوس بارانی» به عنوان یکی از نویسندگان برگزیده معرفی شد. از این نویسنده مجموعه ترانه‌هایی با نام «من و سکوت» در دست چاپ است.

***

همه جا را مه پوشانده بود. چیزی دیده نمی‌شد به جز طنابی که در دستش بود و با دست لرزان داشت گره‌اش می‌زد. گره‌های طناب هرلحظه قطورتر می‌شد. هیچ کس کنارش نبود. وقتی که از چهار پایه بالا رفت، پاهایش می‌لرزید. سرش داخل طناب دار که جاگرفت، چهار پایه از زیر پایش کنار رفت و...

باترس ووحشت از خواب پرید...

عرق سردی بر پهنای صورتش نشسته بود. این چندمین باربود که این خواب را می‌دید. در کنج اتاق تاریکی دراز کشیده بود وپتویی روی خود انداخته بود. چشمش به مورچه‌های کنار دیوار خیره مانده بود که با سختی و مشقت آذوقه به خانه می‌بردند. بادیدن مورچه‌ها چشمانش را بست و دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت. درفکر رنجبار و عمیقی فرورفت، انگار فرسنگها از جای خود دورشده باشد.

دوسالی می‌شد که اززن وبچه‌اش بی‌خبر مانده‌بود. طبق حساب او حالا دخترش باید کلاس اول دبستان باشد. زنش چه؟ با خودش فکر می‌کرد که حتما هنوز هم خیاطی می‌کند تا امورشان را بگذراند...

از وقتی که با یک بچه کوچولو تصادف کرده و گریخته بود دیگر پیداش نشده بود. هروقت که یاد آن شب لعنتی می‌افتاد عرق سردی بر سر و صورتش می‌نشست و تنش می‌لرزید. آخرین باری هم که زن وبچه‌اش را دیده بود، روزی بود که شبش تولد معصومه دختر کوچکش بود ولی او ترجیح داد با دوستانش باشد نه با خانواده‌اش، چون حتی آن شب پول یک کیک کوچک را هم نداشت. نمی‌خواست که جلوی زنش که مرتب از او خواسته بود یک کار دائمی پیدا کند، کم بیاورد...

این اواخر به خاطر نوعی سستی شخصیت و کم کاری و فرار از مسؤولیت چند کار را از دست داده بود وسر آخر هر از گاهی با ماشین دوستانش برای این که بگوید کاری انجام می‌دهد، مسافرکشی می‌کرد. اما سر همان مسافرکشی نیز با مسافران، خوب تا نمی‌کرد. در و همسایه از نجابت و صبر زنش تعریف می‌کردند و از بی‌کاری و بی‌عاری او بدگویی. بااینکه زنش سنگ صبور بود اما او به رغم مسؤولیت ازدواج و تولد فرزندش، باز هم سر به راه نشده بود و با بی‌خیالی همیشه مثل دوران مجردی‌اش پی دوست بازی و خوش گذرانی بود.

علی مرد تنهایی بود. فقط یک خواهر داشت که در اصفهان شوهر کرده بود و مشغول زندگی‌اش بود. زنش مریم با خیاطی و آموزش گل چینی کمی از مخارج خانه را تأمین می‌کرد و با اینکه از زندگی هیچ گله‌ای به زبان نمی‌آورد ولی علی می‌توانست کمبود وکاستی‌ها را که درچشمان کم فروغش بود ببیند.

حالا دوسالی می‌شد که از زن و بچه‌اش خبری نداشت و گذاشته بود همه چیز همان طور بماند. از آن شب روزها وماهها گذشته و حتی به دو سال کشیده شده بود، اما همچنان، آن صحنه جلوی چشمش بود.

وقتی با ماشین پیکان دوستش به نزدیکی‌های محله رسیده بود یک ماشین مزدا ۳ که دوجوان کم سن وسال که صدای «سی دی» را تا آخر بلند کرده بودند، با سرعت از کنار ماشینش گذشتند و آب جوی را به ماشینش پاشیدند. پنجره ماشین علی باز بود و آب به صورتش پاشیده شد. او نیز بیکار نماند و پایش را روی پدال گاز گذاشت. آنقدر به سرعت راند تا خود را به ماشین دوجوان رساند. ازاین کوچه به آن کوچه و از این فرعی به آن فرعی. وقتی که دوپسر با تمسخر او را تحریک می‌کردند و به سرعت دور می‌شدند. دنده عقب گرفت وبه سرعت دنده عوض کرد و خواست از میانبر خودش را به آنها برساند. صدای لغزیدن و کشیده شدن لاستیک روی آسفالت شنیده می‌شد. شب بود و باران. از روبروی کوچه‌ای تاریک گذشت. برف پاک کن ماشین خراب بود و باران به شدت روی شیشه ماشین راگرفته بود. انگار یکباره شبح یک بچه را دید اما آنقدر سرعتش زیاد بود که هر چه پایش را روی ترمز کوبید بی‌فایده بود و سر آخر نتوانست ماشین را کنترل کند. صدای جیغ وداد بلند شد. به همان سرعت از محله که محله خودشان بود دور شد. با دور شدنش مغازه دارها بیرون آمدند اما کسی نتوانست به گردش برسد. چند بار خواست بر گردد و هربار که زنگ زد کسی گوشی را برنداشت. فکر این که در محله اگر او را شناخته باشند، و یا بچه‌ای که زیر گرفته مرده باشد، او باید اعدام شود. این اواخر ناراحتی وجدان عذاب هر روز و هرشبش بود. خسته شده بود. دیگر حوصله رفیق بازی و بی‌مسؤولیتی را نداشت. دلش برای دخترش تنگ شده بود و تصمیم داشت که همین روزها قال همه چیز را بکند و به خانه برگردد. آخرش چی؟ شاید اولیای دم حالا همه چیز را فراموش کرده بودند. شاید اصلا بچه نمرده باشه. زنش... نه، فکر اینکه زنش به او خیانت کرده باشد و با کس دیگری ازدواج کرده باشد...

زنگ در به صدا در آمد. طبق معمول جز دوستان خوشگذران و بی‌غم او کس دیگری زنگ این خانه را نمی‌زد. دوستان با دستانی پر از تنقلات وارد شدند. علی بی‌حوصله در را پشتشان بست. دیگر نشستن در چنین جمعی خسته‌اش کرده بود. اصلا حوصله نداشت. نه حوصله تماشای فوتبال و خوردن تنقلات و نه حوصله دوستانش را.

هوا تاریک شده بود. دوستانش با صدای خنده وانگار که تیم مورد علاقه‌شان برده باشد، از اتاق بیرون آمدند. علی روی پله ایوان نشسته بود و آنقدر درافکارش غرق بود که هیچ چیز را نمی‌شنید و نمی‌دید.

مرتضی که کمی جدی‌تر از بقیه و پسری حدودا سی و دو ساله بود، کنار علی نشست و دستش را روی شانه او گذاشت. نیم نگاهی به چهره در هم علی انداخت و وقتی خرابی حالش را فهمید به محمد و شایان اشاره کرد که تنهایش بگذارند. آنها که رفتند مرتضی رو به علی کرد و گفت: چی شده علی جان؟ بازم که رفتی تو عالم خودت...

مرتضی پسر بدی نبود در یک مغازه شاگرد مکانیک بود و خرج پدر و برادرش را می‌داد. حداقل نسبت به بقیه عاقل‌تر بود. مرتضی با فشار آرام دستش، صورت علی را بر گرداند و گفت:

ـ پاشو، پاشو بریم بیرون یه قدمی بزنیم...

علی محکم روی زمین نشسته بود وانگار قصد نداشت دیگر به حرف دوستانش گوش دهد. مرتضی که بلند شد، دستش هنوز روی شانه‌های علی مانده بود وقتی متوجه شد که امروز علی روی دنده لج است نشست و خیلی آرام و جدی و با لحنی مهربان و دلسوزانه گفت: موضوع خونوادتن؟

مرتضی چی کار کنم؟ فکر می‌کنی می‌تونم بر گردم؟

مرتضی جواب نداد و انگشت‌هایش را درهم گره کرد و فقط آه کوچکی کشید.

علی با لحنی که در آن پشیمانی و سر گشتگی موج می‌زد، ادامه داد: فقط به خاطر خودش این کار رو کردم گفتم نباشم بهتر از اینه که یه شوهر بی‌پول و قاتل داشته باشه... پشیمانی من از اینه که هیچ خبری توی این دو سال ازشون نگرفته‌ام. من چه قد ریز دل و پست فطرتم! نمی‌دونم دخترم حالا چی کار می‌کنه، نکنه، مریم... زنم غیاباً طلاق گرفته باشه؟!

رو به مرتضی کرد و با لحن جدی و خشک وعصبی، تقریباً با صدای لرزان داد زد:

ـ نکنه شوهر کرده باشه؟

مرتضی که از شدت عصبانیت دندان‌هایش را به

هم می‌سایید بلند شد. علی که با درماندگی به او نگاه می‌کرد، سرش را بالا آورد و گفت:
- چیه جازدی؟ نمی‌خوای کمکم کنی؟
مرتضی انگار خیلی دلش پربود. گفت:
- یادت نیست...؟ یادت نیست دو سال پیش که همچین غلطی کردی بهت چی گفتم.؟ نه، نباید هم یادت باشه، این قدر بی‌مسؤولیت و بی‌فکری که تمام این دو سال حواست پیش زن بیچاره و اون طفل معصومت نرفت. حالا که به سرت زده که شاید زنت عروسی کنه، می‌خوای برگردی و جلوشو بگیری؟ به چه حقی؟ فکر می‌کنی کی هستی؟ مگه زنت غیر از تو نان‌آور دیگری داشته؟ها؟!
صدای مرتضی آنقدر بلند بود که دوستاش با عجله از اتاقک کوچک بیرون آمدند و آن دو را نگاه کردند. شایان طرف علی را گرفت و رو به مرتضی کرد و گفت: چرا این قدر سر به سرش می‌ذاری؟ چرا نمک رو زخمش می‌ریزی؟ ما هواشو داریم...
مرتضی که انگار دیگر از کوره در رفته بود یقه شایان را گرفت و گفت:
ـ زخم؟... کدوم زخم؟... شماها بهش پر و بال دادید. شماها به این روزش نشوندید. هواشو دارید؟... هوای چی رو؟ هوای بی‌مسؤولیتی شو؟! هوای جرمی که مرتکب شده و فرار کرده؟ کور خونده‌اید، حالا فقط آقا نگران شده که نکنه زنش...
ـ حرف خود را قورت داد و گفت: «لعنت به همه‌مون!»
یقه شایان را رها کرد. پیشانی‌اش خیس عرق بود. صورتش گر گرفته بود. به پیشانی‌اش دست کشید و به سرعت داخل اتاق رفت تا کاپشن خود را بردارد. در این فاصله شایان و محمد، علی را که در برابر حرف‌های شایان و حقیقت تلخی که بر زبان جاری ساخته بود و بالاخره بعد از مدت‌ها نگاه‌های معنادار، موضوع باز شده بود، دلداری می‌دادند. محمد با خونسردی و طوری که وانمود کند اتفاقی نیفتاده گفت:
ـ ای بابا، حالا چرا به یاد دو سال پیش افتادی؟ ولش کن. خوش باش پسر. می‌خوای بری به پلیس بگی که من دو سال پیش به یه بچه زدم و فرار کردم و حالا بیایید قصاصم کنید؟ ول کن این چرندیات رو. زنت هم حالا دیگه به این وضعیت عادت کرده. خودت گفتی که می‌خواستی ازش جداشی. و اون هم که از خداش بود...
محمد حرف می‌زد ولی علی در دلش می‌دانست که زنش یک فرشته بود و با کم و زیادش ساخته بود و هیچ وقت شکایت نمی‌کرد و همه حرف‌هایی که در این مدت به دوستان جدیدش در این شهرستان کوچک که مأمن فرارش شده بود. راجع به زنش گفته بود دروغهای بزدلانه‌ای بود برای این که خود را توجیه کند...
مرتضی کاپشن خود را بر تن کرد و در حالی که از کنار علی می‌گذشت تنه‌اش محکم به او خورد و بی‌اعتنا و بدون خداحافظی از کنارش گذشت. موقعی که داشت بند کتانی‌اش را می‌بست، رو به شایان و محمد کرد و گفت: اون مثل شما مجرد نیست. خونه وزندگی داره. هرچند حالا بعد از دو سال وجدانش لرزیده به فکر زن بدبخت و دختر ک بی‌پناهش افتاده! بعد تند راه افتاد و در را محکم بست و رفت...

***

بلیط گرفت و راهی شهرش شد، به محله قدیمی خودشان، به خانه مادر زنش، به تقریبا تمام جاهایی که می‌توانست و به ذهنش رسید سر زد. نمی‌دانست باید چه کار کند. دیگر برایش مهم نبود که شناسایی شود. فقط می‌خواست برگردد به خانه، به خانواده‌اش.. سرگردان مانده بود که پشت در سوپر مارکت یکی از هم محلی‌های قدیمی را دید. از دیدنش ترسید و پاهایش شل شد و هم محلی‌اش هم با دیدن او شوکه شد...
ـ پس اینطور، رفتی بندر که کار کنی؟ چرا بی‌خبر؟ هر وقت مادرم از زنت خبر تو را می‌پرسید، می‌گفت رفتی برای کار. راستش هیچ کس باور نمی‌کرد که تو تن به کار بدی، حتی من...
علی دستپاچه شد و با شنیدن اسم زنش نمی‌دانست چطور چیزی بپرسد که آشنای هم محلی به او شک نکند و نگوید که چطور از زن و بچه‌اش خبر ندارد...



بالاخره با فشار طاقت‌شکنی که بر خود آورد، کم و بیش با آمیزه‌ای از حواس‌پرتی و خونسردی گفت:
ـ راستش چند وقته که خبرشون رونداری.
ـ آشنای هم محلی گفت: «همسایه! به خدا زنت فرشته‌اس، بعد از اون اتفاق برای دخترت...
علی با دستپاچگی پرسید:
ـ اتفاق...؟ کدوم اتفاق...؟
ـ ای بابا، دخترت دیگه... نگو که نمی‌دونی؟
موبایل همسایه زنگ زد و او ناچار مشغول صحبت شد. علی در فکر بود که برای دخترش چه اتفاقی افتاده و بعد تند فکر کرد که «زن بی‌لیاقت عرضه نداره از بچه مراقبت کنه»، رو به همسایه کرد و حالا دیگر اصلا برایش مهم نبود که راجع به او چگونه فکر کند.
ـ آدرس جدیدشون رو بهم بده!

***

وقتی که سوار تاکسی شد، همسایه با بهت نگاهش کرد و شانه‌هایش را بالا انداخت.
یک خانه کلنگی قدیمی در انتهای کوچه بن‌بستی که شاخه‌های درخت از درون آن آویزان بود و یک کاغذ که روی آن نوشته شده بود «خیاطی، نظافت منزل، نگهداری از کودک و افراد سالمند.» زنگ در را زد و بعد از چند دقیقه مردی در را باز کرد و با عصبانیت در را بر روی علی بست و به داخل خانه رفت. علی بی‌اختیار با ضربه لگد در را باز کرد. زنش را دید که روی پله نشسته بود و داشت گریه می‌کرد. نمی‌دانست باید مدعی باشد یا شرمنده. به هر حال با دیدن مرد غریبه داخل خانه‌اش کمی به خودش جرأت داد که مدعی باشد.
زن که تا حال متوجه علی نشده بود سرش را بالا آورد ودر حالی که با دستان خشکیده‌اش گونه‌های خیسش را پاک می‌کرد و در این دو سال صورتش شکسته و موهایش یکی در میان سفید شده بود، از دیدن علی انگار که خواب دیده باشد و را با ناباوری نگاه می‌کرد و خشکش زده بود.
علی بدون مقدمه: این مرد کی بود؟
زن به آرامی گفت: صاحب خانه. می‌خواد من و این بچه فلج رو بیرون کنه.
علی که خیالش از بابت مرد غریبه راحت شده بود، سراغ دخترش را گرفت
کمی به دور وبرش نگاه کرد، سرتاسر حیاط پر از طناب‌هایی بود که بر رویشان لباس آویزان بود.
در همین لحظه فکری به ذهنش رسید که دست پیش بگیرد تا پس نیفتد و به زنش بگوید که در جایی مشغول کار بوده، اما احساس می‌کرد قلبش درد گرفته و چشمش می‌سوزد.
ـ معصومه کو؟ نتونستی از پس یه بچه بر بیای؟
و در حالی که صدایش را بلندتر کرده بود، نالید:
ـ بهت می‌گم معصومه کجاس؟...
زن بعد از سکوتی بُهت زده و طولانی آهسته و غمناک گفت: دوسال پیش که گذاشتی و بی‌خبر رفتی، بعد از تحویل دادن لباس زن همسایه، معصومه رو هم با خودم برده بودم. شب تولدش بود و می‌خواستم چیزی براش بخرم... بارون بود، کمتر از یک ثانیه معصومه دستم رو ول کرد و همان وقت ماشینی به سرعت اومد و دخترم رو زیر گرفت... هیچ کی نفهمید که اون راننده بی‌انصاف کی بود. بچه رازد و فرار کرد. یکی می‌گفت یه پیکان قرمز بود، یکی می‌گفت شماره‌اش رو تا نصف برداشته ولی آنقدر سرعت ماشین زیاد بوده که مشخصات دقیقی نتونستن به پلیس بدن...
زن هق هق می‌کرد و ادامه داد.
- خدا دخترم رو به من بر گردوند. اما فلج...
علی باور نمی‌کرد. حرف‌های زن مثل پتکی بود که بر سرش می‌زدند. این دو سال از چه ترسیده و از چه فرار کرده بود؟
کنار دیوار نشست. اشکی برای ریختن نداشت. کنار دیوار مورچه‌ها را دید که آذوقه به خانه می‌بردند. از خودش متنفر شد برای اولین بار. به دستان زنش که پر از ترک بود خیره شد.
دو دستش را روی سر خود گذاشت. با خود فکر کرد که ای کاش طناب‌دار خوابش حقیقی بود...

■

قسمت سی و دوم



پاپیچ

به قلم:
محمود اکبرزاده

در شماره‌های قبل خواندید؛

قدیر پسـر بزرگ یکی از پهلوانان تهران قدیم (در دوره کلاه مخملی‌ها و کافه‌ها و ضامن‌دارها) می‌باشـد، خود نیز جزو لوطی‌ها و جوانمردان معروف تهران است. قدیر که پس از مرگ پدرش «پهلوان نعمت» در منطقه و محله زندگی‌اش دارای محبوبیت زیادی می‌باشد، عاشق دختری زیبا به نام «پری» است. پری که دختر یکی از پهلوانان پیشکسوت به نام «پهلوان اکبر» می‌باشـد نیز دلباخته و دلداده قدیر اسـت و به همین خاطر چند سال پای او نشسته. در عین حال «قدیر» صاحب یک دشمن قسم خورده به نام «سلیم خان» می‌باشد و...

محله‌های قدیمی تهران آنقدر از هم دور نبودند که قرار باشد یک اتفاق در آن سوی شهر بیفتد و این طرف شهر از آن باخبر نشوند. به همین خاطر حکایت «چله‌نشینی» قدیر حتی در محلات و مناطق اطراف نیز زمزمه می‌شد!

آن روز اما... خورشید هنوز دو ساعتی تا «وسط آسمان» راه داشت که در یکی از محله‌های اطراف محله زندگی «قدیر و سلیم» چند غریبه (که زیاد هم غریبه نبودند) راه افتادند و سراغ «خانه آقا قدیر» را گرفتند. نه تنها «آق قدیر» را همه می‌شناختند، که غریبه‌ها نیز آشنا بودند! پس این خیلی غیرطبیعی نبود که وقتی نوچه‌های یکی از «مشتی‌های شهری» سراغ «پهلوون محله» را می‌گیرد، گوش اهالی تیز شود! اهالی «گذر وزیردفتر» وقتی دیدند که «کاظم شمشیر» [معتبرترین نوچه «ایرج خورشید»] «در به در» دنبال «آق قدیر» می‌گردد، شستشان خبردار شد که باید خبری شده باشد! آنهایی که بچه‌های «شهری» را می‌شناختند، خوب می‌دانستند که وقتی «لوطی شاه‌عبدالعظیم» یعنی «ایرج خورشید»، با عزت‌ترین نوچه‌اش را پی کسی می‌فرستد، از دو حال خارج نیست؛ یا قرار است یک «شر بزرگ» به پا شود، و یا یک «خیر بزرگ» در راه است؛ چرا که «کاظم شمشیر» آدم کمی نبود؛ خودش یک پا گنده‌لات محسوب می‌شد که در محله «گود عرب‌ها» هیچکس جرأت نداشت روی حرفش حرف بزند، تا همین دو سال قبل هنگامی که کاظم دست به شمشیر می‌شد، تمام مغازه‌ها کرکره‌هایشان را می‌دادند پایین و غیر از بچه‌های کم سن و سال و زن‌ها، هر کس توی خیابان می‌ماند خونش پای خودش بود، چرا که کاظم وقتی تصمیم می‌گرفت یک محله را ببندد، با هیچکس شوخی نداشت و هر کس روبرویش ظاهر می‌شد، حتماً طعم شمشیر او را می‌چشید.

اما چه اتفاقی رخ داد که یک آدم شرور مانند «کاظم شمشیر» شرارت و خلاف و چاقوکشی و باجگیری را کنار بگذارد و تبدیل شود به مرید یکی از خوشنام‌ترین، لوطی‌های شهری؟ حکایت جالبی داشت که مربوط می‌شد به دو سال قبل... به روزی که «ایرج خورشید» سوار تاکسی شد که راننده‌اش کسی نبود جز «کاظم شمشیر»!

برای روایت این ماجرا بد نیست ابتدا کمی از گذشته «ایرج خورشید» بدانیم. ایرج‌خان که از کشتی‌گیران به‌نام شهری محسوب می‌شد و میان بچه‌های شاه‌عبدالعظیم «برو ـ بیایی» داشت، به چهل‌سالگی که رسید از شر و شور جوانی افتاد و یک مرتبه چنان گوشه‌نشین شد که برای همه، جای تعجب داشت؛ مردی که همه گردن‌کلفت‌ها و اسم و رسم‌دارهای شاه عبدالعظیم به اعتبارش کلاه از سر برمی‌داشتند، کشتی‌گیری که هرگز مقابل حریفانش به خاک نیفتاد و اگر اراده می‌کرد می‌توانست از تک‌تک کسبه بازار باج بگیرد، کسی که وقتی کلانتری شهری او را بازداشت کرد، از درون بازداشتگاه (هنگام بازپرسی) رئیس کلانتری را گروگان گرفت و یکه و تنها کلانتری را بست و از آن به بعد دیگر هیچ مأموری جرأت نزدیک شدن به او را نداشت، چه شد که یک دفعه تصمیم به انزوا و گوشه‌نشینی گرفت؟

قضیه مربوط می‌شد به دعوایی که میان ایرج خورشید و نوچه‌هایش از یک طرف، و یک سری از «گنده‌لات‌های» شهری از سوی دیگر رخ داد؛ در آن غروب زمستانی، اگرچه مثل همیشه داروسته «ایرج خورشید» پوزه حریفانشان را به خاک مالیدند، اما در آن دعوا و درگیری که دهها نفر چاقو و قمه خوردند و رد زنجیر به سروصورت و گردنشان نشست، یک نفر هم کشته شد؛ یکی از جوانترین نوچه‌های «ایرج خورشید» که نامش «بهروز» بود و فقط نوزده سال داشت! هیچکس نفهمید در آن گیر و دار و وسط آن بزن و بکوب، کدام بی‌مروتی یک چاقو را تا دسته توی قلب بهروز نشاند و قبل از اینکه به بیمارستان برسد نفس آخر را کشید. اگرچه «ایرج‌خان» برای کشته شدن نوچه جوانش خیلی ناراحت شد، اما چون این اتفاقات در آن دوره و در آن محلات چیز عجیبی نبود، «خورشید» نیز ماجرا را زیاد جدی نگرفت و همان شب در منزل یکی از نوچه‌هایش بزمی راه انداخت و... که یک مرتبه وسط جشن و بزن و بکوب، در باز شد و زنی چهل و سه ساله در حالی که اشک صورتش را خیس کرده بود، رخ به رخ «ایرج خورشید» ایستاد و فریاد کشید: «لوطی شاه‌عبدالعظیم تویی...؟» تو «ایرج خورشید»ی؟ شنیدم نمی‌گذاری حقی از کسی ضایع بشه و اگر یه دونه گندم از آدم‌های ضعیف زیر دست و پات له بشه، هزار برابرش رو به مالباخته می‌دی! حالا منم اومدم حقم رو بگیرم...، بهروز من، زیر سایه تو بود که کشته شد... به جاش هزار تا پسر نمی‌خوام... همان یه دونه بهروزم رو بهم بده... تنها مرد خونه‌ام رو تو ازم گرفتی ایرج‌خان! «نان‌آور» خونه‌ام بود و اون بود که سایه سرم بود...، حالا بعد از مردن بهروز، من که یک زن بیوه هستم، اگر کارم کشید به کنار خیابون ایستادن یا سر از «جمشید» درآوردم، مسببش تو هستی ایرج خان...!

زن جوان اینها را گفت و چادرش را بر سر کشید و از در بیرون رفت. «ایرج خورشید» که مستی از کله‌اش پریده بود، گیج و مات و منگ و مبهوت چند لحظه سر پایین انداخت و سپس کف دستش را کوبید روی پیشانی‌اش و زمزمه کرد: «خدا ازت بگذره ایرج خورشید... خدا میدونه طی این همه سال، چندین نفر مثل پسر این زن، یا زیر سایه‌ات و یا مقابل تیزی چاقوت «جون دادن و نامردکش» شدن! خدا ازت بگذره ایرج خورشید!»

از فردای آن روز دیگر هیچکدام از «گنده‌لات‌های» شاه عبدالعظیم «ایرج خورشید» را ندیدند؛ نه صبحها در «زورخانه» ورزش میکرد، نه عصرها در قهوه‌خانه می‌نشست و ... و دیگر هیچکس «ایرج‌خورشید» را ندید که وسط بازارچه بایستد و «نفس‌کش» بطلبد! تنها حکایتی که همه در موردش می‌دانستند این بود که «ایرج خورشید» که تا سن ۴۷ سالگی «عزب» بود، پس از مراسم چهلم بهروز، با مادر نوچه مرحوش [همان زنی که ایرج را به خدا واگذار کرده بود] ازدواج کرد! چند ماهی از این ماجرا گذشت تا اینکه سر و کله «کاظم شمشیر» پیدا شد؛ کاظم که بخاطر شمشیری که همیشه به کمرش می‌بست به «کاظم شمشیر» معروف شده بود، وقتی تصمیم گرفت «شاه عبدالعظیم» را به قلمرو خود اضافه کند، فقط یک جا کم آورد؛ هر موقع که دعوا راه می‌انداخت و از مغازه‌دارها باج میگرفت و «نفس‌کش» می‌طلبید، این زمزمه را از زبان اهالی «شهر ری» میشنید که؛ «جای ایرج خان خالی که اگر اینجا بود، گوش این پسره رو می‌برید و میگذاشت کف دستش!»

«کاظم شمشیر» که می‌دید تا سایه «ایرج

خورشید» بالای سرش قرار گرفته اعتبار پیدا نخواهد کرد، یک شب مست کرد و رفت جلوی منزل «لوطی بازنشسته» و عربده کشید: «آهای ایرج خورشید... این مردم باور ندارند که تو از وقتی شنیدی من میخوام میخم رو توی این منطقه بکوبم، رفتی تو لونه موش قایم شدی...! حالا من اینجام تا بهشون ثابت کنم که تو جرأت نداری رخ به رخ من وایسی.... پس تا ساعت ۱۲ شب بهت مهلت میدم که بیای بیرون و نشون بدی که چند مرده حلاجی.... اگر اومدی که یکی از ما دو نفر میره قبرستون! اگر هم نیومدی، سر ساعت ۱۲ شب میام و «کلون زنونه» در خونه‌ات رو میکنم و فردا صبح میبرم وسط بازارچه آویزون میکنم تا همه حالیشون بشه که خورشید ایرج خان غروب کرده!

حرف‌های «کاظم شمشیر» که تمام شد ساعت ۶ غروب بود. یعنی «ایرج خورشید» شش ساعت فرصت داشت که از اعتبار نامش دفاع کند. اما آن شب از دیوارها صدا درآمد ولی از داخل خانه «ایرج خورشید» صدایی شنیده نشد و... ساعت یازده شب بود و کمتر از یکساعت به «ضرب‌العجل» کاظم مانده بود که یکمرتبه ولوله‌ای در بین جمعیت [که سر کوچه ایستاده بودند] رخ داد و اسمی که برای «شمشیر» ناآشنا نبود میان زبان‌ها و گوش‌ها زمزمه شد «قدیر آقا نعمت آمده...»

انگار باد خبر «نسق‌گیری» «کاظم شمشیر» را به تهران و به گوش قدیر رسانده بود که مثل برق خودش را به شهرری رسانده بود. بچه‌های شاه عبدالعظیم هم «قدیر» را میشناختند و هم از رفاقتش با «ایرج خورشید» خبر داشتند؛ «قدیر و ایرج» تنها نقطه اشتراکشان این بود که «لباس هر دو زیر یک آفتاب خشک میشد!» چند مرتبه‌ای همدیگر را در کافه دیده بودند و یکی ـ دو مرتبه نیز «داخل زورخانه» به احترام یکدیگر «میل را زمین گذاشته بودند» بیشتر از این هیچ رابطه‌ای میانشان وجود نداشت، لااقل این رابطه آنقدر صمیمی نبود که کاظم باور کند که «آق‌قدیر واسه بالاخواهی از ایرج خورشید آمده!» اما مرد «شمشیر بسته» از یک چیز خبر نداشت؛ از وصیتی که «پهلوون نعمت» قبل از اینکه «چانه بیندازد» به پسر بزرگش کرده بود: «قدیر یادت باشه که هر کجای دنیا... هر وقت شنیدی که قراره با «اعتبار یک بزرگ بازنشسته بازی کنند، اگر نوک قله قاف هم بود، وظیفه فتوت و مردانگی اینه که نگذاری لاشخورها، عزت یک پهلوون رو بشکنند!»

و «آق قدیر» آن روز غروب وقتی از زبان یکی از نوچه‌هایش (که ساعتی قبل سوار «ماشین دودی» شده و از شهرری به تهران رسیده بود) شنیده بود؛ «کاظم شمشیر» جلوی خونه «ایرج خورشید» «نفس‌کش» میطلبه! یاد وصیت پدرش افتاده و بلافاصله به نوچه‌هایش گفته بود: «ماشین رو آتیش کن که اگه قبل از نیمه شب نرسیم شاه عبدالعظیم، همه تون رو آتیش میزنم...»!

ماشین آق قدیر که یک «واکسال» خوش آب و رنگ بود، سر کوچه توقف کرد و قبل از اینکه «آق‌قدیر» پیاده شود، نوچه‌هایش بیرون ریختند و «دور شین ... کور شین» راه انداختند.

قدیر اما؛ بی‌توجه به صلوات‌هایی که برایش فرستاده میشد، لحظه‌ای وسط جمعیت ایستاد و همه ابراز احساسها را با دو کلمه پاسخ داد: «عزت زیاد» و بعد قامت راست کرد، کت و شلوار یکدست مشکی‌اش را از گرد و غبار راه تکاند، کلاه مخملی‌اش را بر سر گذاشت و از میان دُالون جمعیت گذشت و قبل از اینکه داخل کوچه شود به بهروز آهنگر [که «اول نوچه‌اش» بود] گفت: «همین جا وایسین» سپس پا داخل کوچه گذاشت و نرسیده به «کاظم» صدایش را سر داد:

ـ دو جماعت هستند که حرمت بزرگتر و کوچکتر حالیشون نمیشه... جماعت اول «لجاره‌های تن‌فروش» هستند که وقتی میخوان مزدشون رو بگیرن، براشون فرقی نداره که با یک «جوجه فکلی» حرف میزنند یا با یک ریش سفید! جماعت دوم هم نامردهایی هستند که برای گنده کردن خودشون، حرمت موی‌سفید رو زیرپا میگذارند، فقط واسه اینکه اسم در کنند؛ اما تو حتی لایق نیستی که جزو «نامردها»ی دسته دوم باشی...، حرمت تو از «لجاره‌های یکشنبه» هم کمتره که آمدی جلوی خونه یک لوطی و در حضور ناموسش داد و قال راه انداختی!

جمعیت که خندیدند، «کاظم شمشیر» ترش کرد و پاسخ داد:

ـ تا اینجا که «یکی بالا» گفتی میگذارم بابت اینکه پسر «پهلوون نعمتی» اما اگر به یکقدمی من برسی، خونت پای خودته...

کاظم این را گفت و موقعی که دید «قدیر» پاتند کرد، شمشیرش را از پَر کمرش بیرون کشید و حریفش به دو قدمی که رسید، شمشیر را بالای سر چرخاند و هنوز دستش را پایین نیاورده بود که لگد قدیر درست زیر شکمش نشست، نفس در سینه کاظم گره خورد، قدیر دست دراز کرد و مچ کاظم را طوری چرخاند که شمشیر به زمین افتاد. جماعت منتظر بودند «آق قدیر» دست به تیزی شود، قدیر هم انتظارشان را برآورده ساخت و دست داخل جیب شلوارش کرد و برق ضامن‌دار زیر نور چراغ برق درخشید و...

ـ آهای لوطی داری چیکار میکنی؟ کدام قاصد بی‌معرفتی بهت خبر داده که «ایرج خورشید» طوری زمینگیر شده که نمیتونه از خودش دفاع کنه...!

اینها را «ایرج» خان که از درخانه‌اش بیرون آمده بود، یکنفس و پشت سرهم گفت و جلو آمد و سینه به سینه «قدیر» ایستاد و در ادامه گفت:

ـ اینقدر حالیم هست که وقتی «پسر پهلوون نعمت» که هشت منطقه تهرون به اعتبار اسمش صلوات میفرستند، بلند میشه و از تهرون تا شهرری میکوبه تا «بالاخواه» زمین خورده‌ای مثل من در بیاد، وظیفه من به پابوس رفتن «آق قدیر»ه! اینو حالیم هست پهلوون... اما سوالم اینه که چرا فکر میکنی خودم از پس این قصه برنمیام...؟!

قدیر جلو رفت و شانه «ایرج خورشید» را بوسید و پاسخ داد:

ـ من به این سؤال فکر نکردم «پهلوون» اما این پسره داره گنده‌تر از دهنش حرف میزنه و...

ایرج خان حرفش را قطع کرد و گفت: «بگذار بزنه... بگذار هرچی دوست داره بگه... کدام دریایی رو دیدی که وقتی یک سگ ازش آب میخوره نجس بشه؟ عزتت زیاد آق قدیر... امشب دو رکعت نماز شکر به جا میارم که خدا اینقدر بهم اعتبار داده که لوطی اول تهرون «قدیر آقا نعمت» بخاطرم تا اینجا آمده و...

ـ هرچی دوست دارین واسه هم تعارف تیکه پاره کنین... ولی من امشب اگه قرار باشه تکه‌تکه هم بشم، تا موقعی که اسم «ایرج خورشید» رااز روی اسم خودم پاک نکنم، از پا نمیشینم...

اینها را «کاظم شمشیر» گفت.قدیر به حرف آمد: «میبینی ایرج خان، وقتی اینطوری میگی، قورباغه هم ابوعطا میخونه... حالا حقش هست شلوارش رو گره بزنم به گردنش...؟»

ایرج نگاهی به کاظم انداخت و رو به قدیر کرد و پاسخ داد:

ـ چرا تو این کارو بکنی آق قدیر... مگه خودم مردم؟

پیشکسوت شاه عبدالعظیم این را گفت و خم شد و از روی زمین «شمشیر کاظم» را برداشت و رخ به رخ ایستاد:

ـ با این شمشیر میخواستی اسم منو از روی نامت پاک کنی؟

دروغ است اگر کسی بگوید «کاظم» ترسید.... اگر هم ترسید، این ترس را نشان نداد، جواب هم نداد تا ایرج خان جلویش بایستد و ادامه بدهد: «بسیار خب... اگه اسم نالایق من باعث میشه که تو به آرزوهات نرسی، بسم‌الله...!

ایرج خورشید این را گفت و قبل از اینکه قدیر فرصت کنه واکنشی نشان بده، دست ایرج خان شمشیر را بالا برد و با چنان مهارتی «نوک تیز شمشیر» را روی گونه خودش کشید که انگار «نوک سوزن» را در دست گرفته؛ خون که از صورت ایرج خورشید فواره زد، قدیر و کاظم همزمان فریاد زدند:

ـ یا حسین...

جمعیتی که سر کوچه ایستاده بودند، از آن مسافت چیزی نمی‌دیدند.... اما فریاد ایرج خان را شنیدند:

ـ آهای ایها الناس به دادم برسین که کاظم منو خونی کرد... جمعیت یکمرتبه ریختند داخل کوچه؛ یک عده به سراغ «ایرج خان» رفتند تا جلوی خونریزی‌اش را بگیرند و عده‌ای دیگر ـ که خیلی بیشتر بودند ـ اطراف «کاظم شمشیر» ایستادند که میدانستند از فردا صبح، حرف اوست که حرف اول شاه‌عبدالعظیم است!

ادامه دارد

حتی ضرب‌المثل‌های کوتاه، به‌دنبال تجربه‌های طولانی ساخته شده‌اند
● سروانتس

سفر هنوز هم بهترین

یکی از مناطق بسیار زیبا را در تصویر مشاهده می کنید. نام این منطقه «اودایی پور» و در هندوستان است. این منطقه که در دوسوی رود سند در هند واقع شده دارای زیبایی خیره کننده‌ای است.
البته باید گفت که اودایی‌پور هم مانند رانچی‌پور از مناطق بسیار بارانی است و در حقیقت اودایی‌پور را در میان ده منطقه‌ای که بیشترین بارش باران در جهان را دارد، آورده‌اند. اما این واقعیت هیچ چیز از زیبایی این منطقه کم نمی کند. در حالی که برخی از آثار مربوط به معماری در این منطقه تا چهارصد سال سابقه دارد.



شهر ساحلی زیبا در ترکیه

شاید کمتر کسی با نام شهر تارابیا در ترکیه آشنا باشد. اما کافی است که گفته شود، این شهر اکنون در ترکیه به عنوان یکی از پنج جاذبه توریستی این کشور شناخته شده است. در واقع آنچه که در تارابیا توجه را جلب کرده این است که برخلاف اغلب شهرهای ترکیه که مدرنیسم، فرهنگ آنها را به کلی تغییر داده است ولی این شهر به شکل غافلگیر کننده‌ای فرهنگ اصیل خود را حفظ کرده است.
این در حالی است که از نظر جغرافیایی تارابیا در بخش اروپایی ترکیه و به فاصله کمی از تنگه بسفر واقع شده است. در حقیقت یونانی‌ها که دیر زمانی مدعی مالکیت شهر بوده‌اند آن را هنوز هم تاواپیا تلفظ می کنند. از خصوصیات بارز تارابیا، آرامش حاکم بر آن است که آن هم ناشی از زیبایی آب‌های نیلگون با امواج بسیار کم ارتفاع است که حتی نگریستن به آن هم آرامش را بر آدمی مستولی می‌سازد. دولت ترکیه بر آن است که امکانات رفاهی بیشتری برای توریسم در تارابیا راه اندازی کند و در عین حال بافت فرهنگی شهر را حفظ نماید.

سرای خان‌ها

زمانی که نام کشور مغولستان مطرح می‌شود، بسیاری هنوز هم آن را منطقه و کشوری عقب‌افتاده می‌دانند که با دنیای کنونی فاصله بسیاری دارد. اما واقعیت است که حتی مغول‌ها هم اکنون بیدار و متوجه این نکته شده‌اند که منافع آنها حکم



می کند که کشور خود را به بهترین شکل به جهانیان بشناسانند. اگر چه هنوز زندگی طوایفی وایلی در صحراهای مغولستان رواج دارد. اما همانگونه که در تصویر مشاهده می کنید، چادرهای طوایف خانی در مغولستان هم پیشرفت بسیاری کرده است. منطقه صحرایی که یک طایفه مغولی در آن خیمه‌های زیبای خود را برپا ساخته است «قرا قروم» نام دارد از بزرگترین صحراهای جهان به شمار می‌رود.

چین مدرن، چین سنتی

آنچه در تصویر مشاهده می کنید، قسمت غذاخوری یکی از هتل‌های تازه تأسیس پکن است که با تکنولوژی عصر فضا ساخته شده است. هتل مذکور که «پایان کالا» نام دارد، در بیشتر ساختمان خود از آهن ضدزنگ استفاده کرده است. و در واقع حتی استخر بیست متری آن هم فلزی است. اما در داخل اتاق‌ها، نمایی از



فرهنگ اصیل چینی هم جای گرفته است که قرار گرفتن این دو پدیده یعنی چین فوق مدرن و چین اصیل در کنار یکدیگر خود به یک جاذبه توریستی بسیار جالب تبدیل شده است. هتل جدید چینی‌ها از جانب سازمان بین‌المللی هتل‌ها به درجه پنج ستاره که بالاترین درجه است نائل آمده است. حتی در رستوران هم همین پدیده یعنی مدرنیسم و فرهنگ اصیل در کنار هم مشاهده می‌شود.

● عطار نیشابوری



امپراطوری گمشده



یکی از تمدن‌هایی که متأسفانه اطلاعات کمتری از آنها باقی مانده است همانا مربوط به اقوام اینکاهاست که در منطقه‌ای که اکنون جزیی از کشور پرو می‌باشد، ساکن بودند. همانگونه که در تصویر مشاهده می‌کنید هنوز هم حفاری‌های متعدد در پرو برای بیرون آوردن بقایای شهرهای اینکاها از زیر خاک در جریان است و دولت پرو به تازگی متوجه شده که می‌تواند از تاریخ و تمدن اینکاها به عنوان یک جاذبه توریستی استفاده کند به همین دلیل در سال ۲۰۰۷ یک هتل زیبا در نزدیکی شهر گمشده اینکا که بقایای آن از زیر خاک بیرون آورده شده برپا شده است که مورد استقبال بسیار هم قرار گرفته است. شهر گمشده اینکا که آن را در تصویر مشاهده می‌کنید، شامل فرهنگ پیچیده و حیرت‌انگیزی بوده است که روز به روز، یافته‌های بیشتری از آن به دست می‌آید. بقایای شهر اینکا به قدری از نقطه نظر تاریخ گذشته جهان اهمیت دارد که اخیراً از جانب مجمع بین‌المللی توریسم به عنوان یکی از عجایب هفتگانه شناخته شده است.



یادآور دیوار برلین

یکی از مکان‌هایی که در آلمان مورد توجه مسافرین و توریست‌ها قرار گرفته است، بنای یادبودی است که به جای دیواری که شهر برلین را به دو قسمت غربی و شرقی تقسیم کرده بود، ساخته شده است. در حقیقت پس از پایان جنگ جهانی دوم، روس‌ها در منطقه اشغالی خود در آلمان یک حکومت دست نشانده و کمونیستی برپا ساخته بودند که نماد آن هم دیواری بود که در وسط شهر برلین آن را به دو قسمت آزاد «برلین غربی» و پایتخت کشور کمونیستی آلمان شرقی «برلین شرقی» به دستور روس‌ها بنا شده بود.



حال در طی پیش از چهل سال، بسیاری از ساکنان آلمان شرقی تلاش کردند تا از دیوار عبور کرده و خود را به آزادی برسانند. اما متأسفانه عده‌ای در این میان در حین فرار هدف گلوله گاردهای برلین شرقی قرار گرفته و جان خود را از دست دادند. حالا پس از فروپاشی کمونیسم و وحدت دو آلمان، دیوار برلین منهدم شد. اما مقامات آلمان برای زنده نگه داشتن خاطره قربانیان دیوار، دقیقاً در مکانی که دیوار ساخته شده بود، بنای یادبودی را همانگونه که در تصویر هم مشاهده می‌کنید ایجاد کردند که نام تک تک قربانیان دیوار هم روی صلیب‌های یاد بود، نقش گرفته است. این بخش که از دو سال پیش‌تر راه‌اندازی شده، مورد توجه بسیاری از مسافران و جهانگردان قرار گرفته است.



زیبایی مدیترانه در ایتالیا

آنچه را که در تصویر مشاهده می‌کنید، همانا ساحل بندر کاپری است که یکی از زیباترین بنادر در مدیترانه به شمار می‌رود. از خصوصیات این بندر که در جنوب ایتالیا واقع شده، تعداد بسیار زیاد قایق‌های تفریحی است که از بنادر دور و نزدیک در اروپا حتی از سواحل انگلستان برای استفاده از آب و هوای بسیار مطلوب و همچنین زیبایی آب‌های نیلگون دریای مدیترانه همه ساله به منطقه کاپری، سفر می‌کنند. بندر کاپری حتی در دوران امپراطوری روم هم به عنوان مکانی برای استراحت و تفریح امپراطورهای روم شناخته می‌شد و آنها غالباً پس از شرکت در جنگی خونین برای استراحت یک ماهی در کاپری ساکن می‌شدند. یکی دیگر از ویژگی‌های کاپری، غارهای متعدد آن است که به عنوان یک جاذبه توریستی اهمیت فراوانی یافته است. مشهورترین این غارها تیبریوس نام دارد. کاپری در واقع خود در یک جزیره کوچک واقع شده است و جالب است بدانید که این بندر توسط اسکار وایلد نویسنده مشهور، همه ساله به عنوان محلی برای گذراندن تعطیلات و تمرکز افکار برای اثر بعدی، مورد استفاده قرار می‌گرفت.



پ - شایق

سرقت مسلحانه از تالار عروسی

چهار زن و مرد مسلح که با ورود به یک تالار عروسی در شهرستان جیرفت پول و طلاهای عروس خانم و زنان میهمان را سرقت کرده بودند، دستگیر شدند. چندی پیش مأموران اداره آگاهی شهرستان جیرفت پس از اطلاع یافتن از وقوع سرقت مسلحانه در یک تالار عروسی عازم محل شدند و با ورود به تالار ۴ زن و مرد را که زخمی شده بودند به بیمارستان انتقال دادند. با تشکیل پرونده در این زمینه و تحقیقات از شاهدان حادثه مشخص شد دقایقی پس از ورود عروس و داماد به تالار در قسمت زنان، دو زن میهمان و دو مرد نقابدار سلاح به دست با شلیک چند گلوله به زور وارد سالن بانوان شده و با تهدید به مرگ عروس و داماد از میهمانان خواستند تمام پول و جواهرات را تحویل دو زن که همراه آنها بود بدهند. پس از سرقت جواهرات و پول‌ها میهمانان زن، هنگام فرار چهار نفر از آنها را زخمی کرده و متواری شدند. بدین ترتیب مأموران به جستجوی آنها پرداختند، تا اینکه اطلاع یافتند مردی طلاهای دزدیده شده از تالار عروسی را به یک طلافروشی برده تا بفروشد به این ترتیب مأموران با اعزام به مغازه طلافروشی، مرد فروشنده را دستگیر و به پلیس آگاهی جیرفت منتقل کردند. متهم در بازجویی‌ها به پلیس گفت: من با همدستی یکی از دوستانم که سابقه‌دار است و با کمک دو زن که در زمینه خرید و فروش اموال دزدی با ما همکاری داشتند، مسلحانه از شرکت کنندگان در مراسم عروسی در چند مورد سرقت کردیم. در پی اعتراف متهم، دیگر سارقان مسلح نیز دستگیر شدند و به جرم خود اعتراف کردند. با انتقال متهمان به پلیس آگاهی جیرفت دو زن بازداشت شده نیز با همدستی ۲ دزد مسلح اعتراف کردند و گفتند شب حادثه به عنوان میهمان با آرایش و گریم در محل سرقت حضور یافته و با دستور ۲ همدست خود پول و جواهرات نوعروس و زنان میهمان را سرقت کردیم. تحقیقات بیشتر در این زمینه ادامه دارد.

وقتی ۱۰۰ رأس گوسفند را دزدیدند

دوازده سارق پس از کباب کردن یک گوسفند با بستن دست و پای چوپان و فرزندش متواری شدند.

بر اساس این گزارش، هفته گذشته در منطقه کلاردشت مازندران پدر و پسری که در دام سارقان گرفتار شده بودند و در تماس با مرکز فوریت‌های پلیسی ۱۱۰ از سرقت دام خود خبر دادند. مرد چوپان در شکایتش گفت:

هنگام غروب، پسرم مهدی دقایقی مرا ترک کرد که در این فاصله سگ‌های گله به شدت پارس کردند و من چند بار از خانه بیرون آمدم اما خبری نبود تا اینکه وقتی به اتاق استراحت باز گشتم، چند نفر با چاقو به من حمله کردند و پس از بستن دست و پایم منتظر پسرم شدند. وقتی پسرم «مهدی» به خانه بازگشت دزدها دست و پای او را نیز بستند و در اولین اقدام، یک بره را سربریده و گوشت آن را کباب کردند، سپس در تماس با دوستانشان یک دستگاه کامیون و یک دستگاه نیسان به محل آورده و از ۱۸۰ راس گوسفند ۱۰۰ راس آن را سرقت کردند. شاکی در ادامه افزود که سارقان ۲ نفر بودند که پس از کباب کردن گوسفند و کشیدن تریاک و سرقت گوسفندان نیمه شب از محل متواری شدند. با تشکیل پرونده دستور قضایی برای پیگیری و تحقیق در این زمینه صادر شده است.

شرکت در آزمون وکالت با شناسنامه جعلی

شرکت در آزمون وکالت با شناسنامه خواهر مرده برای کارشناسی حقوق دردسر ساز شد.

چندی قبل مسؤولان امتحان آزمون وکالت متوجه دستکاری در شناسنامه دختر جوانی شدند که در آزمون وکالت شرکت کرده بود بدین ترتیب موضوع را به پلیس اطلاع دادند و تحقیقات در این باره آغاز شد و در حالی که تصور می‌رفت دختر جوان دست به جعل شناسنامه زده است در بازجویی‌های پلیس به افشای حقایق عجیبی پرداخت و گفت نام اصلی من پریناز است و متولد سال ۵۸ هستم سال‌ها پیش زمانی که در دوران ابتدایی تحصیل می‌کردم و ۹ ساله بودم خواهر بزرگم مهین به علت بیماری فوت کرد و خانواده‌ام شناسنامه‌اش را باطل نکردند چرا که برای دریافت کوپن از آن شناسنامه استفاده می‌کردند در همان دوران بود که شناسنامه‌ام گم شد و خانواده‌ام هیچ وقت درخواستی برای گرفتن المثنی ندادند. هر جا می‌رفتم باید از شناسنامه خواهرم استفاده می‌کردم و او ۴ سال از من بزرگتر بود و همیشه در این زمینه مشکل داشتم. تا اینکه کم کم با این موضوع کنار آمدم و هر جا وقتی فرم پر می‌کردم مشخصات خواهر مرده‌ام را می‌نوشتم خلاصه اینکه در رشته حقوق قبول شدم و پس از پایان دوران دانشگاه در آزمون وکالت شرکت کردم و عکس شناسنامه‌ام را که به تازگی گرفته بودم خودم روی شناسنامه چسباندم ولی مسؤولان آموزش پی به این موضوع بردند و پلیس را در جریان قرار دادند. پس از اظهارات این کارشناس حقوقی نماینده ثبت‌احوال به طرح شکایت از وی در دادسرا پرداخت و ادعای عجیب وی را نپذیرفت. این دختر اکنون متهم به استفاده از شناسنامه دیگری است که بازپرس دستور تحقیقات در این پرونده عجیب را صادر کرد تا زوایای پنهان آن مشخص شود.

قبل از خندیدن بخوانید

مرد جوانی با ارائه دادخواستی به دادگاه خانواده گفت: همسرم وقتی می‌خندد توجه تمام اطرافیان را به خود جلب می‌کند.

چندی پیش مرد ۳۴ ساله‌ای با حضور در دادگاه خانواده با ارائه درخواست طلاق همسرش گفت: از اینکه با همسرم ازدواج کردم بسیار پشیمانم زیرا رفتار و حرکات او اصلاً بویی از نجابت نبرده و همانند دخترهای دبیرستانی رفتار می‌کند و باعث خجالت من و خانواده‌ام می‌شود.

وی که بسیار ناراحت به نظر می‌رسید اضافه کرد: من فروشنده لباس زنانه هستم و زمانی که همسرم برای خرید به مغازه من آمد با او آشنا شدم و بعد از گذشت مدتی با هم ازدواج کردیم، آشنایی ما با هم خیلی طول نکشید و همین امر باعث شد در حال حاضر در زندگی مشترک با مشکل مواجه شویم، زیرا همسرم زمانی که می‌خندد بیش از حد جلب توجه می‌کند و خنده‌های او کابوسی برای من ایجاد کرده است. مرد جوان در ادامه افزود: البته در ابتدا همین خنده‌های همسرم باعث شد که به او علاقمند شوم، زیرا زمانی که می‌خندد ناخودآگاه تمام توجه‌ها را به خود جلب می‌کند و در این مدت هر چه بیشتر تلاش کردم که همسرم بر خنده‌هایش کنترل داشته باشد بی‌فایده بود و متأسفانه بیشتر مورد توجه قرار می‌گیرد. در پایان زن جوان که در دادگاه حضور داشت گفت: ای کاش همسرم از اول آشنایی‌مان پی به این موضوع برده بود که نوع خنده‌های من ذاتی است و من از کودکی اینگونه می‌خندیدم و الان نمی‌توانم بر روی آنها تسلط داشته باشم زیرا گاهی اوقات فراموش می‌کنم که همسرم از این نوع خنده ناراحت می‌شود در حالی که اوایل ازدواج‌مان مرتب می‌گفت که من از خنده‌های تو خوشم می‌آید و عاشق خنده‌های قشنگت هستم اما اکنون همین خنده‌ها باعث جدایی و نفرت بین ما شده است. قاضی دادگاه بعد از شنیدن اظهارات طرفین حکم طلاق را صادر نکرد و آنها را نزد مشاوره فرستاد.

صبا ادیب
aznakojaa@yahoo.com

کرفس جوش‌ها را از بین می‌برد

کرفس به دلیل داشتن ویتامین B و C برای از بین بردن جوش‌ها و لک‌های پوستی مفید است.

کرفس جزو سبزی‌هاست و منبع غنی از ویتامین C و K، منیزیم و پتاسیم است. کرفس ماده غذایی لاغرکننده‌ای نیست و دارای ترکیباتی است که موجب افزایش متابولیسم بدن می‌شود.

کرفس به دلیل مواد معدنی منیزیم و پتاسیم برای آرامش اعصاب و بیماری‌های روحی مفید است. بی‌خوابی و کم‌خوابی را از بین می‌برد. همچنین دارای آنتی‌اکسیدان‌های قوی است.

کرفس به دلیل داشتن ویتامین C و B برای از بین بردن جوش‌ها و لکه‌ها مفید است و موجب کاهش فشار خون می‌شود.



گشنیز هضم کننده غذاست

عضو هیئت علمی دانشگاه علوم پزشکی تهران گفت: گشنیز هضم کننده غذا، مقوی معده، ضد اسپاسم و ضد نفخ است.

محمد صالحی سورمقی در گفت‌وگو با خبرنگار ما اظهار داشت: گشنیز گیاه بومی جنوب اروپا و مناطق مدیترانه است که در بیشتر نقاط ایران می‌روید و از خانواده جعفری است.

وی اضافه کرد: از دیگر خواص گشنیز می‌توان به هضم کننده غذا، ادرار آور، کاهش دهنده پرفشاری خون، آرام‌بخش و کاهش دهنده قند خون، خواب آور و مسکن اشاره کرد. عضو هیئت علمی دانشگاه علوم پزشکی تهران ادامه داد: مصرف گشنیز همراه با غذا از ترش کردن معده جلوگیری و تشنگی را برطرف می‌کند.

قبل از لاک زدن بخوانید



یک متخصص پوست و مو گفت: استفاده از لاک به بافت‌های اطراف ناخن و حتی به پوست نواحی دورتر صدمه وارد می‌کند.

مجتبی امیری در گفت‌وگو با خبرنگار ما اظهار داشت: ناخن از اپیدرم که منشأ مو و لایه خارجی پوست است، سرچشمه می‌گیرد و به همین دلیل بعضی از بیماری‌های ناخن و پوست، مشترک است؛ قسمت اصلی ناخن، صفحه ناخن است که نقش حفاظت از بند انگشتان را بر عهده دارد.

وی افزود: چین‌های ناخن در اطراف و ابتدای آن توسط کوتیکول به ناخن چسبیده‌اند که در صورت از بین رفتن آنها زمینه عفونت ریشه ناخن فراهم می‌شود؛ ریشه ناخن یا ماتریکس نیز قسمت تولید کننده ناخن محسوب می‌شود که صدمه به آن، تغییر شکل دائمی ناخن را به همراه دارد.

امیری ادامه داد: بستر ناخن که صفحه ناخن به آن چسبیده است، قسمت نازک شده پوست بوده و سرشار از عروق خونی و فاقد چربی زیر جلدی است؛ استفاده از لاک معمولاً موجب صدمه قابل توجه به ناخن، بافت‌های اطراف ناخن و حتی صدمه به پوست نواحی دورتر آن می‌شود.

زبان با جواهرات تزیینی

پزشکان هشدار دادند سوراخ کردن و تزئین زبان با جواهرات فلزی خطرات بهداشتی قابل ملاحظه‌ای می‌تواند داشته باشد که متاسفانه این خطرات احتمالی به ندرت مورد توجه قرار می‌گیرند. از جمله خطرات ناشی از متصل کردن فلزات به زبان بروز عفونت است. پزشکان می‌گویند استفاده از جواهرات فلزی برای تزئین زبان حتی از کامپوزیت‌های پلاستیکی مثل تفلون خطرناک‌تر است. چون باکتری‌ها راحت‌تر به استیل می‌چسبند و به این ترتیب احتمال ایجاد عفونت افزایش پیدا می‌کند. به گزارش شبکه خبری بی بی سی، دکتر آینس کاپفرر از دانشگاه پزشکی اینسبروک در اتریش تاکید کرد: مصرف کنندگان این ابزار تزئینی نه تنها به دلیل بروز عفونت‌های موضعی باید از بکار بردن جواهرات فلزی استیل و تیتانیوم خودداری کنند بلکه هم چنین باید به یاد داشته باشند این فلزات به دندانها و لثه‌های آنها نیز آسیب می‌رسانند.

شاتوت تصفیه کننده خون است

مرتضی صفوی متخصص تغذیه در گفت‌وگو با خبرنگار ما اظهار داشت: شاتوت تصفیه کننده خون است و از سکته مغزی پیشگیری می‌کند. شاتوت از بهترین میوه‌هاست که طعم بسیار عالی دارد و حاوی فیتوکمیکال است.

وی با بیان اینکه شاتوت سرشار از ویتامین‌های گروه A و C است، افزود: شاتوت تصفیه کننده خون است و مصرف آن برای افرادی که دیابت دارند، مفید است. قرقره کردن با آب شاتوت نیز موجب از بین رفتن برفک دهان می‌شود. شاتوت خواص مفیدی برای سلامتی دارد و از عفونت‌های دستگاه ادراری، سرطان، بیماری‌های وابسته به سن و حملات سکته مغزی پیشگیری می‌کند. شاتوت از ساخته شدن کلسترول بد که به بیماری‌ها و حملات قلبی منجر می‌شود، جلوگیری می‌کند همچنین این میوه دارای ویتامین‌های A،C و املاح روی، پتاسیم، آهن، کلسیم و منیزیم است.

صفوی با بیان اینکه شاتوت دارای فیبر بالا و قند نسبتاً پایینی است، عنوان کرد: اگر این میوه در حد متعادل مصرف شود، موجب تغییرات شدید انسولین نمی‌شود.



گوشت بلدرچین ارزش دارویی دارد

یک استاد دانشگاه با بیان اینکه «گوشت بلدرچین اسید آمینه‌های ضروری را نسبت به دیگر گوشت‌ها دارد»، گفت: «گوشت بلدرچین می‌تواند پارامتری در کمک به بهبود برخی بیماری‌ها باشد.»

وی گفت: «گفته شده که گوشت بلدرچین برای درمان برخی از بیماری‌ها نظیر آسم، تشنج، فشار خون، ضعف اعصاب و بی‌خوابی مفید است و این به دلیل کیفیت اسیدهای آمینه موجود در این نوع گوشت است و می‌توان گفت که گوشت بلدرچین اسید آمینه‌های ضروری را نسبت به دیگر گوشت‌ها داشته و به همین دلیل می‌تواند پارامتری در کمک به بهبود برخی بیماری‌ها باشد و این موضوع آنقدر پیشرفت کرده که از گوشت بلدرچین در تهیه برخی داروها استفاده می‌شود.»

دکتر حمیدرضا خدایی خاطرنشان کرد: «دلیل اصلی برتری گوشت بلدرچین در کیفیت اسیدهای آمینه آن است و قاعدتا باعث می‌شود نسبت به گوشت مرغ برتری پیدا کند.»

ما باید دنیای جوانان را بفهمیم و او دنیای بزرگترها را • دکتر هرمز انصاری



مصطفی گلیاری

تاریخ تاراج، نقبی به تاریخ (۸۷)

سلسله هخامنشیان

خلاصه شماره‌های پیش: تاریخ تاراج را تا آنجا گفتم که نگهبانان توانستند کوندران را دستگیر کنند. پزشکان کاردان ایرانی نیز پس از یک ماه داریوش را درمان کردند. غیبت یک ماهه داریوش سبب شد تا بسیاری از خارجیان گمان کنند داریوش مرده است. تالیدوس آتنی به شهرهای مرزی تاخت و تَلمَن سیحونی به باختر حمله کرد و بلخ را تسخیر کرد. داریوش به جنگ تلمن رفت. دختری به نام بامیک که مانند پدرش کاراهاچ، از مهندسان جنگی بود، به تلمن نیرنگ بست و او را واداشت به جای جنگی صحرایی، پشت دیوارهای بلخ پناه بگیرد. داریوش نیز با ساختن داربست‌هایی، سربازانش را به بام دژ فرستاد. تلمن متوجه نیرنگ بامیک شد و فرمان داد او را بکشند. بامیک پیش از مرگ مردم بلخ را شوراند تا به یاری داریوش بروند. کاراهاچ هم از زندان به تلمن پیام داد که حاضر است طرح نخستین خود را برایش شرح بدهد و کاری کند که او پیروز شود...

اینک دنباله قصه نیاکان خود را بخوانید و بدانید آن کس که گذشته را می‌شناسد، آینده را خوب‌تر طراحی خواهد کرد:

ای عزیز! دارم می‌آیم

تلمن فرمان داد کاراهاچ را از زندان بیرون آوردند و به طرح او نگریست و گفت: این را برایم تشریح کن! کاراهاچ گفت: فرمان بده به دو طرف شکم پنج هزار اسب، نیزه‌هایی بلند ببندند و بر هر اسب، مَردی بنشیند. چون یک پاس گذشت، دروازه را باز کن و به آن دوهزار سوار بگو شتابان به سربازان داریوش بتازند. این کار سبب می‌شود نیزه‌ها همه را نابود کند. تلمن گفت: طرح خوبی است. سپس چه کنیم؟ کاراهاچ گفت: هنگامی که اسب‌ها بیرون رفتند، دروازه را ببند و بگذار آنها کار سربازان ایرانی را بسازند. سپس بقیه سوارانت را به تاخت بیرون ببر و دشمن را نابود کن.

تلمن پرسید: مطمئنی پیروز می‌شوم؟ کاراهاچ گفت: مطمئن باش زیرا نخستین گروه سوارانت که بیرون بروند، آرایش نظامی سربازان دشمن را در هم خواهند ریخت و آماج نیزه اسب‌ها می‌شوند. کار گروه دوم چندان دشوار نخواهد بود زیرا حمله کردن به سربازانی پراکنده بسیار آسان است. تلمن با بدگمانی نگاهش کرد. کاراهاچ گفت: من همین‌جا پیش تو هستم. اگر طرحم خوب نبود، مرا مکافات کن ولی اگر طرحم خوب بود، دژخیمی را که گلوی دخترم را برید، به من بسپار تا پوستش را بکنم.

تلمن با شنیدن آخرین سخن کاراهاچ، باور کرد که او راست می‌گوید و به سربازانش گفت طرح کاراهاچ را اجرا کنند. سپس پرسید: با شورشیان چه کنیم؟ کاراهاچ گفت: آنها اسلحه ندارند. هزار سوار کار به جنگ‌شان بفرست و کاری کن به مرکز شهر برگردند. مطمئن باش همگی به‌زودی پراکنده خواهند شد... اما بشنوید از داریوش. او همزمان با ساختن داربست‌ها، فرمان داده بود نردبان‌های بلندی نیز بسازند. چندی پس از این‌که سربازان ایرانی به فرماندهی خشایار به برخی از بام‌های دژ بلخ دست یافتند، داریوش دستور داد نردبان‌ها را روی دیوارهایی بگذارند که هنوز تسخیر نشده‌اند. قصد او این بود که گروهی از مدافعان دیوارها را با نردبان‌ها مشغول کند تا خشایار بتواند به دیوارها مسلط شود.

نقشه داریوش درست بود و مدافعان دیوارها دو دسته شدند. گروهی می‌کوشیدند نگذارند سربازان داریوش از نردبان‌ها بالا بیایند. گروهی نیز به جنگ کسانی رفته بودند که خود را به بام رسانده بودند. توضیح می‌دهم که خشایار، فرزند داریوش، هنوز نوجوان بود ولی پدرش او را به این جنگ دشوار آورده بود تا تجربه‌ای بیندوزد. داریوش علاقه زیادی به خشایار داشت و می‌خواست او را جانشین خود کند ضمناً می‌دانست در این جنگ ممکن است پسر نازنینش کشته شود اما این را نیز باور داشت که او به شرطی می‌تواند جانشین خوبی باشد که در چنین جنگ‌هایی شرکت کند و پیروز شود.

باری... خشایار سرانجام توانست چند پایگاه روی دیوار بسازد. مردم شورشی نیز که با چوب و چماق و چنگ و دندان می‌جنگیدند، ناچار شدند عقب بنشینند. تلمن از این پیروزی کوچک شاد شد و کاراهاچ را ستود و کمی بعد دروازه را گشود و اسب‌هایی را که مانند جوجه تیغی پر از نیزه بودند، بیرون فرستاد. او مردی بیابانی بود و تا آن روز پشت دیوارهای هیچ دژی نجنگیده بود و گرنه می‌دانست بهترین و آسان‌ترین راه این بود که روی مهاجمان آب جوش و سنگ بریزد. کاراهاچ به آسانی او را فریفت و پنج‌هزار سوار کار را بیرون فرستاد. همین که دروازه باز شد و چشم ایرانیان به اسب‌های نیزه‌دار افتاد، خود را کنار کشیدند و راه را برای خروج اسب‌ها گشودند. سوار کاران به فرمان کاراهاچ با سرعت بسیار تاختند و بیرون رفتند. وقتی که آخرین اسب بیرون آمد، دروازه بسته شد و سوار کاران بیهوده پیش رفتند. کمی بعد سربازان ایرانی با کمان به سوی آنها آتش انداختند و اسب‌ها رم کردند و با نیزه‌هایی که داشتند، یکدیگر را کشتند. گزنفون می‌گوید: «درشگفتم که چرا داریوش گفته است این جنگ، یکی از دشوارترین جنگ‌های او بوده است. به گمان من این جنگ به نمایشی خنده‌دار شبیه است و چنین می‌نماید که گروهی ابله به فرماندهی آن دو برادر نادان به جنگ رفته‌اند». توضیح می‌دهم که در افسانه‌های قدیمی یونان، دو برادر ابله به نام ریوموس و دیوموس، نماد نادانی و خرابکاری بوده‌اند. شاید دو شخصیت عروسکی پت و مت را با الهام از این دو برادر افسانه‌ای ساخته باشند.

بسیاری از آن پنج‌هزار سوار کشته شدند و بقیه گریختند. تلمن از این موضوع به خشم آمد و از کاراهاچ توضیح خواست. کاراهاچ گفت: نخست می‌خواستم به تو کمک کنم تا دخترم کشته نشود ولی دخترم که از من میهن‌دوست‌تر بود، وانمود کرد من به تو خائنم و خودش دوستدار توست. او کار خودش را کرد و در راه کشورش کشته شد. من از او الهام گرفتم و در راهی گام نهادم که رفته بود. اینک با فریاد می‌گویم: ای دختر نازنینم! دارم می‌آیم... ای تلمنِ خونخوار! بدان که هیچ یک از ایرانیان به تو کمک نخواهند کرد.

تلمن چنان خشمگین شد که گلوی کاراهاچ را با دندانش پاره کرد و او را کشت سپس بر اسبش نشست و شمشیر از نیام کشید و فرمان داد تا آخرین قطره خون خود بجنگند و نگذارند نامشان ننگین شود.

چه دلیر است این تلمن!

در همین هنگام بود که نخستین گروه ایرانیان از دیوار فرود آمدند و به بلخ گام نهادند. خشایار پیشاپیش آنها بود و شمشیر می‌زد. گروهی از سربازانش تبر، و گروهی شمشیر داشتند. وقتی که مردم بلخ شنیدند که ایرانیان به شهر وارد شده‌اند، بار دیگر دلیر شدند و از پشت به سربازان تلمن تاختند. کم کم کار بر تلمن دشوار شد و چون هرگز در چنان جای تنگی نجنگیده بود، نمی‌دانست چه کند. سربازانش روحیه خود را باخته بودند و بیهوده به این سوی و آن سوی می‌رفتند و نعره می‌کشیدند. زنان و دختران و کودکان از بام‌ها بر آنها سنگ و آب جوش می‌ریختند. مردان کوچه به کوچه و کوی به کوی پنجه در پنجه دشمنان انداخته بودند. مردان خشایار رفته رفته بیشتر می‌شدند و عرصه را بر تلمن تنگ کرده بودند. چندی نگذشت که مردم دروازه را گشودند و داریوش و سپاهش به شهر هجوم آوردند و هنوز دو پاس تا غروب مانده بود که تلمن دستگیر شد و او را به حضور شاه بردند.

داریوش گفت: ناچارم تو را کیفر کنم زیرا باعث شدی بسیاری از مردم بلخ و سربازان من کشته شوند. تو خونبهای همه آنها هستی. گناه خانه‌هایی که ویران شده‌اند، به گردن توست.

تلمن با فریاد گفت:

ـ برایم قصه نخوان و هر چه زودتر مجازاتم کن.

داریوش فرمان داد او را در میدان شهر خواباندند. دست‌ها و پاهایش را به چهار ستون بستند سپس دژخیمان مشغول کندن پوستش شدند. شگفت‌انگیز است که تلمن هرگز خواهش نکرد داریوش او را

ببخشد یا او را زودتر بکشد تا زجر کش نشود. او حتی ننالید و پیوسته به بامیک و کاراهاچ ناسزا می‌گفت. بامداد که شد، داریوش فرمان داد سه مقبره ساختند. یکی برای بامیک که نمونه میهن دوستی بود، یکی برای کاراهاچ که داغ فرزند دید و سر در پی او نهاد و یکی نیز برای تلمن که دلیرانه مرد و ننالید.

طاعون و حصبه و جنگ با تالیدوس

پیش از این گفتم که تالیدوس آتنی، هنگامی که شنید داریوش کشته شده است، لیدی را تسخیر کرد و سارد را آتش زد سپس به سوی بخش‌های دیگر آسیای صغیر حرکت کرد و تا رود هالیس (قزل ایرماق) پیش رفت. کسی هم جلودارش نبود. داریوش تصمیم گرفت به آسیای صغیر برود و تالیدوس را عقب بنشاند ولی شیوع بیماری طاعون جلو حرکت داریوش را گرفت. مردم معتقد بودند این دو بیماری بوی خاصی دارند و اگر کسی جایی برود که بوی بیماری به او نرسد، بیمار نخواهد شد بنابراین هر کس که می‌توانست، از جاهایی که بیماری در آنجا پراکنده شده بود، دور می‌شدند. افراد تنگدست نیز که همواره در هر حادثه‌ای بلاگردان دیگران هستند، سر جای خود ماندند و بیمار شدند. نقل است که این بیماری فقط در جنوب ایران هفتاد هزار نفر را کشت.

داریوش برای گریز از بیماری، با خاندانش به جنگل ساکلا (بویراحمد) رفت که در فارس بود. آنجا پر از درختان جنگلی و جانورانی برای شکار بود. آب و هوایی معتدل و رودهایی باصفا داشت. جنگل ساکلا تنها یک ورودی داشت که نگهبانان آنرا به‌شدت کنترل می‌کردند و نمی‌گذاشتند افراد ناشناس یا بیمار و یا کسانی که کاری در آنجا ندارند، به ساکلا داخل شوند.

طاعون در آغاز بهار شایع شد و تا پایان تابستان ادامه داشت. روزهای نخست پاییز، باران شدیدی بارید و طاعون را ریشه کن کرد. مردم معتقد بودند باران و خنکی هوا این بیماری را نابود می‌کند که البته عقیده درستی بوده است.

داریوش یک ماه پس از آغاز پاییز، به پایتخت رفت ولی باز هم نتوانست به جنگ یونانیان برود زیرا فصل لشکرکشی تمام شده بود و باید تا بهار صبر می‌کرد. در این مدت مشغول گردآوری سرباز و ابزار جنگی شد و چون بهار نزدیک شد، همه چیز برای حمله‌ای دشمن‌شکن آماده شده بود و همه می‌دانستند اگر داریوش با این سازوبرگ جنگی به آسیای صغیر برود، کار تالیدوس ساخته است. تالیدوس به مدتی وقت نیاز داشت تا خود را تقویت کند زیرا به دلیل چند جنگی که با شهرهای مرزی کرده بود، ارتشش ضعیف شده بود. او با مشاورانش به رایزنی پرداخت و چاره‌ای اندیشید.

داریوش تصمیم گرفته بود بیست روز پیش از رسیدن بهار حرکت کند. او هر روز پس از این‌که بیدار می‌شد، ورزش می‌کرد، سپس به اتاق جنگ می‌رفت و مسائل جنگ را با فرماندهانش بررسی می‌کرد آنگاه بارعام می‌داد و به حل کردن مشکلات مردم می‌پرداخت. یک هفته به حرکت داریوش مانده بود که روزی پیرمردی مسکین برای شکایت از ستمی که به او شده بود، به بارگاه داریوش رفت. داریوش پرسید: نامت چیست و از کجا می‌آیی؟ آن مرد با صدایی لرزان گفت: من شیروسپ هستم و از روستای کوتان می‌آیم که در مرزهای شمال شرقی ایران است. کشاورزی ناتوانم و هر سال مالیات خود را که سه گونی کشمش است، به حکمران آنجا می‌پردازم. امسال کشمش‌های مرا نپذیرفت و گفت بدمزه‌اند و سال بعد باید دو برابر کشمش خوشمزه تحویلش بدهم. من مقداری از همان کشمش‌ها را برایت آورده‌ام تا بخوری و داوری کنی.

سپس ظرف چوبی ساده‌ای را که پر از کشمش بود، به سوی داریوش گرفت. شاه به کشمش‌ها نگاه کرد و آن را بویید و چند دانه خورد و گفت: کشمش‌های خوبی است. فرمانی می‌نویسم تا تو را برای همیشه از دادن مالیات معاف کنند. اینک برو و آسوده باش.

فردای آنروز داریوش تب کرد و ایلستن، پزشک مخصوصش به بالینش آمد. او بی‌درنگ بیماری شاه را تشخیص داد و از داروهایی که تجویز کرده، ما نیز پی می‌بریم که داریوش به حصبه دچار شده بود. ایلستن که برعکس نام یونانی‌اش، ایرانی بود، نخست به او ترنجبین خوراند سپس بدنش را با کافور شست و از



روز پنجم عصاره بید به او داد. کتزیاس، پزشک یونانی دربار خشایار شاه نیز همین داروها را برای درمان داریوش نام برده ضمناً گفته است که او تب داشت و بر بدنش لکه‌هایی سرخ نمایان شده بوده. همه اینها نشان می‌دهد که داریوش حصبه گرفته بود اما از کجا؟ این سؤالی بود که به فکر ایلستن نیز رسید. او می‌دانست در آن حوالی بیماری حصبه گزارش نشده است پس چرا پادشاه که در محیطی بسته زندگی می‌کند، به حصبه دچار شده است؟

ایلستن خیلی زود پاسخ خود را پیدا کرد و از فرمانده روزبانان خواست فرمان بدهد شیروسپ را پیدا کنند و بیاورند زیرا کشمشی که به شاه داده، به بیماری حصبه آلوده بوده است. منظور ایلستن از دستگیری شیروسپ این نبود که او به عمد شاه را بیمار کرده. این پزشک نیکوبنیاد می‌خواست شیروسپ را بیاورند تا کشمش‌هایش را بسوزاند و اگر خودش نیز بیمار است، درمانش کند تا این بیماری شایع نشود.

روز بعد شیروسپ پیر را آوردند و همین که با ایلستن روبه‌رو شد، به خاک افتاد و گفت: من هیچ تقصیری ندارم. روستای ما را یونانیان تسخیر کردند و اعضای خانواده‌ام را اسیر کردند سپس به من گفتند این کشمش‌ها را برای شاه بیاورم و آن داستان را برایش بگویم.

ایلستن که متوجه ماجرا شده بود، از او پرسید: آیا می‌دانستی آن کشمش‌ها به بیماری حصبه آلوده‌اند؟ شیروسپ گفت: نه. پزشک پرسید: چرا حقیقت را به داریوش نگفتی؟ شیروسپ گفت: زیرا تالیدوس گفته بود کسی را می‌فرستد تا مراقبم باشد و اگر حقیقت را به داریوش بگویم، فرزندانم را خواهد کشت.

ایلستن گفت: پس چرا اکنون حقیقت را می‌گویی؟ آیا نمی‌ترسی فرزندانت کشته شوند؟ شیروسپ گفت: من و تو تنهاییم و کسی نیست تا بداند چه می‌گویم.

ایلستن او را به نگهبانان سپرد و گفت جامه‌ها و هر چه را که همراه اوست، بسوزانند و خودش را به درمانگاه ببرند تا بستری شود و پس از بهبودش داریوش درباره وی داوری کند. سپس نزد داریوش رفت و ماجرا را گفت. داریوش گفت: با شیروسپ مهربانی کنند و چند روز دیگر او را به حضورش ببرند.

ده روز بعد که حال شاه کمی بهتر شده بود، شیروسپ را فرا خواند و از او چیزهایی پرسید ولی افزون بر اطلاعاتی که ایلستن به دست آورده بود، دستگیرش نشد و به شیروسپ فرمود:

ـ به روستایت باز گرد و به یونانی‌ها بگو کشمش‌ها را به شاه خوراندم ولی پزشک دانایش او را تندرست کرد... ای شیروسپ! گرچه آمده بودی مرا بکشی و گرچه مرا بیمار کردی و ناچار هستم دیرتر به جنگ یونانیان بروم، اما تو را می‌آمرزم و هنگامی که تالیدوس را شکست دادم، انتقام دودمانت را از او می‌گیرم.

زنان بابلی

داریوش در بهار و ماه اول تابستان به نقاهت دچار بود و هنگامی که حالش خوب شد، به دلیل از دست رفتن فرصت، باز هم نتوانست به آسیای صغیر برود و سرانجام در اواخر زمستان ۴۹۶ پیش از میلاد راهی آسیای صغیر شد. او از مسیر کارماسین (کرمانشاه) حرکت کرد و بین راه به طغیان رودخانه قره‌سو دچار شد. این رود امروز آرام و کم عرض است ولی خودم یک بار دیده‌ام که هنگامی که طغیان می‌کند، تا چند روز راه ورود و خروج را می‌بندد و سر راهش همه چیز را نابود می‌کند. رود قره‌سو در زمان داریوش رودی بسیار بزرگ بود و هنگام بهار چنان طغیان می‌کرد که تا مدت‌ها نمی‌شد از آن عبور کرد. ناچار داریوش به سوی ایلام امروزی رفت و از آنجا نیز از دجله و فرات هم گذشت و راهی آسیای صغیر شد. او می‌توانست از آذربایجان به آسیای صغیر برود و زودتر به مقصد برسد ولی در آن فصل کوه‌ها پر از برف بود همچنین گذراندن منجنیق‌ها و ارابه‌ها از مناطق کوهستانی کاری دشوار و پر درد سر بود.

موضوع دیگری که در این سفر برای داریوش

بقیه در صفحه ۴۹

داود غرانوش



تنها ایرانی هستم که ۱۴ سال با عرب‌ها کار کردم

گفت‌وگو با: کریم بوستانی دروازه‌بان قدیمی فوتبال

مقدمه

«کریم بوستانی» دروازه‌بان اسبق تیم‌های استقلال مسجدسلیمان، استقلال اهواز، نورد و نیروی اهواز، دست‌پرورده مربیان بزرگ ایرانی و خارجی بود و یکی از دروازه‌بانان تیم‌های ملی بزرگسالان در مسابقات مقدماتی جام جهانی ۱۹۷۸ آرژانتین و جام ملت‌های آسیا در کویت و مقدماتی المپیک مسکو (که ایران این بازی‌ها را به خاطر اشغال افغانستان توسط روس‌ها) تحریم کرد و...

محله نفتون

کریم بوستانی، متولد سال ۱۳۳۴ مسجد سلیمان (محله نفتون).

در این محله بسیاری از ورزشکاران معروف ایران از جمله فوتبالیست‌های معروفی متولد و در آسمان ورزش ایران درخشیدند. من تحصیلات عالیه تربیت بدنی دارم و ضمناً مدارک مربی‌گری دروازه‌بانی‌ام را از کلاس‌های درس مربیان معروف دروازه‌بانی جهان اخذ کرده‌ام. ودر حال حاضر نیز مربی دروازه‌بان‌های تیم معروف سپاهان اصفهان هستم. همسری دارم مهربان و زحمت‌کش که او برای من و دو فرزند ۲۲ ساله و ۱۸ ساله‌ام زحمات بسیاری کشیده است. البته پدر مرحومم کارگر شرکت نفت بود و ۱۵ سر عائله را سرپرستی می‌کرد.

رقیب

تحصیلات دبستان و دبیرستان را در همان مسجد سلیمان شروع و به اتمام رساندم. البته ضمن تحصیل در زمین‌های خاکی محله نفتون، ابتدا به صورت تماشاگر محو بازی بزرگان فوتبال مسجدسلیمان بودم و بعدها خودم نیز درون دروازه‌ها در زمین‌های خاکی ایستادم و طوری خود را نشان دادم که بعدها موجب تعجب برخی از بزرگان فوتبال کشور شدم و البته شدم رقیب دروازه‌بان‌های کشور در تیم‌های استقلال اهواز و تیم ملی جوانان و بزرگسالان ایران.

مربیان بزرگ

ابتدا در تیم استقلال مسجدسلیمان درون دروازه ایستادم. بعدها به تیم استقلال اهواز رفته و درون دروازه این تیم بارها مقابل تیم‌های بزرگ آن زمان ایران درخشیدم و همین درخشش‌ها باعث شد تا مورد توجه مربیانی چون اسکینر و گامبوش قرار گیرم. جالب اینکه مربیان من در باشگاه‌ها کسانی چون گنجاپور (رضا و ناظم)، حسن اعلم اهوازی، حسین کمایی و ایرج طهماسبی هم بودند.

کتک می‌خوردم

یک خاطره جالب از پدر مرحومم بگویم تا بدانید ما چگونه فوتبالیست شدیم، یعنی پدرم مخالف فوتبال بازی کردن من بود و من برای اینکه بتوانم در زمین‌های خاکی بازی کنم، یواشکی از دیوار خانه مان به بیرون می‌پریدم و می‌رفتم بازی و به هنگام بازگشت نیز از همان دیوار داخل منزلمان می‌شدم. جالب اینکه پدرم پس از اینکه می‌فهمید من یواشکی رفته‌ام بازی، منتظرم می‌شد و پس از بازگشت و پریدن از دیوار به درون خانه مان، حسابی کتکم می‌زد و خلاصه از من پذیرایی می‌کرد. آن هم چه کتک‌هایی که تصورش برای همگان سخت است.

ابتدا مهاجم بودم

یک خاطره از فوتبالم در مسجدسلیمان دارم که برای خوانندگان شنیدنی است. البته من ابتدا در تیم استقلال مسجد سلیمان مهاجم بودم و برادرم دروازه‌بان بود. روزی مسابقه‌ای داشتیم با یکی از تیم‌های مطرح شهر که برادرم غیبت کرد و مسؤولان تیم گفتند حالا که برادرت نیامده و ما را قال گذاشته است، تو باید درون دروازه بایستی و گلر باشی. آن موقع ۱۷ سالم بود. در آن بازی من خیلی خوب کار کردم و حتی یک ضربه پنالتی حریف را نیز مهار کردم و حریفمان نیز تیم اول شهر بود. خلاصه با آن گلری معروف تر شدم و مسؤولان تیم گفتند حالا ما دو دروازه‌بان خوب داریم؛ برادران بوستانی، با درخشش در تیم استقلال مسجدسلیمان بود که جذب تیم استقلال اهواز شدم.

پدرم موافقت کرد

وقتی درون دروازه تیم‌های مسجدسلیمان در مسابقات باشگاه‌های این شهرستان خوش درخشیدم، توسط آقایان حسن اعلم و برادران گنجاپور مورد پسند قرار گرفتم و آن‌ها گفتند به اهواز بیا تا درون دروازه استقلال اهواز (تاج سابق) قرار گیری. خلاصه من البته با کسب اجازه از پدرم (که حالا دیگر مخالف فوتبال بازی کردن من نبود و آن هم به واسطه چاپ عکس‌های من در مجلات ورزشی و معروفیتم شده بود) به اهواز آمدم و شدم دروازه‌بان فیکس استقلال اهواز.

خوف

یادم هست وقتی درون دروازه تیم‌های استقلال مسجدسلیمان، استقلال اهواز وحتی بعدها تیم‌های نورد و نیروی اهواز می‌ایستادم و در مسابقات جام تخت جمشید و سایر مسابقات روبه‌روی حریفان می‌ایستادم فقط چند مهاجم بودند که من از آن‌ها خوف داشتم. غلامحسین مظلومی، بهزادی، مرحوم ایرانپاک، مسعود مژدهی، مالکیان و حسین کلانی. البته کاشته‌های پروین هم حرف نداشت.

در زمان دروازه‌بانی‌ام، دروازه‌بان‌های بزرگی در ایران بودند که همیشه بین ما چند نفر از جمله مرحوم ناصر حجازی، رشیدی، مودت، ناصر نبوی، اکبر مالکی، حسین راغفر، رسول کربکندی و نادر فریاد شیران برای پیشی گرفتن از یکدیگر و دروازه‌بان اصلی تیم ملی شدن رقابت فشرده‌ای داستند که البته بیشتر قرعه به نام ناصر خان، رشیدی و من می‌افتاد، یعنی دروازه‌بان فیکس تیم ملی.

۱۳ مسابقه ملی

آن سال‌ها که در استقلال اهواز و بعدها در نورد نیروی اهواز درون دروازه این تیم‌ها می‌ایستادم مقابل مهاجمان حریفان، سد کننده دروازه‌ها بودم و به همین خاطر مورد پسند مربیان تیم ملی قرار گرفتم که حاصل آن عضویت



دهه ۱۳۵۰ جام تخت‌جمشید ـ دیدار تیم‌های آب و برق اهواز با نفت آبادان. کریم بوستانی بالاتر از مرحوم غلامعباس شیدایی (مدافع خودی) و عبدالرضا برزگری (مهاجم نفتی‌ها) توپ را مشت کرده است

در تیم بزرگسالان ملی بود. بنده حدوداً سابقه بازی در ۱۳ بازی ملی دارم (چه رسمی و چه غیر رسمی) حتی در مسابقات مقدماتی جام جهانی ۱۹۷۸ آرژانتین حاضر بودم. در جام ملت‌های آسیای ۱۹۸۰ کویت نیز حضور داشتم، جالب اینکه در مسابقات مقدماتی المپیک مسکو نیز درون دروازه تیم ملی ایران ایستادم و...

مورد پسند قرار گرفتم

یکی از خاطره‌انگیزترین بازی های فوتبالم که درون دروازه ایستادم و مقابل مهاجمان حریف درخشان ظاهر شدم، مسابقه تیم ما (نیروی اهواز) مقابل تیم پرسپولیس در پنجشنبه اول خرداد ۱۳۵۴ در ورزشگاه شهید شیرودی بود. پرسپولیسی‌ها که مهاجمان معروفی چون صفر ایرانپاک، محمد زادمهر و جهانگیر فتاحی داشتند خودشان را آنقدر به آب و آتش زدند تا توانستند فقط یک بار مرا مغلوب کنند. من در آن روز (که مرحوم غلام‌عباس شیدایی سانتر هافبک‌مان بود) چنان درخشان ظاهر شدم که پس از این بازی بسیاری از مربیان باشگاه‌های تهرانی به من پیغام دادند که سال آینده حتماً بیا تیم ما که به شما درون دروازه احتیاج داریم و پول خوبی به تو می دهیم. در آن روز من موقعیت‌های گل فراوانی را از پرسپولیسی‌ها گرفته بودم.

خاطره خوب

یک خاطره خوب از مسابقات فوتبال جام ملت‌های آسیا سال (۱۳۵۹) در کویت و در مسابقه رده‌بندی دارم.

در آن مسابقه، من دروازه‌بان بودم و حریف ما نیز تیم بزرگ کره شمالی بود. در آن روزها سربازان رژیم صدام به کشورمان تجاوز کرده بودند و فوتبالیست‌های ما حال و روز خوبی نداشتند. ما در نیمه‌نهایی بازی را به کویت (۲ـ۱) واگذار کرده بودیم و اگر بر کره شمالی پیروز نمی‌شدیم، مردم از ما نمی گذشتند. خلاصه در مسابقه با کره شمالی تیم ایران ۳ بر صفر و با گل‌های حسین فرکی (۲ گل) و بهتاش فریبا پیروز شد و من نیز گلی دریافت نکردم. در حالی که در بازی با تیم‌های کویت، کره شمالی (گروه ۱)، چین، بنگلادش و سوریه مرحوم حجازی درون دروازه ایستاده و کاپیتان تیم بود.

تیم‌های خارجی

من پس از ترک تیم نیروی اهواز، جذب تیم‌های اماراتی شدم. ابتدا دروازه‌بان تیم بن‌یاس امارات شدم و آنگاه پس از بازنشسته شدن، بن یاسی‌ها مرا به عنوان تمرین دهنده اول دروازه‌بانان خود جذب کردند. شاید باور نکنید اما بدانید تنها ایرانی هستم که ۱۴ سال با یک تیم خارجی آن هم اماراتی سر کردم. البته آن‌ها بهترین امکانات را برای تمرینات من با دروازه‌بانان خود فراهم کرده بودند و از این نظر کمبودی وجود نداشت.

فوتبال خوزستان

روزگاری بود که از خوزستان بازیکن فوتبال بود که سرازیر تهران می‌شد. شما اگر یادتان باشد، خوزستان ضمن اینکه معدن نفت و گاز کشور است، معدن فوتبالیست برای تمامی کشور و حتی تیم‌های ملی هم بوده است. بهترین بازیکنان فوتبال ایران از خوزستان بوده‌اند، اما حالا چی؟ تک و توک بازیکن خوزستانی دیده می‌شوند و دیگر هیچ. ■

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

خانواده پژمان پیغام فرستادند که حاضرند تمام هزینه «جراحی پلاستیک» صورتم را بپردازند، اما فایده نداشت، پزشکان تلخ‌ترین خبر را به من دادند، «غلظت اسید آنقدر بالا بوده که سوای پوست، حتی گوشت صورت و سینه و شکم شما را ذوب کرده... هیچ کاری نمیشه براتون کرد!»

پدرم نیز با تمام توانش دنبال شکایت را گرفت و دادگاه تشکیل شد و قاضی همان حکمی را صادر کرد که قابل پیش‌بینی بود، در صورت عدم رضایت شاکی، قصاص»!

آری، حالا من حق داشتم همان کاری را با پژمان بکنم که او سر درآورد، جلویش بایستم و اسید به صورتش بپاشم و... اما نه... اینطوری فقط صورت او می‌سوخت! من اما، باید کاری می‌کردم که جگرش بسوزد... آینده‌اش بسوزد، آرزوهایش بسوزد! و همان کار را کردم! یک روز به پژمان [که حاضر بود تمام ثروت خانواده‌اش را بدهد تا از من رضایت بگیرد] گفتم: «یا قصاصت می‌کنم، و یا باید با من ازدواج کنی.... و شرط ضمن عقد می‌گذارم که اگر وظایف زناشوییت را به طور کامل انجام ندهی، حکم قصاص در موردت انجام بشه! حالا انتخاب با توئه...»

انگار بمب در خانواده پژمان منفجر کرده‌ام! هیچ کدام انتظار چنین انتقامی را نداشتند، پریسا و پروانه دست کم بیست بار به سراغم آمده‌اند، حتی مادرش به پایم افتاد تا این بازی را تمام کنم، اما من باید این کار را بکنم، باید کاری کنم که پژمان تا آخر عمر عذاب بکشد!

او باید هر روز صبح و شب توی صورت زنی نگاه کند که حالا شبیه اژدها شده است!

به پژمان ۴۵ روز فرصت داده‌ام، قرار است نهایتاً تا روز بیستم تیر ماه جوابم را بدهد؛ و با قبول شرط ضمن عقد مرا به عقد خود در بیاورد، یا اینکه قصاص شود، و من چقدر دلم می‌خواهد او قصاص را نپذیرد!

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن
غم دوست

دل ز قید غمت ای دوست، رها نتوان کرد
هست دردی غم عشقت که دوا نتوان کرد
می‌توان دین و دل و عقل ز کف داد ولی
رشته زلف تو از دست رها نتوان کرد
تا دل جام نشد خون، به لبانت نرسید
از تو بی خون جگر، کام، روا نتوان کرد
از فلک راستی و از دل من صبر و قرار
وز نکویان طمع مهر و وفا نتوان کرد
به ره کعبه به پا رو، به ره عشق، به سر
زانکه طی مرحله عشق، به پا نتوان کرد
چون نکو بنگری ای دل، دل و دلدار یکی‌ست
آری از یکدگر این هر دو جدا نتوان کرد
اشک مظلوم، کند خانه ظالم ویران
در ره سیل بلا، خانه بنا نتوان کرد
غم عالم همه گر قسمت ما گشت«صغیر»
چه توان کرد که تغییر قضا نتوان کرد؟

صغیر اصفهانی

نمونه شعر نو
بار امانت

آن صداها به کجا رفت
صداهای بلند
گریه‌ها و قهقهه‌ها
آن امانتها را
آسمان آیا پس خواهد داد؟
پس چرا حافظ گفت:
آسمان بار امانت نتوانست کشید
نعره‌های حلاج
بر سر چوبه‌دار
به کجا رفت کجا؟
به کجا می‌رود آه!
چهچهه گنجشک بر ساقه باد
آسمان آیا
این امانتها را
باز پس خواهد داد؟

شفیعی کدکنی

کجایی؟

تو که در دسترس هستی، کجایی؟
تو که در هر نفس هستی، کجایی؟
خودت را آفتابی کن عزیزم
سرودم شعر، پس هستی، کجایی؟

حسن احرامی ـ گنبد کاووس

مرغ سحر

در بین عاشقان تو، گل گفته می‌شود
از سینه گرد غم به سخن رُفته می‌شود
دیدار دوست، شانه ی زلف تخیل است
با رفتن تو حال دل، آشفته می‌شود
در سینه‌ای و دیده چو مرغ سحر به گل
مدهوش این طراوت نشکفته می‌شود
یادت کرانه از ازل انداخت تا ابد
اینجا همیشه از تو سخن گفته می‌شود
در کارگاه مهر تو با خون نوشته‌اند
تعمیر آفتاب پذیرفته می‌شود

سید علی حسینی

برای جاودانگی

حضور دلنشین تو، حضور گرم آفتاب
حضور خوب ماه نو، که تن کشیده روی آب
تو با منی و هر شبم، پر از ستاره می‌شود
تو پاسخ همیشه‌ای، به هر سوال بی‌جواب
برای وصف خوبی‌ات، چه واژه‌ای بیانگر است
کدام داستان خوش، کدام شعر خوب و ناب
عبور می کنی و من به حس تازه می‌رسم
گذر نمی کند چنین، لطیف و نرم ماهتاب
برای جاودانگی، همین خلوص ما بس است
نه اینکه جاودان شویم، به سطر... سطر هر کتاب

محمد سنگ

سه شعر کوتاه از
غلامرضا پیرانی ـ آبدانان

۱)
به اندازه موهای سرم
از زلف سیاهت
سپید گفته‌ام

۲)
به یک قدمی تو رسیده‌ام
اما کو حنجره‌ای
تا برآرم از دل
فریادی؟

۳)
آینه هم لابد
مثل من عاشق شده است
که با تلنگری
دلش می‌شکند

دو غزل از محمود سنجری

روی پر باد

بگذار لحظه روی پر باد بگذرد
ذهن تو از تظاهر ابعاد بگذرد
بگذار این تبار گره خورده در سکوت
ناگاه در تلاطم فریاد بگذرد
امشب میان بود و نبودم که زیستن
یک بار تا فراسوی اضداد بگذرد
در نقش چهره‌ها به تماشا نشسته‌ام
شاید که آن نگار پریزاد بگذرد
نبضم، شمارش ضربان حضور اوست
چندان که از تحمل اعداد بگذرد
چونان پرنده در قفس سرنوشت خویش
انسان اسیر اوست که آزاد بگذرد
خاموش در برابر او مانده‌ام مگر
این چند بیت فاصله از یاد بگذرد

غرفه‌های آسمان

آمدم تا غرفه‌های آسمان، پر سوخته
با دلی در جذبه شوقی مقدر سوخته
فرصت من نامه بر بال کبوتر بستن است
و آسمان در حسرت بال کبوتر سوخته
باز گشتند از سفرهای شهودی، واژه‌ها
بار دیگر شعله‌افشان،بار دیگر سوخته
دوستانی دیدم از هجران یاران سوگوار
خواهرانی دیدم از داغ برادر سوخته
نخل‌هایی سر بریده، دشت‌ها تا دشت‌ها
کشتزارانی مکرر در مکرر سوخته
روز تا می‌جویمت ناگاه می‌بینم که باز
در حریق باختر خورشید خاور سوخته
باز ای مضمون دور از دست می‌خواند تو را
شاعری دیوان به آب افتاده، دفتر سوخته

در مسیر پیوستن

فصل نو شکفتن را یادگار پاییزم
زخمی خزانم لیک، از بهار لبریزم
برگ‌برگ داغم بر شانه تحمل رفت
ای بهار دیگر گون، یادگار پاییزم
شعر عافیت سوزم، ریشه در خطر دارم
شعله در رگم سوزد، شرمسار پرهیزم
از قبیله دردم، وز تبار فریادم
جسم پرپر رنجم، شاهکار شبدیزم
ای تمام من، ای درد، ای عتیقی دوران
با توام کنون باید، انفجار انگیزم
گر نسوزد این جانم، شعله‌های عشق دوست
مستحق افتادن، در شرار چنگیزم
شعر جاری‌ام، رودم، در مسیر پیوستن
قطره‌ای ز دریای شهریار تبریزم

امیر فخر موسوی

فانوس پیر

فانوس پیر همدم شبهای دشتبان
شبهای بی‌شمار
در گیر و دار حادثه‌ها
پا به پای مرد
بسیار چشم دوخته در چشم گرگها
باز آمده به شادی
به چشم روشنی
از صحنه نبرد
فانوس پیر
زنگار بسته
شیشه شکسته
خاموش و سر
آویخته به شاخ سپیدار
آوار بادهای پریشان
شبهای او
اینک ستاره باران
از چشم گرگهای بیابان

اسماعیل امینی

تو

سنگها به رقص آمده‌اند
ماسه‌ها مانند موم نرم شده‌اند
قلوه سنگها را ببین
مانند قطره‌های درشت جیوه
سیال‌اند
نه، من خطا نمی‌کنم
تو به تازگی از اینجا گذشته‌ای
و سنگها به رقص آمده‌اند

صابر امامی

جوانه های ادبی



***حسین پارسایی ـ شوشتر**

قسمتی از سروده‌تان را می‌خوانیم:
کجایی
ای رفته در نورها
ای ماندگار در دورها
کجایی
ای پر از شورها...
مصراعها و یا بهتر است بگوییم سطرهای فوق تلاش شما را برای نزدیک شدن به شعر نشان می‌دهد، البته بهتر است به وزن توجه بیشتری داشته باشید.

***اصغر بهمنش ـ تهران**

بیت باباطاهر را درست تقطیع نکرده‌اید:
دلی دارم خریدار محبت
کز و گرم است بازار محبت
دلی‌دارم: مفاعیلن
خریدار: مفاعیلن
محبت: فعولن
کز و گرم اس: مفاعیلن
ت بازار: مفاعیلن
محبت: فعولن

***احمدرضا دادبه ـ شیراز**

مولانا از شاعران بزرگ ایرانی است و کسی نمی‌تواند منکر عظمت او بشود، مثنوی معنوی اگر چه خالی از اشکال نیست، اما منبعی عظیم از حکمت‌ها و پندهاست که نشأت گرفته از آیات و احادیث است.

***نسیم صادقی ـ تهران**

حبیب با کلماتی چون رقیب و طبیب قافیه می‌شود.

***اکرم مهربانیان ـ تبریز**

سهراب سپهری حدود سی‌وسه سال است که به رحمت خدا رفته است. هشت کتاب مجموعه اشعار او را در بر دارد.

طرح

عکس عریان درخت
وارونه در رود
رقص برگها با نسیمی بر آب
نقش پر برگ درختی اکنون
در دل آینه پیداست

حسین پنبه‌کار جویباری ـ جویبار

انتخاب

تو را
و چشمهای روشنت را
انتخاب می‌کنم
و بعد بی‌هیچ شمع و فانوسی
قدم در راه می‌گذارم

ناهید رحیمی ـ کرج

اگر

اگر می‌توانستم
کوهها را جابه جا کنم
راهی باز می‌کردم از دل سنگ
تا آبها بی‌هیچ سدی
راه بروند و
آواز بخوانند

محمود عباسپور ـ کردکوی

گر بگویم که مرا حال پریشانی نیست
رنگ رخسار خبر می‌دهد از سر ضمیر
●سعدی

نوشته های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo
لطفاً حداکثر دو نوشته پیامک کنید

نازنینم، خوبم!

آنچه در آینه جوان بیند، پیر در خشت خام آن بیند
لیدار همدانی

* اگر می‌خواهی لبخند خدا را ببینی، بگذار او اشک‌هایت را ببیند — رز وحشی
* هلن رولاند: پیش از ازدواج مردها قبل از خواب به حرف‌هایی فکر می کنند که شما گفته‌اید، اما بعد از ازدواج قبل از اینکه شما حرفی بزنید آنها به خواب رفته‌اند — مهتاب خط خطی
* به یاد آشنایان آشنا باش، به پیوندی که بستیم باوفا باش، همیشه یاد تو در خاطرم هست، تو هم هر جا که هستی یاد ما باش — دسپرادو
* زندگی مثل گل یاس پر از حادثه‌هاست و تو شبگرد صمیمانه رویای منی — خاکستری
* آرامش ناب و بیکرانی، ای کاش برای ما بمانی، جنس تو به رودها شبیه است، از تیره سنگ آسمانی! — شبنم اردبیل
* آسمان بارانیست، رنگ شب پیدا نیست، شاخه‌ها لرزانند، ابرها گریانند، شستشو مجانیست — نسیم ۶۴
* عصبانیت، انتقام اشتباهات دیگران را از خود گرفتن است — شهره توکلی
* تو گرانمایه‌ترین تصویری، من اگر قاب تو باشم کافیست — سورنا ۲۲۲
* نگاه ساکت باران به روی صورتم وارانه می‌افتد همه گویند عجب شاد است عجب خندان ولی آنها چه می دانند که من کوهی پر از دردم — m.s
* وقتی با دانا مشورت کردی یقین داشته باش از رسوایی ایمنی — فریما
* آرزویم این است که نتراود اشک در چشم تو هرگز، مگر از شوق زیاد و به اندازه هر روز تو عاشق باشی. عاشق آنکه تو را می‌خواهد و به لبخند تو از خویش رها می گردد و تو را دوست بدارد به همان اندازه که دلت می خواهد آرزویم اینست — نینا
* افسوس آن زمان که باید دوست بداریم کوتاهی می کنیم، آن زمان که دوستمان دارند لجبازی می کنیم و بعد برای آنچه از دست رفته آه می کشیم — مجید فدایی
* نه در حالت بمان و نه در جایت، همواره روحی مهاجر باش — علیرضا دهقانزاده سیوکی
* من به شانس خویش اعتقاد دارم، چون هر وقت تلاش کردم، شانس آوردم — شبکده
* به آنهایی که پاییز را دوست ندارند بگو، پاییز بهاری بود که عاشق شد — صادق
* خوش بختی داشتن دوست داشتنیها نیست، دوست داشتن داشتنی‌هاست — مهر عاطفه
* الهی، آمدم یاد کنم ترا با قلم و دفتر عشق، یادم آمد که رسم دل دادگی با قلم و دفتر نیست — بهار
* چشم به جهان گشودن در دست ما نیست و چشم از جهان بستن هم در دست ما نیست ولی با چشم باز به جهان نگریستن دست ماست — پروین افتخاری
* خاطره‌ها را زنده نگه داریم تا هر وقت زیر آسمان آبی دلمان گرفت، التماس به نم‌نم باران نکنیم — موسم باران
* همه در زندگی شطرنج بازیم، نباید بی‌جهت هر سو بتازیم، اگر تکنیک دلها را بدانیم، همیشه بُرده و هرگز نبازیم — پل شکسته
* کورش: نیکیهای امروزت را فراموش می کنند ولی نیکو کار باش، بهترین‌های خود را به دنیا ببخش حتی اگر هیچ گاه کافی نباشد و در نهایت می‌بینی که هر آنچه هست همواره میان تو و خداوند است نه میان تو و مردم — فرشته برخورداری
* خدایا از عشق امروزمان چیزی برای فردا بگذار، نگاهی یادی، تصویری، خاطره‌ای؟ — فاطیما
* آن تن آسانی که جان تو را از کسب فضیلت باز دارد، آفت جانست و آن بردباری که در برابر شهوت و هوس حصار شود، شجاعت — نوشین رئوف
* چنان دل کندم از دنیا که شکلم شکل تنهاییست، ببین مرگ مرا در خویش که مرگ من تماشاییست — M هیچکس
* تولستوی: برای یافتن اقیانوس‌های جدید باید شهامت ترک ساحل آرام خود را داشته باشید — امیرحمزه حسینیان
* هفت راز خوشبختی از کورش: متنفر مباش، عصبانی نشو، ساده زندگی کن، کم توقع باش، همیشه لبخند بزن، زیاد ببخش، یک دوست خوب داشته باش! — نازلی ۱۴
* این روزا آدما قیمت هر چیز رو می‌دونن ولی ارزش هر چیز رو نمی‌دونن — عشق لاف
* انسان نمی تواند به همه نیکی کند ولی می‌تواند نیکی را به همه نشان دهد — BLUEBIRD
* نگذار کسی زیاد دلتنگت بمونه، آخه چند روز اولش سخته، اما بعد به ندیدنت عادت می کنه — عاطفه آسمونی

نازنینهایی که حداقل یک نوشته آنها تکراری بود:

بایسیکل‌ران (چه کسی می گوید، که گرانی شده است...) یدونه فروغ (؟ شاهکار خالقی تحقیر را باور مکن...) سها A (زندگی کتابی است پر ماجرا...) سرو (تاب من طاق شده تابم بده...) مصطفی (ای که سفره نشین من دیوانه...) (از خورشید زودتر بیدار می‌شوم...) صادق (در نبود بال و پرهایی که رسم پروازند...) خاکستری (انیس قلب خود تنها خدا...) عشق سیاه (برایت آرزو دارم، خدا را، عشق را...) فاطیما کاشمر ـ مصطفی (۶) پرواز ۸۴ ـ (۳) جواد فکوری (می‌دونی فرق روزگار با آموزگار...) فرشته برخورداری (میگن کلاغ‌ها خبرچینن...)

پاسخ به پیغام ها

نسیم ۶۴ «دل اگر بهر آسمانیها نشود گاهی تنگ، نامش هرگز ننهیم دل که به آن گویم سنگ» که نه وزن داره و نه قافیه! **گل بارون** عزیز دلم که اسمتو تغییر دادی به کتیبه و حالا از من خواستی به کتیبه ۲ و ۳ بگم اسمشون رو عوض کنن چون این اسم یادگاری مادر نازنینته، این بچه‌های گل پیغام‌هایی که بخشی از اونها رو چاپ می کنم تا تکراری بودن رو متوجه بشن رعایت نمی کنن، حالا تو خدا رو شکر کن کتیبه ۳ اومده من شنیدم کتیبه ۹ و ۱۵ و ۳۱ هم توی راهه!! **نسرین** نازنین، من، تو و همه نازنین‌ها رو با تمام وجودم دوست دارم و این دوست داشتن تاریخ مصرف نداره! **رویا** یا **زویا**ی گلم اول امیدوارم باور کنی که نوشته‌های ناب باید فرقی با نوشته‌های معمول داشته باشه و حالا نوشته تو رو می خونیم «تو وقتی به خواسته به حق دیگران احترام می گذاری ثابت می کنی که دوستشان داری»!!! **زیبا** جون، نوشته ناب تو مهربون رو با هم می‌خونیم «خاک من گل شود و گل شکفد از گل من، تا ابد مهر تو بیرون نرود از دل من ای گل من» **پاییز** **عاشق** برام نوشتی «دوست داشتن کوک قلبمه، دوست نداشته باشم قلبم از کار می‌افته» من حرفی نمی‌زنم چون بعد ناراحت می شم که نکنه ناراحتت کرده باشم!!! **یاس کوچک** نازنین این صفحه لیست فراموش شده‌ها نداره هر چی هست عاشق‌هاست! **نیکا**ی گلم یعنی می‌شه توی مجله چاپ کرد که «به... در بچگی شیر سگ دهید، شاید در بزرگی وفا بیاموزند» حتی اگر این جمله رو شکسپیر گفته باشه که من بعید می‌دونم!؟ **قند مرودشتی** داستان گنجشک و خدا خیلی طولانیه، به درد صفحه باریکتر از مو می‌خوره و قبلاً هم چاپ شده عزیز دلم! **شبگر از شهرکرد، نوشین بی تاب، مهدی p، دل شکسته، پری زاد، محسن شاه‌مرادی، الکی خوش ۱۲ ـ وحید ش ایلام** شماره نوشته‌های ناب ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹ امیدوارم متوجه منظور من شده باشین! **پرواز ۸۴** چهار پنج نوشته تو رو حذف کردم ولی یکیش رو می آرم «عمر کوتاهتر از آنست که امروز و فردا کنیم، پس به وقت زندگی کنیم، قبل از آنکه مرگ به سر وقتمان بیاید» نمی‌دونم چی بگم! **خادم هیئت انصار العباس (ع) آمل** برام فرستادی «الهی من غلام آن امیرم که داغ کربلایش کرده پیرم» اولاً این نوشته ناب نیست عزیزم، دوماً قدیم‌ترها خدمت گذارهای اهل بیت همیشه دوست داشتن این خدمتشون شناخته نشه تا ریاکاری نکنن اما الان رو نمی‌دونم! **عشق لاف** نازنین شیش تا ایمیل فرستادی پنج تا تکراری بود، دقت کن ناز من! **کیوان حیدرپور**، **نگار خوشابی** شما دو نفر هم با وجود این همه لطف بی دریغ تون نوشته‌های تکراری فرستادین، البته بیشتر کسایی که تازه وارد هستن نمی دونن که بیشتر نوشته‌های ناب کشور ما استفاده شده و دیگه نوشته نابی نیست!!! **سیدزهرا نازنین**، حدسی رو که می‌زدم درست از آب در اومد و یک رم یک گیگی ناب نوشته‌های شما قابل خوندن نیست، می‌دونم خیلی از شماها توی اون رم کلی نوشته ناب استثنایی داشتین، اما باور کنین با وجود اینکه کلی هم هزینه کردم در این مورد بی‌نتیجه موندم و امیدوارم تو و بقیه نازنین‌ها حلالم کنین! **حمید اعظمی** من نمی دونم انجیل کجاست لطفاً اگر می‌تونی گزارشی از شهرتون تهیه کن و برای سرویس گزارش آقای صفادار بفرست البته قبل از تهیه با شماره ۲۹۹۹۳۳۶۴ هم تماس بگیر، در ضمن «از بلندای شهامت، دنیا چه حقیر می‌نماید» رو برام فرستادی و باید بگم شهادت قشنگه و دنیا هم حقیر اما یادت باشه که این نوشته ناب نیست! **سرو** نازنین یکی از نوشته‌های تو رو که تکراری نبود با هم می‌خونیم «تیک تاک تیک تاک این صدای خرد شدن عمر من زیر چرخ دنده‌ی روزگار است»! **لیدار همدانی** فدای اون صداقتت، گفتی می‌خوای دلیل توجه خاص من رو نسبت به بعضی‌ها بدونی؟ فدای تو کاش اسم می آوری تا من بدونم اون بعضی‌ها چه کسایی هستن این طوری که نمی‌شه جمع بست و نظر داد اگر امکان داره این کار رو بکن نازم! **آذر ۶۹** من اینجا هستم تا فرشته‌هایی چون تو رو شاد کنم، دوستت دارم! **بغض سفالی** دیدی که دیگه از چله در اومدم، در ضمن سی‌دی پاورپوینت رو هم دیگه نمی‌خوام، ممنون که به فکرم هستی! **مصطفی** جان برام فرستادی «مهتاب غزل سرای عشقم، عمریست که من فدای عشقم» البته تو نوشته‌های زیبای بسیاری برام فرستادی ولی لطف کن نوشته‌ای اینچنین نفرست، حداقل سخت گیری کن که معنی و مفهوم خاصی داشته باشه، پیغامی توش باشه یا...!

جــدول‌متقــاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com



آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی،نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۴۶۲

۱-متقاطع: فرخنده تراخانی شجاعی-ارومیه
۲-شرح در متن: فرحناز قاسمی-بروجرد
۳-سودوکو: آزاده عبدالحسین زاده-کرمان

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

ارباب خشم خود شو
●مثل یونانی

۱۷	۱۶	۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱	
							X										۱
					X						X						۲
				X					X			X					۳
			X					X					X				۴
		X					X							X			۵
	X					X				X					X		۶
					X						X						۷
		X					X					X				X	۸
			X										X				۹
X				X					X					X			۱۰
					X						X						۱۱
	X					X				X					X		۱۲
		X							X					X			۱۳
			X					X					X				۱۴
				X			X					X					۱۵
					X						X						۱۶
									X								۱۷

افقی:

۱- از آثار مشهور ناصرخسرو ـ دانش آموخته، دارای فرهنگ والا ۲-از گیاهان خورشتی ـ معرّب کمانچه ـ پایتخت بولیوی ۳- کشته در راه دین و وطن ـ بوی رطوبت ـ شهر دادگاهی جهان ـ از به پا کردنی‌ها ۴- مغلوب شطرنجی ـ از دانه‌های روغنی ـ لاستیک ماشین ـ سگ گزنده ۵- پول کشور آفتاب تابان ـ سردار بزرگ ایرانی و والی مصر در عهد داریوش سوم هخامنشی ـ خروشنده ـ بوی خوشی مرکب از مشک و عنبر و عود ۶- یار همیشگی کلیله ـ درخت انگور ـ تا این هنگام ۷- نام یونانی کورش کبیر ـ رود معروف اروپا ـ نامبارکی، شومی ۸- فهم، هوش ـ ارزش ـ نوعی زاویه در ریاضی ـ ضمیر اول شخص جمع ۹-مادر ترک ـ کسی که با خرج دیگری پرورش یافته باشد ـ اسباب و اثاثیه خانه ۱۰- کلمه همراهی ـ شکل، سیما ـ مکر، حیله ـ آب دهان، بزاق ۱۱- موچینه ـ کیسه پول قدیمی ـ ساختمان ۱۲- رگ گردن ـ مقام برنزی ـ رگ اصلی ۱۳- پوستین ـ مسلمین رو به آن نماز گزارند ـ از اجزاء درونی کاربراتور ـ آش ۱۴- ماه خارج ـ میوه معروف آبگیری ـ نام زیبای مادر امام زمان(عج) ـ آداب ۱۵- معمول، قانونی و مطابق رسم ـ از اجزاء نماز ـ تصدیق ماکسیم گورکی ـ خوک نر ۱۶- اسب اصیل و خوب ـ اهورامزدا ـ منسوب به نادرشاه ۱۷- مدعی‌العموم ـ از گروه‌های سیاسی چپ در کشور نیکاراگوا.

عمودی:

۱-دانشمند و ریاضی‌دان شهیر یونانی و واضع قانون چگالی ـ از بیماری‌های چشمی ۲-جهان، دنیا ـ کشور ارسطو ـ از درختان جنگلی با چوبی به رنگ سرخ ۳-سراچه ـ دل را به آن هم می‌زنند ـ پرنده‌ای زیبا ـ سرپیچی از دستور ۴-خاطر ـ کشوری باستانی و منقرض شده در مجاور خلیج فارس ـ از القاب امام ششم (ع) ـ گلی زیبا ۵- خاک کوزه‌گری ـ زمان نمایش در سینما ـ از نوشیدنی‌ها ـ الفبای موسیقی ۶-نوعی تب ـ ماه ـ نشستن ۷- بخشش‌ها ـ از دروس نوشتنی ـ آشفته شدن ۸- گمان بردن ـ جوهرگین ـ فلز کوبیدنی ـ از شهرهای عربستان ۹- صندلی راحتی ـ آنرا در نیروگاه هسته ای بجویید ـ خواهش نفس ۱۰- واحد سنجش نیروی الکتریسیته ـ کجاست ـ شهر کارخانه قند تهران ـ نشان مفعول صریح ۱۱- سنگتراش مشهور بیستون ـ کشوری عربی ـ سه گروهان ۱۲- هیزم ـ فرهنگ، دانش ـ از رودهای اروپایی که به دریای خزر می‌ریزد ۱۳- دانه‌ای معطر ـ شوفر ـ یار داماد ـ ساز شاکی ۱۴- نابود ـ ناله، زاری ـ حاصل آب و آرد ـ لباس ویژه اطاق عمل ۱۵- چاق و قد کوتاه ـ دریا ـ از ابزار نوشتن ـ متضاد گرمی ۱۶- غرامت ـ از وسایل جوش آوردن آب ـ شهری در هندوستان ۱۷- سریالی معروف ساخته زنده یاد علی حاتمی ـ عبور کالا و مسافر بین مبدا و مقصد که مستلزم عبور از کشور ثالث باشد.

حل جدولهای شماره ۳۴۶۲

جـدول شـرح در متـن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد.

ک

امپراتور دیوانه رومی
جانشین سفیر
از حبوب
مطیع
از استان‌ها
اساس
خاک سرخ
وی
مادر
مجسمه
صفحه آرایی
کشتی جنگی

م

کهن و قدیم
سلاح
ابریشم مصنوعی
نصف
بهشت
سبزی سالاد
ستون دین
روشن
نوعی ادویه
تصدیق چخوف
درمان
از صفات خداوند
حیوان مکار
دانشمند
اسکله
رویان
طلب خیر کردن
رنگ گیاهی
شاه و شمگیر
از چاشنی‌ها
از آن طرف تن پوش پرنده است
یار عروس
نت منفی
آشکارا
حرف باوه
نیزه کوچک
پرنده‌ای است
اراده
دارو
ام‌الخبائث
خوب تر
روح انسانی
میدان اسب‌سواری
حیوان باوفا
هم نوع قیچی داردوهم ترش و شیرین
بلندی
رمان جین و بستر
مغز
تهنیت
چهره
جوی خون
دفتر شعر شاعران
ساز کلیسا
قرض
شیر
از بیماری‌های تنفسی
شهری در اسکاتلند
چوپان
آب‌بند
خوب
کوه معروف ایرانی
جاده
واسطه
رمق آخر
حرف فاصله‌رسان
عدد ورزشی
گوشت آذری
طمع
پهلوان
نوع کشت
فلز کوبیدنی
مرکز آلبانی
جزیره‌ای در استرالیا
فرشته
شاه دراز دست
شهر انگور
با عظمت
سازمانی فضایی
کبد
آش
تکرار مادربزرگ است
جامه
پایه
بیرون بچه گانه
نوعی گاری
سنگی قیمتی
ویرانی
ویتامین انعقادی
علامت جمع
شهر هلندی
دریای مازندران
تنها در آب زنده است

جدول سودوکو ۳۴۷۰

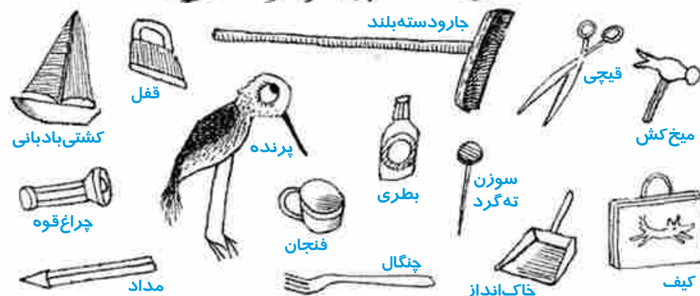
اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یکبار درج شود.

	۹							
		۶	۹	۲		۱	۸	
۲		۴	۳	۱			۷	
				۹		۵		
		۸		۷	۵		۳	۱
۶	۴							۷
						۶		۹
۸	۱	۳	۵			۷		
۵			۷	۴	۲			۳

با هوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار





شکلهای پنهان در تصویر حیوانات در کتابخانه

در این تصویر همه حیوانات یک مزرعه داخل کتابخانه جمع شده‌اند و کاملاً هم مشغول به نظر می‌رسند. اما ما هم ۱۴ شکل دیگر را در این تصویر پنهان کرده‌ایم که از شما می‌خواهیم آنها را پیدا کنید. برای آنکه بدانید به دنبال چه شکلی می‌بایست بگردید، تصویر آنها را به همراه اسامی‌شان نیز قرار داده‌ایم.

مارپیچ پاندا

این پاندا برای رفتن به بالای درخت می‌بایست از این راه پر پیچ و خم بگذرد آیا می‌توانید او را راهنمایی کنید تا زودتر به مقصد خود برسد؟



پاسخها در صفحه ۵۶





ده اختلاف در تصویر دوچرخه‌سواری

تعطیلات تابستانی شروع شده و بچه‌ها مشغول بازی دلخواه خود، دوچرخه‌سواری هستند. اما در این دو تصویر که در ظاهر کاملاً شبیه به نظر می‌رسند، ده اختلاف وجود دارد که از شما می‌خواهیم آنها را پیدا کنید.

صبا ادیب
Saba.Adib@yahoo.com

تمام اسامی مستعار است



-به به ســلام... خانم خانما... می بینم که بوی قورمه سبزی که درست کردی تا هفت تا کوچه اونورتر پیچیده! من که دربســت مخلص و چاکرتم، قربون دست و پنجه هنرمندت...

-سلام «اسماعیل» جان... این همه منو خجالت نده. من که کاری نکردم. شما خسته نباشی.

-درمونده نباشــی عســل من... خدا رو شکر که اگه ننــه و بابام رو تــو بچه گی از دســت دادم و کس و کارم من رو آدم حســاب نکردن و این گوشه و اون گوشه توی قهوه خونه و تعمیراتی ها ســر کردم، لااقل خدا خواست و همچین زن نجیب و دســته گلی نصیبم شد... نمی دونی چقدر آرزو داشتم که روزی برسه که بیام خونه و با دست پر، درو به زور باز کنم و عطر پلو و خورش. صورت ماه و لبخند گرم زنم خستگی رو از تنم بیرون کنه...

-فقط آرزوت همین بود اسماعیل جان؟

-آره... خانم خانما اما خب، چرا دروغ بگم؛ راســتش آرزوهای دیگه ای هم دارم. حالا بریم تو اتاق تا واســت تعریف کنم...

-چقدر زیاد خرید کردی اســماعیل جان. یکی، دو تا از کیسه ها رو بده من بیارم.

-ای خانم، از میدون تا اینجا آوردم، از اینجا تا بالا که دیگه راهی نیست!

-خدا مرگم بده، از میدون تا اینجا پیاده اومدی؟

-دشــمنت بمیره عســل من... راســتش رو بخوای آنقدر گرممه که هیچی حالیم نیست، عجب حال خوشی دارم! ایشاالله حال همه به پای حال من برسه... نمی دونی چه حالیه حال عشق... من عاشق توام «لیلا»ی من...

احســاس کردم در آن ســرما و خنکای بهار ناگهان گرم شــدم. گر گرفتــم. قلبم به شــدت می تپید. من در خواب هم نمی دیدم این قدر خوشــبخت شوم. همه چیز برایم شــیرین و جذاب بود. همه چیز احساسی دلنشین داشت؛ احساسی از تازگی و شوری وصف ناشدنی که من تا آن روز هیچ یک را تجربه نکرده بودم...

***

از وقتی چشــم باز کردم و خودم را شناختم، مادری بالای ســرم نبود تا نوازش هــای مهربان و صمیمی اش، غم هایم را از دل بزداید و اشــک هایم را از روی گونه پاک کنــد. مادرم خیلی زود از عــذاب و نکبتی که او را هر روز همچــون گرداب به داخل خود فرو می بلعید نجات داد. او درست در سنی که هنوز هر دختر جوانی در خیالات و آرزوهای نیکبختی اســت، با دلی مملو از اندوه و حسرت و در شرایطی که رنج بیماری از یک سر ما خوردگی ساده آغاز و با عفونت ریه ادامه و پایان یافت، زندگی کرد و بعد از آن به آخر خط نزدیک شد و روزی رسید که دیگر مادر در آن نــه طلوع کرد و نه طلوعی را دید. در آن شــرایط که در چنگال بیماری با مرگ دست و پنجه نرم می کرد، بابا پای بســاط منقل و تریاک خود بــود. یا آنقدر خمار بود که همانجا کنار منقل حتی روی زمین ولو می شــد یا آنقدر جان داشت که با سیخ کنار منقل و کمربند پوسیده شلوارش به جان من و مادر بیفتد.

گاهــی در عالــم کودکی با خودم این ســوال را مدام تکرار می کردم که بابا بــه چه دردی می خورد؟ اصلا او چرا باید در خانه باشد؟ و بزرگ تر که شدم در شرایطی کــه دیگر مادر نبود تا خــودم را از ترس کتک خوردن از پــدر زیر چادر گلدارش مخفی کنم جز در آرزوی مرگ پدر شــب را به روز گذراندن و روز را شب کردن چیزی در سر نداشتم. مادر را خاک نکرده بابا دست زنی را با دو کــودک قد و نیم قد گرفت و به خانه آورد و به من گفت: «این خانم «راضیه» ست. از این به بعد باید مادر صداش کنی. اینا هم خواهر و برادرت هســتن. وای به روزگارت اگه اذیتشون کنی.»

هــر چه از مرگ مادر بیشــتر می گذشــت بیشــتر می فهمیــدم کــه او در زندگــی چه رنج هایــی را تحمل می کرد و دم بر نمی آورد. او در حیاط خانه شــوکت خانم از صبح تا غروب زحمت می کشید تا حاصل دسترنجش لقمه نانی باشد برای سیر کردن شکم من و دوای پا منقلی برای خلســگی های بابا. بعدها وقتی به یاد روزهای رقت بار زندگی مادرم که به مرگ بیشــتر شــباهت داشــت می افتــادم، با خودم آرزو می کردم یعنی می شــود مرد من به تمام معنی مرد باشــد و صادق و مهربان و اهل کار و تلاش؟ یادآوری گذشــته های تلخ آنقدر برایم سخت اســت که حالا مدتهاست که آن ها را به دست فراموشی ســپرده ام. با وجود اســماعیل انگار همه چیزهای تلخ و ســخت، صدها ســال پیش اتفاق افتاده است یا این که شاید هم همه آن حکایت های تاسف انگیز را در کتاب ها خوانده ام. حتی شخصیت های قصه برایم ناآشنا هستند. بابا نمی توانســت تحمل کند من رنگ آسایش را ببینم. عجیب اســت اما حقیقت داشت؛ او حاضر نبود قبول کند دامادی به آقایی و محجوبی اســماعیل نصیبش شود! تا می توانست سنگ انداخت. اســماعیل سر سخت بود و راضیه هم از چوب لای چرخ ما گذاشــتن کم نمی آورد. با این همه ما تصمیم مان را گرفته بودیم. شــوکت خانم که دوست صمیمی مادرم هم بود اسماعیل را که همکار خواهــرزاده اش بود برایم لقمه گرفته بود. او بعد از مرگ مادرم مثل مادربزرگی دلســوز، دورادور حواســش به من بود. او گاهی یواشــکی مقدار کمی پول به من می داد و همیشــه می گفت این از ذخیره مادرت پیش من اســت. اســماعیل راننده لوکوموتیو بــود اما از بچگی به خاطر از دســت دادن پدر و مادر، کارهای زیادی را تجربه کرده بــود. او با اعتماد و عزت نفس فراوان، از تمام لحظاتی که جوانان به سرگرمی ها و وقت گذرانی های مختلف روی می آورنــد، فقط بــه کار پرداخت و نتیجــه اش خرید آپارتمانــی کوچک و قدیمی نزدیک ایســتگاه قطار بود. وقتی برای اولین بار در حیاط خانه شــوکت خانم چشمم به چشم هایش افتاد، با تمام وجود حسی در من جوشید و ندایی مرا نهیب زد که او مرد توست و من به آن احساس و آن ندای درونی پاسخ مثبت دادم. خدا را شکر، بابا پس از مخالفت های بســیار، هشــت ماه بعد از خواستگاری اســماعیل به خاطر حمل مواد مخدر دستگیر و به زندان افتــاد و من با مراجعه به دادگاه درخواســت حضانت از دادگاه کردم. ظرف کمتر از ســه هفته قاضی با بررســی اطلاعــات پرونده و تحقیق از وضع و حال بابا، رضایت به ازدواج ما داد و من با حضور شوکت خانم و خواهرزاده اش که دوست اسماعیل بود در محضر به عقد هم در آمدیم. اســماعیل دلش نمی خواســت راضیه هم بداند خانه ما کجاســت. او جشــن مختصری در همــان خانه کوچک خــودش گرفت و با پس اندازی کــه از قبل فراهم کرده بــود، برایم چند چیز که لازم بود را خرید و من تنها با یک دســت لباس پا به خانه اسماعیل گذاشتم. همه چیز مثل خواب بود. دلم می خواســت مادر زنده بود و خوشبختی ام را می دید. شــب عروســی با آن لباس سفید، وقتی به خودم در آینه نگاه می کردم فقط مادر با صورت شکسته و لبخنــد محزونش به یــادم می آمد. من تنها یادگار او را که یک جفت النگو و یک انگشــتر نــازک بود و از مدتها قبل خودم پیش شــوکت خانم به امانت گذاشــته بودم، گرفتم و با فروش انگشــتر، حلقه ای نقره برای اسماعیل خریدم و النگوها را به دســت کردم. حتی پول نداشــتم یک دســت لباس برای او بخــرم. از اینکه جهیزیه ای به خانه اش نبرده بودم شــرمنده بودم اما اسماعیل نه تنها از ایــن بابت ناراحت نبود بلکه انــگار خداوند عالم به او دنیایی را عطا کرده باشــد، از شادی و رضایت در پوست خود نمی گنجید. با این حال، خیال نمی کنم شــادی او به پای نشــاط من بوده باشــد. او هرگز به انــدازه من طعم شکنجه به دســت پدر و نامادری را نچشیده بود. امشب شب سالگرد ازدواج مان است و من باورم نمی شد به این زودی یکســال گذشته باشد. انگار همین دیروز بود که پا به خانه قدیمی اما با صفای اسماعیل گذاشتم.

***

-دستت درد نکنه خانم خانما... عجب غذایی درست کردی. نزدیک بود انگشتام رو هم بخورم.

گمان کردم اسماعیل به خاطر مشغله فراوان فراموش کرده که امشب سالگرد ازدواج مان است اما وقتی بعد از خوردن شام از جیب کتش جعبه کوچک براق وزیبایی را بیرون آورد از فکرم خجالت کشیدم. اسماعیل جعبه را به سمتم دراز کرد و با لبخندی دلنشین گفت: «قابل تورو نداره فرشته من. ببین از سلیقه م خوشت میاد؟» ماتم برده بود. قدرت حرف زدن انگار از من گرفته شده بود. جعبه را باز کردم و فریادی از ته دل کشیدم: «اسماعیل جان، این انگشتر خیلی گرونه. چرا زحمت کشیدی عزیز؟»

–قابل تورو نداره سوگلی من. هر چی باشه قابل دستای تو نیست خانم خانما...

عمر خیلی زود می گذرد و آدم هرگز باور نمی کند عمر خوشبختی این قدر کوتاه باشد. باورم نمی شد دیگر روی مصیبت را ببینم...! سه سال مثل برق و باد گذشت و آن قدر خوش که اصلا نمی توانم توصیفش کنم. ما زندگی بسیار ساده اما شادی در کنار هم داشتیم. انگار همین دیروز بود که با اسماعیل چندروزی را به مشهد رفتیم. من اولین باری بود که به زیارت می رفتم. شنیده بودم در اولین زیارت هر چه بخواهم امام رضا(ع) دریغ نمی کند ومن چیزی که خواستم، فقط زندگی شاد در کنار اسماعیل بود. اما سرنوشت انگار آبستن حوادث تلخی بود که باورش بسیار دور از ذهن می رسید.

–بله؟ بفرمایین؟

–خانم احمدی؟

–بله. شما؟

–من از ایستگاه اومدم خدمتتون...

دلم ناگهان فروریخت. چه اتفاقی افتاده؟ چرا ایستگاه! اسماعیل...

–چی شده آقا؟ تورو خدا بگین. دارم سکته می کنم.

–من «یوسف» همکارشون هستم. نگران نباشین فقط تشریف بیارین ایستگاه. مثل اینکه خسته بودن یه کم فشارشان افتاده.

–اگه اینطوره پس چرا با ماشین نفرستادینش خونه...

–حالا شما بیایید با من بریم ایستگاه...

می دانستم آن مرد دروغ می گوید. می دانستم برای اسماعیل اتفاقی افتاده وافتاده بود. بدترین حادثه؛ لوکوموتیو او در میانه راه تهران–مشهد از ریل خارج شده واسماعیل در میانه اتاق لوکوموتیوران که واژگون شده بود، افتاده و پس از خونریزی شدید از هوش رفته بود. وقتی او را به تهران انتقال دادند، تقریبا در کما بود و پزشکان از او قطع امید کرده بودند. نمی توانستم او را در آن شرایط ببینم. او دنیای من وامید من به زندگی بود. او تنها کسی بود که مرا نجات داد. چگونه می توانستم شاهد مرگ باشم؟ نمی دانم چه وقت به هوش آمدم اما ساعتی نگذشت که خبر فوت اسماعیل را به من دادند. یوسف دوست و همکار اسماعیل اغلب به بهانه های مختلف به من سر می زد. همه جا دنبال کار او بود. خود اسماعیل هم صمیمیتی با او نداشت اما با این همه او همیشه خودش را به اسماعیل می چسباند. نمی دانم چرا تصور می کرد حالا او عهده دار وظایف اسماعیل است؟

من خودم را در خانه حبس کرده بودم. حاضر نبودم کسی را ببینم. اما یوسف دست بردار نبود. و به بهانه کمک های راه آهن و خودش تا پای خانه هم می آمد. پنج ماه بعد از مرگ اسماعیل رفته رفته همسایه ها که تا دیروز با من دوستی داشتند، از دور واطرافم فاصله گرفتند. فهمیدم که زن های محل نظر خوشی راجع به من ندارند. به نظر آنها من بیوه زیبایی بودم که حالا در منظر مردان زن دار می توانستم طعمه خوبی باشم. اول فقط نگاههای بد گمان بود. بعد رفته رفته حرف و حدیث های جورواجور. من از خانه کم خارج می شدم مگر برای گرفتن حقوق یا خرید اما باز هم حکایت ها ادامه داشت. یکی دو بار زنهای محل جلویم را گرفتند. همانها که تا قبل از مرگ شوهرم در نظرشان یک فرشته غمخوار بودم حالا اگر حتی هفته به هفته پایم به کوچه باز می شد و سلام سر به زیری به بزرگترهای محل می کردم آن را به چیز دیگری تعبیر می کردند دیگر کم کم حوصله هیچ کس را نداشتم. حتی زنهای آشنا را هم به خانه دعوت نمی کردم چون تحمل طاق شده بود حتی اگر کاری نمی کردم باز محل حرف بودم. نمی توانستم کمک هیچکس را قبول کنم. بارها با خودم گفتم پس تکلیف یک زن جوان شوهر مرده در این مملکت چیست؟ به سرم افتاده بود از آن محل بروم اما خاطرات اسماعیل نمی گذاشت. یوسف هم معضلی بود که نمی دانستم با او چه کنم! دست آخر راهنمایی ام کرد که آنجا را موقتا اجاره بدهم و جایی خانه ای اجاره کنم. او بود که برای این کار به من کمک کرد و همین کمک بود که بالاخره اعتماد مرا که تنها و بی کس بودم، پس از یکسال و نیم پس از مرگ اسماعیل به او جلب کرد.

بالاخره با یوسف ازدواج کردم. او می دانست که من هر شب جمعه سر قبر اسماعیل می روم. او اوایل همه کار می کرد تا مرا به خود مطمئن تر کند. بعد از هفت ماه، من از او باردار شدم؛ برعکس زندگی اول. دلم نمی خواست فرزند من از یوسف باشد. با این که او سعی می کرد جای اسماعیل را در زندگی ام پر کند اما چیزی در وجودم به من می گفت اینها همه اش بازی است و بالاخره وقتی پی به رازاو بردم که دیگر دیر شده بود. او مرا مجبور کرد خانه به جا مانده از اسماعیل را که یکسال بعد از ازدواج به نامم کرده بود به نامش کنم. اول با حرف و بعد با کتک. زشتی و پلیدی روحی یوسف فقط در همین خلاصه نمی شد و رسید روزی که پی به راز تازه اش بردم؛ راز ارتباط او با زنان عجیب و غریب! اگر در خانه بود، چرت می زد و یا فریاد می کشید و مرا به باد کتک می گرفت و بیشتر شب ها به خانه نمی آمد. بچه که به دنیا آمد، من آرزو داشتم هرگز به دنیا نمی آمد. وضع مان بدتر شد. او خانه را فروخته و خرج عیاشی هایش کرده بود. درمانده و مستاصل چند تکه از وسایلم را جمع کردم و با بچه ام از خانه او فرار کردم و به خانه شوکت خانم رفتم. به سختی بیمار بودم. حس می کردم واقعه ای در جریان است. سرفه های پی در پی و تهوع شدید و...

فهمیدم که دیگر روزهای پایانی فرا رسیده است. فرزندم را به شیرخوارگاه سپردم و حتی از خانه شوکت خانم هم بی خبر رفتم تا کسی نداند لیلا چگونه مرد...

■

تاریخ تاراج

بقیه از صفحه ۳۹

ماجرا آفرین بود، سربازان بابلی بودند که به فرمان شاه به او پیوسته بودند. بابِلی‌ها عادت داشتند که با زنان خود به جنگ بروند. داریوش می‌دانست همراه بردن زنان خردمندانه نیست ولی چون به سربازان بابلی نیاز داشت، ناچار شد اجازه دهد آنان با زنان‌شان بیایند با این شرط که کاروان بابلی‌ها همیشه یک منزل جلوتر از بقیه سربازان حرکت کنند. داریوش از سربازان ایرانی مطمئن بود ولی نمی‌توانست پیش‌بینی کند که سربازان مزدور رومی و کارتاژی نسبت به زنان بابلی چه واکنشی خواهند داشت به همین دلیل آنان را در عقب سپاه جای داد تا مشکلی پیش نیاید.

اما مشکل پیش آمد... داستانش هم چنین بود: یکی از سربازان کارتاژی، جوانی بود به نام هورداس که در کودکی او را به بردگی گرفته بودند و به بابل برده بودند. ارباب او که از بازرگانان خرما بود، دختری داشت به نام پارپون که دل هورداس را ربوده بود. هورداس به هر بهانه‌ای پیش پارپون می‌رفت و از او پیمان می‌گرفت روزی با هم ازدواج کنند. پارپون که چهار سال از هورداس کوچک‌تر بود و دلی شوخ و شنگ داشت، هورداس را به بازی گرفته بود و به او امیدهای واهی می‌داد. روزی ارباب از عشق برده‌اش به دخترش باخبر شد و او را به یکی از بازرگانان ایرانی فروخت و سفارش کرد پیوسته مراقبش باشد زیرا پایی گریزان دارد اما هورداس میلی به گریختن نداشت زیرا پارپون به او گفته بود: تو به ایران برو و نگران نباش. من چند ماه دیگر از خانه می گریزم و پیش تو می آیم. هورداس این وعده را باور کرده بود و در ایران برای ارباب جدیدش با دل و جان کار می کرد تا این که داریوش فرمان سربازگیری صادر کرد و هورداس نیز به سربازی رفت و دست روزگار، او را به سوی آسیای صغیر راهی کرد یعنی مسیری که بابل نیز سر راهش بود.

هنگامی که سپاهیان داریوش به بابل رسیدند و اردو زدند تا سربازان بابلی به او بپیوندند، هورداس مرخصی گرفت و خود را به خانه پارپون رساند و به او گفت: دارم به جنگ می‌روم. منتظرم باش تا اگر زنده برگشتم، به ایران بیایی و با هم ازدواج کنیم. پارپون آهی کشید و گفت: ای هورداس نازنین! من نیز ناچارم با سربازان بابلی به جنگ بروم زیرا مردی که از نزدیکان پدر من است، خواهان من شده و چون فرمانده سواران بابلی است و به جنگ می‌رود، مرا نیز با زور با خود می‌برد. چه خوب است که تو نیز داری به آسیای صغیر می‌روی. اینک خیالم آسوده است که تو نیز هستی و می‌توانی مراقب من باشی. هورداس دندان به هم فشرد و گفت: سوگند می‌خورم که بیایم و تو را از چنگ آن سردار رها کنم. پارپون کرشمه‌ای در سخن خود نهاد و آن را به قلب هورداس زد و گفت: تو چه دلیری! از تو می‌خواهم تا ده روز دیگر بردبار باشی سپس بیا و مرا بدزد... چون قصه به اینجا رسید، سخن را ناتمام می‌گذارم. شما نیز صبوری پیشه کنید تا ببینیم سرانجام عشق صادقانه هورداس و بازی دخترانه پارپون شوخ و شنگ چه خواهد شد.

ادامه دارد

پرسیدم دوست بهتر است یا برادر؟ گفت دوست برادری است که انسان مطابق میل خود انتخاب می کند ● امیل فاگو



گفتگو با زوج هنرمند، مهدی پاکدل و بهنوش طباطبایی

فیلمی که از آوردن نامش خجالت بکشیم بازی نمی کنیم

بهنوش طباطبایی و مهدی پاکدل (برادر حسین پاکدل کارشناس و کارگردان تئاتر) این روزها در نمایش «ابرهای پشت حنجره» در سالن قشقایی مجموعه تئاتر شهر روی صحنه می‌روند. طباطبایی در دومین حضورش در تئاتر در نقشی دشوار حضوری قابل قبول دارد و پاکدل مانند همیشه یکی از امتیازهای نمایش است. در این گفتگو این زوج جوان از تجربه همکاری با رضا گوران و بازی در این نمایش صحبت کرده‌اند.

***برای خوانندگان ما بسیار جالب است بدانند شما چگونه با هم آشنا شدید؟**

مهدی پاکدل: من و همسرم از فیلم مصائب دوشیزه آشنا شده بودیم اما اینکه بخواهیم ازدواج کنیم بر می گردد به حدود دو سال پیش. نقش مقابل یکدیگر را بازی می کردیم ولی اتفاق عاشقانه ای بین ما شکل نمی گرفت. بعد از آن در گزارش یک اعدام، عزیزی که ناپدید شد و آزاد راه که البته در آزاد راه نقش زن و شوهر را بازی کردیم. ما سر کار بیشتر روابط حرفه ای و کاری را مدنظر داشتیم اما من به عنوان یک مرد، خانم طباطبایی را زیر نظر داشتم تا ببینم چگونه است. این را به معنای عمومی می گویم و گرنه او وقتی که سر کار است معلوم است که چقدر خانواده دار است، چقدر با شخصیت است و چقدر اهل تفکر است و همه این ها باعث شد که من برای ازدواج با خانم طباطبایی تصمیم بگیرم

***روز خواستگاری به چه صورت بود؟ سنتی یا ...؟**

طباطبایی: من علاقه فراوانی به خواستگاری سنتی داشتم. برای من حضور دو خانواده برای آشنایی با یکدیگر خیلی مهم بود. از آنجا که پدر مهدی به رحمت خدا رفته اند، برادر بزرگتر مهدی، آقا حسین، در شب خواستگاری به همراه مادرشون حضور داشتند و برای من خیلی ارزش داشت و واقعا آقا حسین به عنوان یک بزرگتر انرژی مثبتی برای دو خانواده بود و همیشه آقا حسین را همانند برادرم بزرگتر خودم نیز می دانم.

***جدا شدن از خانه پدری سخت نبود؟**

طباطبایی: خوب من قبلا منزل شخصی داشتم ولی بیشتر اوقات در منزل پدری بودم. اینکه وارد یک زندگی جدید می شوم هم برایم تازگی دارد و هم کمی استرس. مسئولیت هایی که به دوش خواهم کشید، بازیگران در زندگی شخصی همانند دیگر مردم هستند که من هم باید هنر یک زن خانه دار را به کارنامه هنری ام اضافه کنم.

***آیا می خواهید فعالیت در عرصه بازیگری را در زندگی کمرنگ کنید و بیشتر به زندگی شخصی برسید؟**

طباطبایی: نه بازیگری را فعلا کنار نمی گذارم و اگر هم بخواهم کمی استراحت به خودم بدهم فقط در تئاتر کار خواهم کرد.

***حالا که بحث تئاتر شد بهتر است بپرسیم هر دوی شما پیش از «ابرهای پشت حنجره» با رضا گوران همکاری کرده بودید، از چه زمانی در جریان نمایش تازه او قرار گرفتید؟**

مهدی پاکدل: من داستانش را می گویم. اول بهنوش انتخاب شد و قرار نبود من در این نمایش حضور داشته باشم. من آن زمان مشغول بازی در «حضرت والا» و «نوشتن در تاریکی» بودم و وقتم اجازه نمی‌داد در این نمایش بازی کنم. وحید رهبانی نقش پدرو را بازی می کرد، اما سفری برایش پیش آمد.

***و آقای گوران دوباره آمد سراغ شما؟**

او به من گفت در این شرایط می توانی کمک کنی و در این نمایش باشی، زمان کم بود و باید بازیگری انتخاب می‌شد که با روش کار رضا آشنا باشد. آن زمان دیگر اجرای «حضرت والا» هم تمام می‌شد و من می توانستم به گروه اضافه شوم. من از اولین کسانی هستم که متن‌های نمایش‌های رضا را می‌خوانم.

طباطبایی: من اولین تجربه تئاتری که داشتم با آقای گوران بود، همکاری خوبی که در «داستان یک پلکان» داشتیم اتفاق خوبی بود که با «ابرهای پشت حنجره» تکرار شد. دوست داشتم دوباره به تئاتر برگردم. زمانی که من متن را خواندم با آن ارتباط برقرار کردم و دوستش داشتم.

***قبل از اینکه آقای پاکدل به گروه اضافه شود، با وحید رهبانی همبازی بودید. با آقای پاکدل زود هماهنگ شدید؟**

یک ماه با آقای رهبانی تمرین کردیم و بعد مهدی به گروه اضافه شد. او مشغول بازی در دو نمایش بود، به سختی به ما می‌رسید (می‌خندد).

***بازیگر مقابل برایتان مهم است؟**

طباطبایی: خیلی زیاد.

پاکدل: در این نمایش و در لحظه‌هایی که مقابل بهنوش بازی می کنم هیچ ناخالصی وجود ندارد، عشق و احساسی که بین ما وجود دارد به حس و حال صحنه در بخش‌های عاطفی کمک می کند.

***حساسیت خاصی برای همکاری با هم دارید؟**

طباطبایی: تا به حال این همکاری‌ها پیش آمده، در «آزادراه» من قرارداد بستم و برایم مهم بود نقش مقابلم را چه کسی بازی می کند بعد از مدتی با من تماس گرفتند و گفتند مهدی انتخاب شده است.

پاکدل: ما حساسیت و اصراری برای اینکه با هم بازی کنیم نداریم، باید ببینیم چه اتفاقی می‌افتد. با هم مشورت می کنیم، طبیعی هم هست هر کدام

تجربه‌هایی داریم و با هم درباره آن صحبت می‌کنیم اما نظرم را تحمیل نمی‌کنم هر کدام طرز تفکر، روحیه و شـاخص‌هایی داریم که بدون تاثیرپذیری از هم به آنها وفا داریم.

*** در تئاتر راحت‌تر کار می‌کنید یا سینما؟**

طباطبایی: مهدی تئاتر را راحت انتخاب می‌کند. او به فضای تئاتر آشنا است، به تمرین طولانی عادت دارد، من هنوز با این فضا بیگانه‌ام، برای همین سخت انتخاب می‌کنم.

***بعد از «داستان یک پلکان» قطعاً پیشنهاد تئاتر داشتید؟**

طباطبایی: بله، چهار پیشنهاد داشتم.

***تصمیم گرفته بودید تئاتر را ادامه بدهید؟**

طباطبایـی: بله، تصمیم گرفتــه و برای ادامه راه جـدی بودم. به دلیـل واکنش‌های مثبتی که بازی‌ام در «داستان یک پلکان» داشت ذوق داشتم که تجربه بعدی را با چه کارگردانی داشته باشم.

***آقای پاکدل شـما همزمان می‌توانید در سینما، تلویزیون و تئاتر حضور داشته باشید.**

پاکـدل: من دوسـت ندارم همزمان در سـینما، تئاتر و تلویزیون کار کنم، این شکل کار کردن انرژی وحشـتناکی از بازیگر می‌گیرد، امـا گاهی ناگزیرم و ناخواسـته این اتفاق می‌افتد، اتفاقی که پارسال برایم افتاد ناخواسـته بود. «نوشـتن در تاریکی» قرار بود شـهریور ماه اجرا شـود. بازی‌ام در «ستایش» تمام شده بود و کار دیگری نداشتم. تمرین‌های «حضرت والا» هم قرار بود بعد از اجرای «نوشـتن در تاریکی» شروع شود. من رفتم سر تمرین «نوشتن در تاریکی» و برای بازی در یک فیلم هم قرارداد بستم. اما اجرای «نوشـتن در تاریکی» به دلیـل بازبینی‌های مختلف بـه تعویق افتاد تـا زمانی که من مجبور بودم صبح‌ها بروم سـر فیلمبرداری و شـب‌ها روی صحنه باشم. تمرین‌های «حضرت والا» هم شـروع شـد و برادرم حسـین مجبور بود به خاطر من از سـاعت ۱۰ شب تمرین ها را شروع کند.

***بـا توجه به تفـاوت نقش‌هایی که در «حضرت والا» و «نوشـتن در تاریکـی» بازی می‌کردید چطور راکورد و تمرکزتان را حفظ می‌کردید؟**

طباطبایـی: مهدی با تئاتر عجین شـده. او آنقدر در تئاتر کار کرده که انعطاف بازیگری‌اش بالا رفته، خمیر بازیگری مهدی نرم شده. پرکاری این امتیازها را دارد.

پاکدل: صبح‌ها یک طلبه جوان بودم، بعدازظهرها یک روزنامه‌نگار و شـب‌ها یک جوان عاشـق پیشه قجری.

البته آن موقع فشـار زیـادی روی من بود، خیلی عصبی بودم. نقشـی که در «نوشتن در تاریکی» بازی می‌کردم تاثیر زیادی روی من داشـت. پیشتر از این چنیـن حالی را تجربه نکرده بودم. در آن نمایش آن قدر درگیر نقش و فضا شـده بودم که داشـتم به نیما آرامی تبدیل می‌شـدم. نقش و فضای «نوشـتن در تاریکـی» چیـزی نبود که دور از ما باشـد. برای من در تئاتـر ادای دین کردن به دغدغه‌هایی اسـت که دارم، در سـینما و تلویزیون کمتر می‌شـود این کار را انجام داد. در فضای فعلی سـینما نقشـی که دوست داشته باشی و مطابق دغدغه‌هایت نوشته شده باشد کمتر نوشـته می‌شود. داستان تلویزیون هم که اصلاً متفاوت اسـت، اما من در تئاتر این موقعیت را دارم که براسـاس معیارهایم انتخاب کنم. در تئاتر از سر دلخوشـی کاری را قبـول نکـرده‌ام، در «اهل قبور»، «خشکسـالی و دروغ» و ... همـه اینها ربطی به من و شما داشته است.

*** چـرا در ایـن سـالها در سـینما کمتـر حضور داشتید؟**

پاکـدل: ترجیـح می‌دهـم در هر فیلمـی بازی نکنم، دوسـت ندارم در فیلمی بازی کنم که خجالت بکشم اسمش را به کسی بگویم. پیشنهادهای زیادی داشته‌ام اما ترغیبم نکرده‌اند.

طباطبایی: من تجربه‌اش را داشـته‌ام، در فیلمی بازی کردام اما بعد واقعاً ناامید شـده‌ام، نمی‌خواهم صرفـاً بـه ایـن دلیل که در سـینما کار کنـم به هر پیشنهادی پاسخ مثبت بدهم.

***شـما تنها به بازیگری محدود نیستید، عکاسی، طراحی پوستر و تجربه‌هایی از این دست هم دارید.**

پاکـدل: این بر می‌گردد به رشـته تحصیلی‌ام و علاقه‌ای که به هنرهای تجسمی دارم. من سال‌هاست عکاسـی می‌کنم، فتوبـلاگ دارم و عکس‌هایم را در آن می‌گذارم. عکاسـی به من کمک می‌کند تا بهتر و درست تر به اطرافم نگاه کنم.

***خانم طباطبایی شـما فیلم کوتاه هم ساخته‌اید. به تجربه کردن فیلمسازی علاقمند بودید؟**

طباطبایی: دوسـت داشـتم فیلمسازی را تجربه کنم. می‌دانم که کارگردانی خیلی دشوار است و نیاز بـه جهان بینی دارد. یک فیلم کوتاه برای جشـنواره کوثر ساختم که پیشنهاد آنها بود. یک فیلم دیگر هم به عنوان پایان نامه دانشجویی ساختم که مهدی آن را خیلی دوسـت دارد و می‌گوید اگر در جشنواره‌ای روی پرده برود حتماً دیده می‌شود.

پاکدل: یک فیلم جمع و جور در ستایش سینما با بازی امیر آقایی. من این فیلم را تدوین کردم و خیلی دوستش دارم.

***اشـاره کردید به دغدغه‌های اجتماعی‌تان. این باعث نشـده به این فکـر بیافتید که خودتان متنی را بنویسید و کارگردانی کنید؟**

پاکدل: کارگردانی تئاتر خیلی سخت است. جهان بینی و تمرکز می‌خواهد. گاهی به سـرم می‌زند متنی را انتخاب کنم یا حتی به رضا گوران که دوستم است بگویم متنی را بنویسد تا کارگردانی کنم. اما وقتی که بـا کارگردان‌های مختلف کار می‌کنم می‌بینم چقدر مطالعه دارند، چقدر دقیق هستند و زحمت می‌کشند. من هنوز طاقت این همه زحمت را ندارم.

***در اجرایـی که ما دیدیـم همه بازیگرها خوب بودنـد، همـه اجراهـا را این طور خوب پشـت سـر گذاشتید؟**

طباطبایـی: مـن خوشـبختانه تـا به حـال تپق نزده‌ام.

پاکدل: بهنوش متمرکز است و تا حالا دیالوگی را فراموش نکرده، من خیلی تپق زده‌ام (می‌خندد).

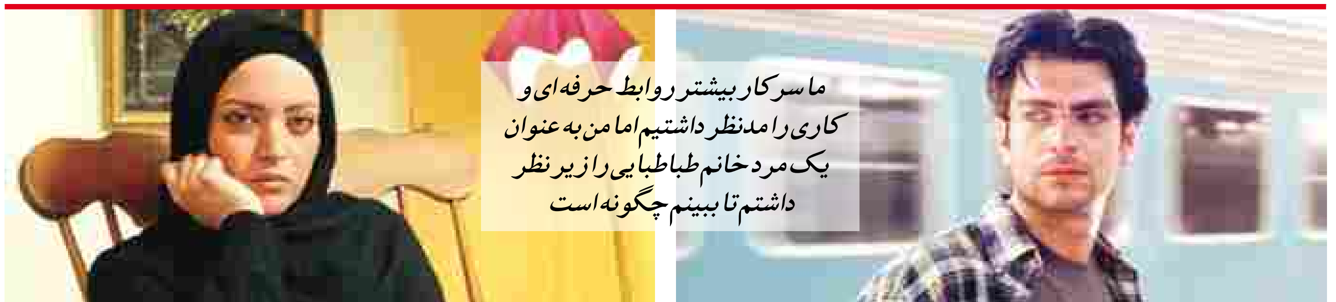
***نمایش «ابرهای پشـت حنجـره» واکنش‌های مثبتی به دنبال داشته، نقد و نظر خاصی درباره کارتان در این نمایش خوانده‌اید؟**

پاکـدل: مـن هر شـب در اینترنـت مباحث را دنبـال می‌کنم و می‌بینم دربـاره کارهایم چه نکاتی نوشـته شده است. خوشحالم که مردم با این نمایش ارتباط برقرار کرده‌اند، بیشتر نقدهایی که خوانده‌ام، مثبت بوده اسـت. متاسـفانه در تئاتر منتقد راهگشا کمتر داریم. من ۱۴ سـال اسـت که در تئاتر حضور دارم، اما نقد جدی درباره کارم در این سـال‌ها کمتر خوانده ام.

***جایـگاه ایـن نمایـش در کارنامه شـما کجا است؟**

طباطبایـی: ایـن تجربـه برای من مایـه افتخار است.

پاکـدل: در تداوم همکاری‌های مشـترکی که با رضا گوران داشته‌ایم نمایش «ابرهای پشت حنجره» را قـرار می‌دهم، یکی از بهتریـن نمایش‌های رضا و کامل‌ترین اقتباس او اسـت و نقطـه پایانی تریلوژی اسـت که با «یرما» و «داستان یک پلکان» شروع شد و به «ابرهای پشت حنجره» رسید. ■



هفت هنر

ناگفته‌های نادر



نویسنده: نادر طریقت، کارگردان سینما

قبلاً هنرمندها را به خاطر بی پولی از بیمارستان بیرون کرده بودند...

وقتی در این فیلم‌های خارجی که یک گربه بالای درخت گیر کرده، می بینی که ماشین‌های آتش‌نشانی برای نجات آن گربه بسیج می‌شوند، مات می‌مونی، هنگامی که سگی را در حال جان دادن در اثر تصادف در گوشه خیابان می‌بینی و در کمتر از چند ثانیه تعداد بسیار زیادی از مردم را متأسف و ناراحت بر بالین آن سگ‌مشاهده می کنی که سریع آن سگ را جمع‌وجور می کنند و با اولین ماشین به سمت بیمارستان حیوانات می‌برند، متحیر می‌شوی، این نامسلمان‌ها در فیلم‌هایشان نشان می‌دهند چه ارزشی برای حیوانات قائلند وای به حال جان انسانها!! حتی اگر سی‌درصد هم در دنیای واقعی خودشان اینجوری باشند، به نظر من برای جان هموطنان خودشان هفتاددرصدی ارزش قائل هستند، البته استثناء در همه دنیا وجود دارد، من با استثناء کاری ندارم، خوب بودن از خصائل اصلی انسان‌ها و بد بودن و بد کردن از نشانه‌های حیوانی و شیطانی است که انسان‌ها در اجتماع خود آنها را کسب می کنند و این خیلی تأسف‌بار است. چند وقتی موضوع بیمارانی که با حال زار در کنار خیابان رها شده بودند نقل مطبوعات و رسانه‌ها شد و کار به جایی رسید که مسؤولین آن بیمارستان که دست به این کار زده بودند به نوعی توبیخ شدند و خانم وزیر محترم بهداشت دخالت کرده و شخصاً پیگیر قضیه شدند و عنوان کردند که این رها کردن بیمار سابقه نداشته و دیگر تکرار نخواهد شد، می‌خواستم عرض کنم خانم وزیر این عمل زشت و غیرانسانی برای بار اول نبوده که اتفاق افتاده و فکر می کنم تا از ریشه این نوع رفتار درست نشود باز هم اتفاق خواهد افتاد، قبل از وزارت ایشان این بی‌حرمتی و کار ناجوانمردانه را با هنرمندان خوب این مملکت هم کرده‌اند، حالا بگذریم از اینکه مرحوم مهدی فتحی هنرمند قدیمی و صاحب سبک را به دلیل نداشتن پول برای پرداخت به بیمارستان چند روزی گرو نگه داشته بودند و ایشان را اجازه نمی‌دادند از بیمارستان ترخیص شود و در نهایت با پا در میانی خانه سینما ایشان مرخص شدند، و تازه بدتر از آن خدا رحمتش کند مرحوم مهدی فتحی را بعد از چند وقت که دوباره گذرش به بیمارستان افتاد و آنجا فوت کردند، جنازه‌اش را هم نمی‌دادند تشییع کنند و باز هم این بار مرده یک هنرمند را گرو نگه داشته بودند تا پول بیمارستان را بگیرند. خاک برای این هنرمند عزیز خبر نبرد که آنجا دلش از این نامردمی و نامردی دوباره بشکند.

مورد دیگر از این هم بدتر بود که مرحومه ملیحه نظری در اثر سکته مغزی در بیمارستان «م» بستری شده بود، در اثر شدت بیماری و بی توجهی پزشکان و پرستاران به این خانم محترم، ایشان زخم‌های عجیب بستر گرفته بودند و از بد حادثه به دلیل سکته مغزی قدرت تکلم هم نداشتند تا بتوانند فریاد بزنند که من هنرمند این مملکت هستم، ده‌ها فیلم سینمایی و تلویزیونی و سریال‌های جوراجور را برای سرگرم کردن شما بازی کردم و برای فرهنگ و هنر این مملکت زحمت کشیده‌ام و از شما توقع پرستاری و رسیدگی دارم، متأسفانه صدای او به قلب تاریخ پیوسته بود و آن کوردلان این هنرمند ارزنده را به دلیل نداشتن قدرت پرداخت مخارج بیمارستان، بدون اطلاع تنها فرزندخوانده‌اش که با آن مرحومه زندگی می کرد، با سرم و سوزن در دست و با ملافه و تشک بیمارستانی با آمبولانس از بیمارستان خارج کردند و با آدرسی که در پذیرش داشتند، ایشان را با حال زار و در حال موت برده و جلوی خانه‌اش در خیابان تختی(خانی آباد) گذاشته و از آنجا فرار کردند و پسرش با تلفن همسایه‌ها خودش را به خانه رسانده و مادر بدبخت خود را پس از چند ساعت کنار کوچه خوابیدن به داخل خانه برده و به من که خبر دادند با یک فیلمبردار به آنجا رفتم، حال این خانم آنقدر بد بود و زخم‌های بدی که در اثر نرسیدن به بیمار مبتلا به آن شده بود، در بدن ایشان فریاد می‌زد، فیلمبردار با حالت تهوع دوربین را به من داد و از اتاق محقرانه او خارج شد و خودم تصویر را ضبط و ثبت کردم. یاد فیلم‌های خارجی و رسیدن و مداوا کردن حیوانات در فیلم‌های آنها افتادم و آن را با واقعیت‌های تلخ جامعه خودمان قیاس کردم، آن خانم محترم بعد از یک هفته از دنیا رفت، واقعاً با این رفتارها چگونه می توانیم الگوی انسانی برای جهان شویم؟ در آن زمان من در حال ساخت فیلم مستند بلند«درخشش» درباره تاریخ بازیگری و ستاره و ستاره‌سازی بودم. کسانی که بهترین سال‌های عمر خود را نثار مردم کشورشان کردند، اما به اندازه زحمتی که کشیدند، تنها در زمانی که سر پا بوده و هستند مورد لطف مردم قرار می گیرند و زمانی که کمی ارتباط هنرمندان از لحاظ تصویری کم می‌شود، خیلی زود فراموش می‌شوند و این خیلی بد است و از آن بدتر عدم رعایت انصاف نسبت به همنوع است که عده‌ای از خدا بی‌خبر نام ایرانی و آن هم مسلمان را که در دنیا از لحاظ انسانیت و معرفت شهره عام و خاص بودند خراب می کنند، فیلم من به خاطر به تصویر کشیدن این ناملایمات دو سالی توقیف بود، اما دیده شد، امیدوارم این جماعت هم به خود بیایند و به اصل خود باز گردند.

■

جواد شمقدری در نشست رسانه‌ای

مصوبات خانه سینما غیرقانونی است!



نشست خبری جواد شمقدری معاون امور سینمایی وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی هفته گذشته با حضور جمع زیادی از اهالی رسانه در بنیاد سینمایی فارابی برگزار شد.

ادغام موسسه امور جشنواره‌ها و حوزه بین‌الملل معاونت سینمایی

معاون امور سینمایی درباره چارت سازمان سینمایی گفت: از الان شروع کردیم به تغییرات در سازمان سینمایی. ادغام مؤسسه امور جشنواره‌ها و حوزه بین‌الملل معاونت سینمایی یکی از این تغییرات است. جا دارد از زحمات آقای مهدی مسعودشاهی مدیر موسسه امور جشنواره‌ها که منت گذاشتند و ۲ جشنواره اخیر فجر را برگزار کردند تشکر کنم و ان‌شاءالله در مراسمی ویژه از ایشان تشکر می کنیم. شمقدری ادامه داد: کاخ جشنواره یک نیاز جدی است چرا که برگزاری جشنواره در برج میلاد قانع کننده نیست و امسال امیدواریم بتوانیم کلنگ احداث کاخ جشنواره را به زمین بزنیم.

کانال تزریق بودجه به «خانه سینما»، اهمیتی برای ما ندارد

جواد شمقدری در بخشی از این نشست در خصوص صحبت‌های محمد مهدی عسگرپور مدیرعامل خانه سینما درباره بحث قانونی بودن خانه سینما گفت: تغییری در اساسنامه خانه سینما انجام شده که این تغییر در وزارت ارشاد تصویب نشده است و این طبق مصوبات کشور غیرقانونی است.

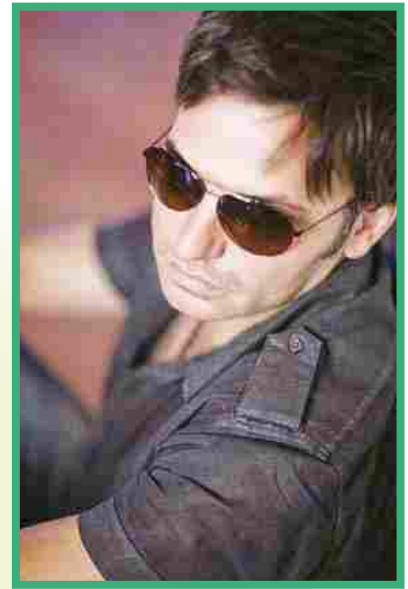
وی افزود: قانون در شورای عالی فرهنگی موظف کرده که اساسنامه در ارشاد به تصویب برسد همینطور تغییرات اساسنامه. اینکه سر خود اساسنامه را تغییر بدهند قطعا نتیجه‌ای ندارد و ما در تشکیلات غیرقانونی خانه سینما شکی نداریم. چون مجموعه خانه سینما غیرقانونی می‌شود ما نمی‌توانیم از محل بودجه دولتی به آنها پول بدهیم.

این موضوع به من و مدیرعامل خانه سینما ربطی ندارد چرا که باید ذیل قانون عمل کنیم و اگر هم قبلا عمل نشده غیرقانونی بوده است.

بهمن قاضی، خواننده آلبوم «با تو بودن»

حرفه ای شدن اتفاقی نیست

«با تو بودن» نام اولین اثر هنری بهمن قاضی است که پس از گذشت دوره سه ساله تولید، به تازگی توسط شرکت فرهنگی - هنری آهنگ پارسیان به علاقمندان عرضه شده است. «پیشم بمون»، «با تو بودن»، «بانوی ترانه ها»، «بیدار شو عزیزم»، «گندمزار چشمات»، «قسمت»، «شام آخر» و «تو نشناختی منو» نام قطعات این آلبوم هستند که توسط بابک صحرایی، نیما ایمانی، داریوش شهریاری، آرش بینا و مریم اسدی سروده شده‌اند و امیرعباس حسن زاده نیز این قطعات را آهنگسازی و تنظیم کرده است. آن‌چه در ادامه می‌خوانید گفتگوی ما با این عزیز هنرمند است.



***در چه خانواده ای رشد یافتید که موسیقی بخش مهمی از زندگیتان شد؟**

**از وقتی خود را شناخته ام موسیقی را همواره در زند گی ام جاری دیده ام. پدرم صدای خوبی دارند و سه تار می نوازند و صدای ساز ایشان همیشه در ذهن و جان من بوده است. خوشبختانه من نیز این هنر او را به ارث برده‌ام هر چند که در نهایت به سمت موسیقی پاپ گرایش پیدا کرده و گیتار را به عنوان ساز محبوب خود انتخاب کردم. تحصیلاتم را در زمینه موسیقی ادامه دادم و در کل هر آن‌چه امروز در موسیقی دارم به سبب محبت و تشویق های پدر و خانواده ام است.

***عموما در خانواده هایی که موسیقی سنتی همواره در جریان است، برای پیشروی فرزندانشان به همان سمت و سو اصرار وجود دارد. این مساله برای شما چطور بوده است؟**

**پدرم علاقه داشت من نیز در زمینه موسیقی سنتی فعالیت کنم و حتی مدتی نیز در این عرصه تجربیاتی کسب کردم اما از آنجایی که معتقدم انسان تنها مسیر درست را زمانی می تواند انتخاب کند که شناخت خوبی از خود و استعدادها و توانایی هایش داشته باشد لذا پس از مدتی و کسب تحصیلات آکادمیک و بهره گیری از نظریات استادان امر، توانایی خود را در موسیقی پاپ بیش از سنتی دیدم و به این سمت جذب شدم. به اضافه اینکه جامعه نیز گرایش بیشتری نسبت به موسیقی پاپ دارد و راحت تر پذیرای این نوع موزیک می شود. با تمام اینها، همانطور که گفتم خانواده در همه حال تکیه گاه محکمی برای من بوده اند و با ارائه آلبوم «با تو بودن» نظر آنها نسبت به تصمیمی که گرفته بودم، تغییر یافت.

***شما تحصیلات موسیقی دارید. از نظر شما علم آکادمیک یک خواننده تا چه حد می تواند موفقیت او را تضمین کند؟**

**نه فقط هنر و خوانندگی بلکه هر کاری به علم و مهارت نیاز دارد زیرا با کسب تجربه در کنار علم میتوان به نتیجه مطلوب رسید. می توان گفت علم در موسیقی یک رکن واجب و حیاتی است. به طور مثال اگر در این عرصه فیلتری برای خوانندگی وجود داشت و صرفا کسانی که صدای خود را در کنار علم پرورش داده بودند، می توانستند وارد این عرصه شوند و از طرفی حامیانی نیز در این ورطه وجود داشتند که روی استعدادهای ناب سرمایه گذاری می کردند، بی شک این همه آشفتگی و تنوع ترانه و موسیقی در بازار ایران به خصوص عرصه غیر مجاز وجود نداشت و موزیک پاپ در مسیر بهتری قرار می گرفت.

***پس قبول دارید موسیقی پاپ در حال تکرار شدن است و تحولی در آن صورت نمی گیرد؟**

**بله، همینطور است. تصور می کنم جدا از صداها که به واسطه امکانات رایانه ای بسیار شبیه به هم شده اند، تکرار ملودی ها به علت کلیشه ای بودن و چند بار کاور کردن از روی یکدیگر است. اکثر اوقات وقتی یک ملودی در مواجهه با مخاطبین جواب می دهد، ملودی سازان بی شماری به سمت تکرار آن گام برمی دارند غافل از اینکه گاهی شرایط به کمک عوامل تولید یک اثر می آید و از آن یک پدیده می سازد.

***میزان صرف سرمایه اولیه در فروش یک اثر چه اندازه تاثیر گذار است؟**

**همانطور که همه چیز در خواندن خلاصه نمی شود، به همان نسبت نیز نمی توان برتری یک اثر را به سرمایه ای که برای آن صرف می شود، متوسل دانست. در موسیقی همه عناصر لازم و ملزوم یکدیگر هستند و باید در قالبی صحیح و منطقی در کنار هم قرار بگیرند. همانطور که کمبود صدای یک ساز می تواند روی اثر گذاری ملودی موثر باشد. اضافه و خارج از تنظیم قرار گرفتن یک صدا یا حتی یک نت نیز می تواند همان تاثیر منفی را داشته باشد. در حال حاضر ظاهر این است کسانی که سرمایه بیشتری دارند، نه تنها اجازه خواندن پیدا می کنند بلکه می توانند اثر بهتر و با کیفیت تری نیز جمع آوری کنند اما در نهایت آن چیزی که سبب می شود یک آلبوم به جایگاه واقعی اش دست یابد باز هم منشور محکمی است که در پشت صحنه هر قطعه قرار گرفته است. برای ماندگار شدن در این عرصه باید موسیقی را با شناخت و با زوایای آن آشنا بود. به هر حال حرفه ای شدن اتفاقی نیست.

***سهم ترانه در این زمینه چه میزان است؟**

**به اعتقاد من در یک قطعه با کلام، ترانه اصلی ترین بخش آن محسوب می شود که مسیر ملودی و تنظیم را تعیین می کند و می تواند منتقل کننده احساس نهفته در صدای خواننده باشد. با همین طرز فکر من نیز به سراغ ترانه هایی رفتم که در وهله اول از لحاظ مفهوم، توانایی تسخیر احساسم را داشته باشند تا من نیز بتوانم به واسطه آن به خلوت درون مخاطبین راه پیدا کنم. ترانه می تواند نشان دهنده نوع تفکر و منش عوامل تولید کننده یک اثر باشد پس باید در انتخاب آن وسواس زیادی به خرج داد، هر چند که گاهی این مساله باعث طولانی شدن پروسه تولید یک آلبوم می شود اما در کل مطمئنم همواره می توان با صبر و بردباری به نتیجه دلخواه رسید.

***با این حال معتقدم گاهی اوقات وسواس باعث از دست رفتن زمان و حاصل نشدن نتیجه دلخواه می شود؟**

**برخی از دوستان ترجیح می دهند برای کوتاه شدن زمان تولید یک آلبوم، ترانه و ملودی آماده را بشنوند و روی آن بخوانند اما از آنجایی که این حق طبیعی هر کس است که اجازه داشته باشد با توجه به نوع تفکر و عقاید خود در این مسیر گام بردارد لذا ترجیح دادم اول ترانه ها را انتخاب کنم، سپس ملودی را با آنها بیازمایم و در صورتی که نمی توانستم حس لازم را هنگام خواندن به اثر القاء کنم، آن را بی شک کنار می گذاشتم چون معتقدم هر کس نمی تواند یک ترانه و ملودی ولو خوب را خوب نیز اجرا کند.

***... و معتقدید می شود با این روش حتی اولین آلبوم یک خواننده را به مخاطبین معرفی کرد؟**

**برای شناساندن یک آلبوم به مردمی که هر روز با تعداد کثیری آهنگ و ترانه جدید مواجه می شوند، کمی زمان و صبر لازم است. از دید من اولین آلبوم شناسنامه یک خواننده محسوب می شود و باید در هر بخش آن دقت زیادی شود اما باید قبول کرد آلبوم اول زمانی می تواند به کمک خواننده بیاید که قطعاتی از آن در درازمدت با اتفاق مورد استقبال قرار گرفتن مواجه شوند. در این زمینه تبلیغات می توانند مهمترین نقش را ایجاد کنند. انتخاب خوب و هم راستا با علایق و خواست های مخاطبین می تواند طی این مسیر را هموارتر کند.

***با سپاس از این که با ما همراه بودید، یک جمله به عنوان حرف آخر...**

**موقع خسته شدن به دو چیز فکر کن؛ آن‌هایی که منتظر شکست تو هستند تا به تو بخندند و آن‌هایی که منتظر پیروزی تو هستند تا با تو بخندند.

راز جوانی من در این است که هر روز چیز تازه‌ای یاد می گیرم ● سولون

رستوران



«سالواتوره» به هیچ وجه تصور نمی کرد که در کنار این جاده متروک و کوهستانی که اطراف آن را بیابانی خشک و بی آب و علف گرفته یک رستوران باشد. از دیدن این محل ناراحت شد چون نقشه‌های او را بهم می‌زد. نقشه سالواتوره این بود که بدون آنکه در اطراف دیده شود خود را به آن دهکده دورافتاده سرخ پوستان برساند و شب را تا صبح آنجا بماند و صبح خود را به محل موعود که باید از آنجا پرواز کند، برساند و بعد...

در طرح سرقت و دستبرد به بانک همه چیز خوب پیشرفت کرده و طبق نقشه بود تا آنکه «پرایس» که حالا در صندلی جلو اتومبیل کنار او نشسته و عرق می‌ریخت کنترل خود را از دست داد و آن فاجعه اتفاق افتاد...

سالواتوره از به یاد آوردن آن اتفاق بار دیگر ناراحت شد و گفت:

ـ می‌دانی پسر اصلاً لازم نبود که به طرف دربان بانک شلیک کنی. آن دربان پیر کاری نمی‌توانست بکند. اما اگر الان او مرده باشد حتماً پلیس دنبالمان می‌آید و ممکن است به خطر بیفتیم. البته تصور نمی‌کنم آنها بتوانند ما را پیدا کنند.

پرایس به شدت عرق کرده بود. البته این عرق از ترس نبود بلکه به این خاطر بود که دستگاه کولر و تهویه اتومبیل خراب شده بود و دمای هوا هم بالای ۴۰ درجه بود. گرمای هوا و حرف‌های سالواتوره که مثل یک رییس به او امر و نهی می‌کرد، عرق او را در آورده بود، به طوری که او نمی‌توانست آرام بنشیند و مرتب جابجا می‌شد.

سالواتوره سرعت ماشین را کم کرد و گفت:

ـ فعلاً باید از رفتن به دهکده سرخ پوست‌ها چشم‌پوشی کنیم. چون مشکلی وجود دارد. این جاده که به دهکده سرخ پوستان می‌رود در همانجا تمام می‌شود حالا اگر ما از مقابل این رستوران لعنتی عبور کنیم و صاحب آن ما را ببیند و بعد هم خبری از سرقت بانک از رادیو بشنود آن وقت حدس می‌زند که ممکن است همان سارقان در این جاده خلوت و متروک کوهستانی به سمت دهکده سرخ پوست‌ها می‌رفتند. و این برای ما گران تمام می‌شود. من اصلاً نمی‌دانم چرا صاحب این رستوران حاضر شده در این کوره راه متروکه رستوران باز کند. به نظرم بهتر است اول سری به این رستوران بزنیم و تکلیفمان را با صاحب آن روشن کنیم و آن وقت با خیال راحت به کار و نقشه خودمان ادامه دهیم...

او اتومبیل را آهسته به طرف کافه راند و جلوی در آن توقف کرد، معلوم شد که آن رستوران کاملاً جدید است و تازه ساخته شده است، خطوط روی تابلوی جلوی آن هنوز به طور کامل نوشته نشده بود و کلمات ژامبون، استیک و... روی آن دیده می‌شد. اما تابلو نیمه تمام بود و جای بقیه غذاها خالی بود. رستوران ساختمانی چوبی بود که ستون بزرگی جلوی آن دیده می‌شد و در حالی که سالواتوره و پرایس مشغول برانداز کردن رستوران بودند، صدایی بلند شد که می‌گفت:

ـ به رستوران روباه صحرا خوش آمدید.

مردی که به آنها خوشامد گفته بود از ساختمان خارج شد، او پیراهن و شلوار وصله دار و پاره پوشیده بود و کلاه لبه دار کهنه‌ای هم به سر داشت.

سالواتوره در حالی که از اتومبیل خود پیاده می‌شد با تعجب پرسید:

ـ چه گفتی؟ روباه صحرا؟ اسم اینجا روباه صحرا است؟

آن مرد سری به علامت تأیید تکان داد و گفت:

ـ اسم من «وابکینز» است. اما چون سال‌های زیادی از عمرم را در صحرا گذرانده‌ام مردم این لقب را به من داده‌اند و من هم نام رستورانم را روباه صحرا گذاشتم. خب چه فرمایشی دارید؟ چیزی میل دارید؟

سالواتوره در حالی که سر خود را می‌خاراند گفت:

ـ نه کاری نداشتم فقط کولر اتومبیل من از کار افتاده شما یک تعمیر کار اینجا سراغ دارید؟ در این هنگام مرد دیگری که پیش بند آشپزی بسته بود از داخل ساختمان بیرون آمد و گفت:

ـ روباه صحرا خودش بهترین تعمیر کار است و تمام اتومبیل‌ها را می‌شناسد. پرایس در حالی که هر دو را خوب برانداز می‌کرد آهسته به سالواتوره گفت:

ـ راحت می‌شود هر دو اینها را کشت و از دستشان راحت شد.

سالواتوره آهسته جواب داد:

ـ دیوانگی نکن! به اندازه کافی دردسر درست کرده‌ای!

مردی که با پیش بند از ساختمان خارج شده بود خود را معرفی کرد و گفت:

ـ اسم من پیتر موگریج است که با روباه صحرا شریک هستم. راستش را بخواهید هنوز رستوران ما افتتاح نشده، اما بهر حال در صحرا انسان مهمان دوست است و همیشه برای کمک به دیگران آماده. راستی نگفتید اینجا چه کار دارید؟

سالواتوره در حالی که از این سوال غافلگیر شده بود با دستپاچگی جواب داد:

ـ ما... ما توریست هستیم و می‌خواهیم آن دهکده قدیمی سرخ پوست‌ها را که این نزدیکی‌ها قرار دارد ببینیم. خوب حالا من هم همین سوال را می‌توانم از شما بپرسم شما چرا اینجا رستوران باز کرده‌اید؟ اینجا راه پر رفت و آمدی نیست...

موگریج جواب داد:

ـ اما ما امیدواریم که در آینده نزدیکی بازار خیلی گرم و خوبی در اینجا داشته باشیم و به همین خاطر هم این رستوران را باز کرده‌ایم، می‌دانید این دهکده سرخ پوستان از طرف دولت جزء آثار ملی و فرهنگی اعلام شده و مانند آثار هنری از آن نگهداری می‌شود و به این ترتیب طولی نخواهد کشید که سیل توریست‌ها و مسافران که در این بیابان خشک و گرم احتیاج به غذا و نوشیدنی دارند به ناچار به طرف رستوران ما روی می‌آورند و کار و بارمان سکه خواهد شد.

در این موقع روباه صحرا به سخن در آمد:

ـ حالا چرا در این گرما اینجا ایستاده‌اید؟ بیایید داخل خنک است. کمی استراحت کنید تا من هم نگاهی به اتومبیل شما بیندازم بلکه بتوانم کولر آن را تعمیر کنم.

سالواتوره سوییچ را از جیب خود در آورد و کلید صندوق عقب اتومبیل را از دسته کلید خارج کرد و در جیب گذاشت، زیرا در صندوق عقب اتومبیل چیزی

وجود داشت که آن روباه پیر نمی بایست ببیند و آن همه کیسه‌های پر از اسکناس‌های مسروقه بود.
بالاخره لازم بود که آنها احتیاط های لازم را بکنند و با یک اشتباه کار خود را خراب نکنند.
سالواتوره سویچ اتومبیل بدون کلید صندوق عقب را به روباه صحرا داد و روباه سوار اتومبیل شد و آن را به عقب ساختمان برد تا در پارکینگ آنجا اتومبیل را تعمیر کند. در همین حال سالواتوره و پرایس داخل ساختمان رستوران شدند. سفارش دو نوشیدنی خنک دادند. دو نوشابه خنک روی میز آنها گذاشته شد. از یک رادیو کهنه صدای موسیقی به گوش می رسید. چند لحظه بعد، موسیقی رادیو قطع شد و گوینده رادیو اعلام کرد خبر مهمی در مورد دستبرد به بانک «یوما» را اعلام خواهد کرد.
سالواتوره و پرایس تکان خوردند و گوینده رادیو به طور کامل واقعه دستبرد به بانک را شرح داد و بعد هم نشانی‌های کامل سالواتوره و پرایس را که سارقین بانک بودند، داد و از مردم خواست که هر کجا آنها را دیدند، پلیس را خبر کنند. موگریچ با شنیدن خبر نگاهی به آن دو نفر کرد اما قبل از آنکه بتواند حرفی بگوید روباه صحرا وارد شد و گفت:
ـ علت خرابی کولر را فهمیدم، تسمه آن پاره شده و باید فکر یک تسمه باشیم.
موگریچ بدون توجه به حرف شریک خود در حالی که چشمانش از تعجب داشت از حدقه در می آمد، نگاهی به سالواتوره و پرایس کرد و گفت:
ـ پس شما همان سارقان بانک هستید؟
اما قبل از آنکه بتواند دست به کاری بزند، ناگهان لوله تپانچه سالواتوره که با چابکی از جیبش درآورده بود را روبروی خود دید.
روباه صحرا که تازه متوجه قضایا شده بود گفت:
ـ پس به این خاطر به اینجا آمدید؟ اما چرا اینجا؟
سالواتوره جواب داد:
ـ این جز نقشه ما بود، اما رستوران شما مانع شد. شما نباید اینجا رستوران باز می کردید... در این موقع موگریچ آشپز به صدا در آمد و گفت:
ـ خوب شریک ما نباید در مقابل دو گانگستر ساکت بمانیم و تسلیم آنها شویم، قطعاً با عقیده من مخالفتی نداری.
اما پرایس به او مجال نداد که حرف خود را ادامه دهد، قدمی جلو گذاشت و با لوله تپانچه ضربه محکمی به صورت او وارد آورد، لوله تپانچه در پوست صورت پیرمرد آشپز فرو رفت و از محل آن خون جاری شد. پیرمرد چیزی نگفت و بدون سر و صدا دستمالی را روی زخم و خون گذاشت و با نگاه استفهام آمیزی به شریک خود روباه صحرا نگریست. روباه صحرا که ساکت مانده بود به حرف آمد و گفت:
ـ آقایان شما لازم نیست خشونت به خرج دهید. من بر خلاف شریک خود، عقیده دارم که باید با شما کنار بیاییم. او هم تسلیم نظر من خواهد شد.
من عادت کرده‌ام که با اطرافیان و کسانی که با آنها سر و کار دارم در صلح و صفا باشم و اصلاً میل ندارم در کار دیگران دخالت کنم و مانع کار آنها شوم. در سالیان درازی که در صحرا بودم این درس را آموخته‌ام که مخصوصاً کاری با این کارها نداشته باشم. حالا هم می خواهم بگویم که احتیاج به زور و تپانچه نیست. ما دو نفر در این بیابان تنها هستیم و هر کاری بگویید انجام می دهیم.
سالواتوره خنده‌ای کرد و گفت:
ـ این خیلی خوب است. امیدوارم که شریکت هم معنای حرف هایت را فهمیده باشد.
روباه صحرا بدون آنکه جواب او را بدهد پرسید:
ـ خب هلی کوپتری که قرار است شما را به آن طرف مرز ببرد چه موقع می آید؟
سالواتوره در حالی که از سوال او تعجب می کرد پرسید:
ـ تو از کجا راجع به هلی کوپتر می دانی؟ عجب مرد حقه‌بازی هستی؟
روباه صحرا البخند شیطنت آمیزی زد و گفت:
ـ تعجبی ندارد. من سال‌ها اینجا زندگی کرده‌ام و خوب می‌دانم شما اینجا آمده‌اید تا انتهای این راه بروید و از آنجا هم قطعاً با یک هلی کوپتر به مکزیک خواهید رفت.
این هلی کوپتر هم حتماً متعلق به اداره پلیس است و شما با پرداخت پول به مأمور آن توانسته‌اید وسیله رفتن خود را مهیا کنید. اما خیالتان راحت باشد من و شریکم آنقدر عاقل هستیم که جانمان را برای مقاومت بیهوده با شما به خطر نیندازیم. مطمئن باشید پلیس را هم خبر نخواهیم کرد. حالا شریک من پیش شما گروگان باشد تا من اتومبیل شما را تعمیر کنم و می دانم اگر دست از پا خطا کنم جان شریکم در خطر است.
سالواتوره از هوش پیرمرد تعجب کرده بود و به پرایس گفت:
ـ کاملاً درست است پیرمرد. تو واقعاً باهوش و زرنگ هستی. اما...
روباه صحرا گفت:
ـ خاطرتان جمع باشد من قسم می خورم که هرگز به خاطر جان خودم و شریکم دستم را به روی شما بلند نخواهم کرد.
سالواتوره لوله تپانچه خود را که به سمت پیرمرد گرفته بود پایین آورد و گفت:
ـ امیدوارم کاری نکنید که ما مجبور به اعمال زور شویم.
روباه صحرا به سراغ اتومبیل رفت و سالواتوره و پرایس هم نشستند و مراقب موگریچ شدند.
شب به آرامی گذشت. سکوت شب را فقط صدای آچارهایی که روباه صحرا برای تعمیر استفاده می کرد، می‌شکست. بالاخره صبح شد. آنها صبحانه خوردند اما از پیرمرد خبری نشد. یک ساعت از طلوع آفتاب می گذشت که صدای موتور اتومبیل بلند شد. روباه صحرا اتومبیل را روشن کرد و مقابل رستوران آورد.
تبهکاران خوشحال از اینکه در کارشان موفق شده‌اند، سوار اتومبیل شدند و سالواتوره بار دیگر به روباه صحرا گفت:
ـ پیرمرد! تو کسی هستی که قول دادی و قسم خوردی...
بعد هم از آنجا دور شدند. روباه صحرا فقط دستگاه تهویه را تعمیر نکرده بود بلکه قسمت گاز آن را هم تعمیر کرده بود و اتومبیل خیلی سریع‌تر از قبل حرکت می کرد.
طولی نکشید آنها به جاده پرپیچ و خم کوهستان رسیدند. در یک طرف جاده پرتگاه‌های عمیق و در سمت دیگر کوه و صخره و پیچ‌های خطرناک قرار داشت. در یکی از همین پیچ‌های خطرناک بود که ناگهان پرایس در حالی که وحشت کرده بود فریاد زد:
ـ سالواتوره آنجا را نگاه کن ببین کف ماشین چه افتاده؟
سالواتوره بعد از گذشتن از پیچ نگاهی به کف اتومبیل انداخت و با دیدن آنچه پرایس نشان می داد به رعشه افتاد. دو مار یک متری از نوع «کلاپر» از زیر صندلی سر خود را بیرون آورده بودند و به سمت پای آنها می خزیدند. تنها کلامی که از دهان سالواتوره خارج شد فریادی وحشتناک بود.
هلی کوپتری که در این موقع در ارتفاع دویست متری بالای سر آنها پرواز می کرد و منتظر فرود آمدن و بردن این دو نفر به آن سوی مرز و دریافت ۵۰۰۰ دلار پول نقد بود یک مرتبه دید که اتومبیل به شدت به کوه برخورد کرد و بلافاصله باک بنزین آتش گرفت و آتش از همه قسمت‌های آن زبانه کشید.
دیگر فرود آمدن هلی کوپتر بی‌نتیجه بود. در همان لحظه به اداره پلیس مخابره کرد که: «اینجا وای ـ پی ۲۱۰ یک اتومبیل گشتی پلیس به جاده کوهستانی واقع در ۱۵۰ کیلومتری دهکده سرخ پوستان بفرستید.
اتومبیلی با کوه برخورد کرده و گویا سرنشینان آن مرده‌اند!

***

گروهبان هوپین نگاهی به مردی که در کنار او روی شن‌های داغ صحرا نشسته بود انداخت و گفت:
ـ آقای واپکینز من فقط یک چیز را نمی فهمم چطور آن مارهای خطرناک را داخل اتومبیل رها کردید، فکر نمی کردید که ممکن است در همان مسیر کوتاه از پارکینگ تا مقابل رستوران به شما حمله کنند؟
پیرمرد در حالی که می خندید گفت:
ـ من مارهای کلاپر را خوب می‌شناسم و می دانم این مارها در گرمای زیاد بی‌حال شده و می خوابند فقط اگر کسی آنها را لگد کند حمله می کنند، اما داخل اتومبیل وقتی تهویه اتومبیل به کار افتاد و هوای آن خنک شد مارهای «کلاپر» سر حال آمده و به سمت هر کسی که نزدیک آنها باشد حمله می کنند و مطمئن بودم که مارها آن دو را خواهند کشت. من این مارها را از مدت‌ها قبل برای نمایشگاهی که قصد دارم کنار رستورانم برپا کنم، نگه داشته بودم به هر حال من همانطور که قول داده و قسم خورده بودم دستم را به روی آنها بلند نکردم.

■

اشتباهی در کار نیست فقط عبرت آموزی است
● آن ویلسن اسکف

فرهنگ مردم

زیر نظر: ف - گویش
شماره تماس: ۲۹۹۹۳۳۸۲ f.gooyesh@yahoo.com

داستان شیرین یک ضرب‌المثل

این هفته: تهرون جایه که رستم گرزشو گرو یه نون سنگک گذاشت

این ضرب‌المثل کنایه از دامن‌گیر بودن خاک تهران و گرفتار شدن در آن است. اما ریشه این مثل: در واقع این ضرب‌المثل روایتی از گرز زیر طاق چهارسو بزرگ بازار تهران دارد.

در گچ کاری طاق چهارسوق بزرگ، گچ کار خوش ذوق آن، شکل گرزی از گچ ساخته و سمت جنوب شرقی پاطاق آنجا قرار داده و نام گرز را هم گرز رستم گذاشته بود. به مرور زمان این داستان برای آن ساخته شد که رستم گرز خود را به بهای نان سنگکی نزد نانوایی چهارسو گرو گذاشته و به تدریج این داستان باور تهرانی‌ها شد و تا چند دهه قبل نیز هنوز این باور رواج داشت. به این مضمون که تهران به قدری جاذبه دارد که حتی کسی مثل رستم حاضر است گرز خود را به ازای قرص نانی گرو بگذارد، اما از تهران خارج نشود!

از ضرب‌المثل‌های گیلکی

*** ای جوری تی‌زاک تربیت بکن که هم به دردِ پِر زن بخور و هم به درد مار مَرد.**

برگردان: یک جوری بچه‌ات را تربیت کن که هم با نامادری کنار بیاید هم با ناپدری.

*** مه بیرون نقش و نگار، مه درون لاله‌زار.**

برگردان: از بیرون نقش و نگار خوبی دارم و از درون مثل لاله گریان و نالانم.

(**مترادف:** با سیلی صورت خود را سرخ کردن)

*** من تو را گویم اسب چوم کور و تو گویی اسب آماده کن شیشه بار!**

برگردان: من به تو می‌گویم چشم اسب کور است و تو می‌گویی اسب را آماده کن برای بردن بار شیشه!

(**مترادف:** من می‌گویم نر است تو می‌گویی بدوش!)

فرستنده: رقیه نوری از: سیاخالسر ـ بندر انزلی (گیلان)

عروسی در صیادان

اگر چه رسوم این روستای کوچک از توابع ممسنی فارس طی سالیان متوالی دستخوش تغییرات بسیاری شده، اما یادآوری آن هم خالی از لطف نیست.

آن زمان (حدود ۴۰ ـ ۳۰ سال قبل) دختر و پسر در انتخاب همسر هیچ دخالتی نداشتند و این وظیفه والدین بود تا همسر مناسبی برای پسر یا دختر انتخاب کند. در دوران نامزدی هم آنها خیلی کم همدیگر را می‌دیدند و معمولاً دختر از شرم، خود را پنهان می‌کرد.

مقدمات عروسی از یکی، دو ماه قبل آغاز می‌شد.

جوانان ده به کوه و جنگل رفته و برای مراسم هیزم جمع‌آوری می‌کردند و خانواده داماد هم با شادی و هلهله آنها را تشویق کرده و در قبال این لطف با چای و گاهی غذا از آنها پذیرایی می‌کردند.

اقوام داماد با آوردن قند و چای و برنج و روغن و نقل و نبات سور و سات عروسی را فراهم می‌کردند و بچه‌ها هم با یک تکه چوب و حلبی در روستا دور می‌زدند و همه را به جشن عروسی دعوت می‌کردند.

چند روز قبل از مراسم، جلسه مهمی با حضور بزرگان فامیل تشکیل می‌شد و مسأله شیربهاء (باشلق) مورد بحث قرار می‌گرفت. تعیین مبلغ شیربها مسأله مهمی بود چرا که گاهی حتی باعث کدورت و به هم خوردن نامزدی می‌شد. مبلغی که بابت شیربها دریافت می‌شد برای خرید جهیزیه عروس مصرف می‌شد. بعد از دریافت شیربهاء، عروس و داماد به شهر رفته و مایحتاج خود را می‌خریدند.

مراسم عروسی بستگی به شرایط مالی داماد داشت و گاه دو، سه روز جشن ادامه داشت. نواختن ساز و دهل، برپایی جشن و پایکوبی، رقص محلی، چوب‌بازی، تیراندازی، کل کشیدن و پذیرایی در این چند روز ادامه داشت. بردن روغن، برنج و گوشت و قند و... به خانه عروس با عنوان «باروزی» همراه با ساز و دهل و رقص و شادی از دیگر مراسم عروسی بود.

شب قبل از به خانه رفتن عروس و داماد مراسم حنابندان و ریش‌تراشون بود و سلمانی به ازای آرایش و پیرایش عروس و داماد از جانب داماد دستمزدی که داخل لنگی ریخته می‌شد، دریافت می‌کرد. دو، سه روز بعد از عروسی، عروس به خانه پدرش می‌رفت و آنها موظف بودند هدیه‌ای به عروس بدهند این هدیه معمولاً باغ انگور یا بزغاله و یا گوساله بود. به مهمانانی هم که در عروسی حضور داشتند دستمالی پر از نقل و شیرینی هدیه داده می‌شد.

فرستنده: هادی غلامی از: آهن‌شهر ـ بافق (یزد)

دانش آموز **فرزین براتی طرقی**
کلاس اول ابتدایی
مدرسه شهید چمران - منطقه ۱۵
در سال تحصیلی ۹۰-۸۹ با معدل ۲۰ شاگرد ممتاز شناخته شده است
با تشکر فراوان از معلم خوب و مهربانش سرکار خانم طبسی

شکوفه‌های زندگی

نرجس و محمدرضا سوختانلو

دیانا بیدقی

سارینا بیدقی

علیرضا و امیر مهدی یوسفی

یحیی قره داغی

حدیثه قره داغی

کیان رضی ساجدی

ستایش خاکزار

زهرا و محمد امین خدادادی

پاسخ‌های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

شکلهای پنهان در تصویر حیوانات در کتابخانه

ده اختلاف در تصویر دوچرخه‌سواری

اطلاعات مفتکی



از: رضا رفیع
www.raffie.persianblog.ir

اجنّه در بازار نشر کتاب!

در حاشیه بیست و چهارمین نمایشگاه بین‌المللی کتاب تهران، یکی از روزنامه‌های آرمان گرا در یک گزارش مبسوط و مفصل، شرح مستوفایی از بازار داغ پاره‌ای خرافات مکتوب در ایران سال ۹۰ داده بود که با ترسیم نمودارهایی چند (مثل نمودار اقبال به جن در متر مربع!)، چنین مدعی شده بود که به ازای هر ۲۳ شهروند ایرانی، یک عنوان کتاب خرافاتی مربوط به جن و طلسم و فال و... امثالهم وجود دارد که باید جلویش را گرفت. مگر این که ترس از اجنّه تا بدنه خیلی از دستگاهها و نیروها رسوخ و نفوذ کرده باشد.

نگارنده نیز چون عموماً تنهاست، خیال آن ندارد که در این مجال و مقال، و در میان این همه موضوعات مربوط به آدمها که جای پرداختن دارد، عدل پاشنه اجنّه محترم را بر دارد. سری را که درد نمی کند، دستمال نمی بندند. ما چاکر عزیزان جن هستیم؛ چه در شهر، چه در ده. فقط می خواهیم به بهانه برگزاری نمایشگاه کتاب در ماه گذشته و البته با کمال احتیاط، یک مختصری در خصوص رواج شدید برخی کتاب‌های خرافی و غیر کارشناسی عوامانه داد سخن سر دهیم و سریع در برویم. طوری که اجنّه گرامی نفهمند از کجا خوردند!

از قرار مسموع، انواع و اقسام کذایی طلسم و فال بدجوری در بازار نشر ایران نفوذ کردند و چشم همه روشن که سراز فضای سایبری و اینترنت هم در آورده اند. کافی است که موضوعات مربوط به فال و طلسم را در شبکه‌های جستجوگر، به قول علمای اینترنت، یک سرچی بفرمایید. و این نشان از عقل گریزی برخی افراد می دهد که به این جور چیزها روی می آورند و دل خوش می کنند. البته این قضیه، مختص به زمان ما هم نیست. فرض بفرمایید که مثلاً در حدود ۸۰۰ سال پیش از این نظامی گنجوی شاعر در کتاب مستطاب «شرف نامه»اش به صراحت در این ارتباط فرموده است:

چو عاجز شود مرد چاره سگال
ز بیچارگی در گریزد به فال

چند نمونه قابل ذکر: از آنجا که در خصوص عرایض معقول فوق الذکر، به اندازه کافی اسنادش موجود است و کافی است که همین روزها یک سری به برخی غرفه‌های انتشاراتی موجود در نمایشگاه کتاب بزنید؛ محض خالی نبودن عریضه، توجه شما را به چند عنوان کتاب در این راستا جلب می نمایم. لطفاً به این موارد جلب شوید:

۱ـ احضار جن در ۱۷ دقیقه: در این کتاب، شیوه‌های مدرن جلب و جذب اجنه و متد استفاده ابزاری از اطلاعات آنها آموزش داده می‌شود و به همراه یک کتاب و لوح فشرده به خریدار داده می‌شود. تصور مشتری آن است که با مطالعه کتاب حاضر یحتمل می تواند شخصاً اقدام به ارتباط با اجنه نماید. بدون نیاز به هیچگونه پسورد!... شاید مثلاً طرف بتواند خیلی چیزها از قبیل قیمت سکه و نرخ تورم و بیکاری و بعضی چیزهای دیگر را پیش بینی کند. غافل از این که برخی انسان‌ها در زمان ما در خیلی از عرصه‌ها کارهایی می کنند که بعضاً به عقل جن هم نمی‌رسد.

۲ـ آموزش فالگیری، بدون حالگیری: در این اثر به ظاهر علمی ـ کاربردی، شما با رشته‌ها و زمینه‌های مختلف فالگیری، همچون: فال ورق، فال قهوه، فال چوب، فال تاروت، فال دسته جارو، فال دسته تبر، فال تفاله چای، فال خاله، فال آینه (اعم از عقب یا بغل)، فال کاپوچینو..... و سایر زیر مجموعه‌های فالگیری آشنا خواهید شد که در نگاه اول ممکن است خیال کنید که نه به درد دنیاتان می‌خورد، نه آخرت. اما کافی است با ناشر محترم کمی صحبت کنید تا ملتفت شوید. او بیش از همه می داند که این فال‌ها چقدر به درد می‌خورد. هم فال است و هم تماشا!

۳ـ کف بینی تا نوک بینی: دست انسان حاوی خطوط پنهان و آشکاری است که ما فقط آن بخش از خط و خط بازی‌های آشکارش را می‌بینیم. الباقی از چشم ما پنهان است و آدم کف بینی لازم است تا حساب آینده شما را کف دستتان بگذارد و به شما بگوید که خط‌ها چه می گویند یا چه نمی گویند. مگر که روی خط‌ها پارازیت بیفتد، که خب یک مقداری مشاهده آنها سخت می‌شود و به زور می‌شود حتی از امروز شما گفت، تا چه رسد به فردا که خدا بزرگ است.

۴ـ رمّالی با کمترین ماستمالی: یاد دادن شیوه‌ها و شگردهای رمالی در این کتاب، موضوع اصلی مورد بحث است که نویسنده رمال، تفاوت اصولی و بنیادین میان رمالی واقعی را با غیر واقعی برای شما توضیح می‌دهد و قشنگ بازش می کند. با مطالعه این اثر گرانسنگ، شما خواهید فهمید که تا به حال به جای رمالی، به شیوه ماستمالی با شما برخورد می کردند و با احترام، شما را سر کیسه می کردند. پس دیگر نگران سر کیسه شدن به روشهای قدیمی نباشید.

تفکیک جنسیتی دانشگاه‌ها؟

در این که در پاره‌ای از اماکن، لازم است زن و مرد (یا بالعکس) از همدیگر تفکیک و تشخیص داده شوند؛ عقلاً و عرفاً و شرعاً اشکالی نیست. حمام‌های عمومی زنانه و مردانه در همین راستا بود که شکل گرفت. و در عصر حاضر نیز هر کس که قصد سونا رفتن و شنا کردن و جکوزیدن دارد؛ خیلی خوب می داند که قسمت مردانه و زنانه اش از هم جداست. اینجا بلاد کفر نیست که قاطی کردند.

سعدی فرماید:

نشاید بر پنبه آتش فروخت
که تا چشم بر هم زنی، خانه سوخت

ـــ آی ی ی... سوخت! (این فریاد را کسی کشید که مدتی است برای یک کار تحقیقی در همین راستا به یکی از بلاد کفر ـ با حق مأموریت ـ سفر کرده تا تمام زوایای پیدا و پنهان این مسأله را از نزدیک لمس کند.)

بله، عرض کردیم که در خیلی از اماکن و مجالس، شرعاً و قانوناً و اخلاقاً لازم و ضروری است که این دو جنس مورد نظر از همدیگر جدا گردند. این جدایی هم ضمناً با آن جدایی عرفانی فرق دارد که شاعر از آن می‌نالد و می گوید:

«ز فراق چون ننالم من دلشکسته چون نی
که بسوخت بند بندم ز حرارت جدایی»

یکی از مواردی که به نظر وزارت علوم رسیده که باید مورد تفکیک جنسیتی قرار بگیرد، محیط دانشگاهی ماست. وزارت علوم چند وقت پیش اعلام کرد که طرح توسعه و گسترش دانشگاههای تک جنسیتی (دیوار کشی سابق) را در دستور کار دارد؛ هر چند که هزار و یک کار و ابتکار دارد. البته این بحث ـ که به قول حضرت حافظ: «با ثلاثه غساله می رود» ـ خیلی هم جدید الاحداث نیست و به دهه‌های گذشته برمی گردد که صحبت از اجرای طرح تفکیک در دانشگاهها شد. حالا در عمل، در بعضی دانشگاهها شد، در بعضی دانشگاهها نشد. در بعضی دانشگاهها هم که شد شد، نشد نشد. خود حقیر همان هفده سال پیش بازبانی اغراق آمیز و در ضمن غزلی طنز آمیز، شدیداللحن فرموده بودیم:

بگو به بلبل شیدا ز گل جدا گردد
که باغ را سر اجرای طرح تفکیک است

جمع بندی نظرات: در راستای احداث و توسعه دانشگاههای تک جنسیتی، به طور عمده و برجسته، سه دسته نظر قابل طرح و شرح وجود دارد:

دسته موافق: کسانی هستند که معتقدند محیط دانشگاه، آرایشگاه نیست که دخترها خودشان را به رخ پسرها بکشند که کار درستی هم نیست و هر چیزی جای خودش را دارد. دانشگاه، مکان تحصیل شدید علم است، نه مکانی دیگر. هر کس می خواهد آرایش کند، برود آرایشگاه. کنکور هم ندارد.

دسته مخالف: این عده را باور بر آن است که اگر در این محیط با کلاس علمی که گزیده ترین و اندیشمند ترین افراد جامعه در آن جمع اند؛ دختر و پسر نتوانند روابطی سالم و سازنده را تمرین بکنند؛ پس کجا بکنند؟... پس طرح از دواج دانشجویی که از چند سال پیش، خود مسؤولین دانشگاهها باب کردند؛ تکلیفش چه می‌شود؟ خود مسؤولین که نمی‌خواهند با هم ازدواج کنند.

دسته مخاقف: این گروه، ترکیبی از هر دو گروه موافق و مخالف هستند که هم نظرات وزارت علوم را درست می‌دانند؛ هم نظرات مخالفان نظر وزارت علوم را. منتظر ند ببینند که نتیجه بررسی‌های کارشناسانه قضیه چه می‌شود. هر چه شد، سریعاً با آن موافقت می کنند. (راستش خود صاحب این قلم نیز جز و همین دسته اخیر قرار دارد. هر چند که خیلی دسته اش مشخص نیست و به هیچ دسته و گروهی تعلق ندارد. از بدو تولد عادت کردیم که همیشه فرا جناحی و فرا دسته‌ای عمل کنیم. الحمدلله تا به حال هم خیلی بد ندیدیم.)

شهرزاد مظفر، سرمربی سابق تیم ملی فوتبال زنان ایران

حجاب باعث حذف فوتبال زنان ایران از المپیک شد



تیم ملی فوتبال زنان ایران، هفته گذشته به علت حضور بازیکنان محجبه در بازی مقابل اردن و خودداری داور بحرینی از داوری در این دیدار، از مقدماتی المپیک لندن حذف شد. در همین راستا گفتگویی را با شهرزاد مظفر، سرمربی سابق تیم ملی فوتبال زنان ایران داشتیم.



*** نظرتان درباره اتفاقات اخیر پیرامون تیم ملی بانوان چیست؟**

نمی‌توانم اظهار نظر خیلی صریحی بکنم، فقط خیلی متأسف شدم که ایران از دور رقابت‌ها حذف شد

*** آیا شما از قبل، پیش‌بینی می‌کردید که احتمال دارد چنین اتفاقی رخ بدهد؟**

نه! به‌خاطر این‌که ما در دور اول این مسابقات شرکت کرده بودیم، بدون هیچ مسئله و مشکلی و این هم ادامه‌ی همان مسابقات است. بنابراین، من فکر می‌کنم اگر فیفا می‌خواست تصمیم بگیرد که ایران با این شرایط شرکت نکند، باید همان دور اول هم اجازه نمی‌دادند.

البته فیفا همیشه با لباس‌های ما مشکل داشته است. در مسابقات المپیک نوجوانان جهان هم برای ما خیلی مسئله درست کردند. ولی من فکر می‌کنم که این دیگر مقداری زیادی مته به خشخاش گذاشتن است. چون به‌هر حال نکات مورد نظر آن‌ها را ما تقریباً رعایت کردیم، لباس‌ها را اصلاح کردیم، مقنعه‌ها را تبدیل به کلاه کردیم و حالا ایرادی روی یقه‌ی پیراهن‌ها گرفته‌اند که به نظر من، هیچ صدمه‌ای به سلامتی بازیکنان نمی‌زند.

*** چه ایرادی به یقه‌ی پیراهن بازیکنان ایران گرفته شده است؟**

یقه مقداری بلند است و گردن را استتار می‌کند. آن‌ها ایراد گرفته‌اند که این یقه زیادی بلند است و باید آن را قیچی کنید و یا بردارید. این هم برای ما عملی نیست.

*** چرا فدراسیون فوتبال ایران، قبل از این دیدار حساس مقدماتی المپیک، به دنبال رایزنی‌ها و به‌دست آوردن تفاهم‌های لازم نبود که کار به این جاها نکشد؟**

ما عکس لباس‌ها را قبل از المپیک نوجوانان جهان فرستاده بودیم و آن عکس‌ها تایید شده بود. موقعی هم که به آن‌جا رفتیم، همان لباس‌ها را برده بودیم. وقتی از نزدیک لباس‌ها را دیدند، ناراحت شدند و ایراد گرفتند.

** ما عکس لباس‌ها را قبل از المپیک نوجوانان جهان فرستاده بودیم و آن عکس‌ها تایید شده بود. موقعی هم که به آن‌جا رفتیم، همان لباس‌ها را برده بودیم*

ولی اصولاً من خودم فکر می‌کنم که فیفا هم باید مقداری کوتاه بیاید، برای این که اجازه بدهد کشورهایی که مسلمان هستند و باید با این لباس‌ها بازی کنند، بتوانند بازی کنند. چون این‌جوری دارند قشری را از ورزش کردن محروم می‌کنند. این حق طبیعی دختران مسلمان هم هست که با رعایت شرایط خاص خودشان بتوانند بازی کنند. به نظر من، این برخورد با سیاست‌های فیفا و قوانین آن که ورزش را بدون در نظر گرفتن مذهب و نژاد، برای همه می‌خواهد، مقداری مغایرت دارد.

*** اما نکته‌ی جالب این جاست که تیم اردن هم از بازیکنان مسلمان تشکیل شده است. چرا اردنی‌ها با مشکل حجاب روبرو نشدند؟**

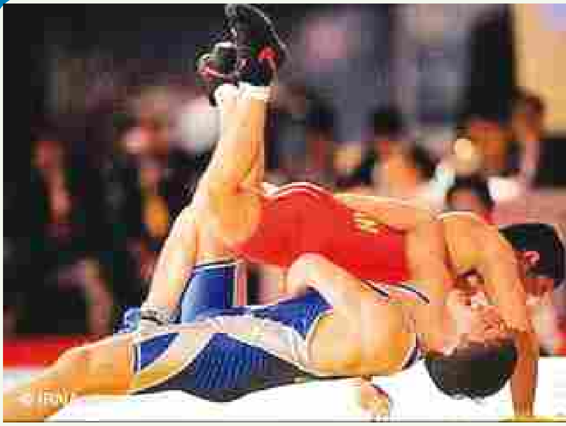
خیلی از اردنی‌ها بی‌حجاب هستند. زمانی که من مربی تیم ملی بودم و با اردن بازی می‌کردیم، آن‌ها دو سه بازیکن محجبه داشتند. واقعیت‌اش نمی‌دانم که الان وضعیت اردن چگونه بوده است. یعنی نمی‌دانم با آن دو سه بازیکنی که محجبه بودند، چه برخوردی شده است. شاید آن‌ها مقداری بیشتر از ما رعایت کرده باشند یا بیشتر از ما به خواسته‌های فیفا تن داده باشند. من در جریان نیستم. روز بازی دوتا از شاگردهای من که همراه تیم ملی در اردن بودند، به من تلفن کردند و جریان را توضیح دادند که دارند برمی‌گردند و از مسابقات کنار گذاشته شده‌اند.

من نمی‌دانم آن‌جا چه گذشته است. باید تیم برگردد و ما ببینیم جزییات چه بوده و چه اتفاقاتی افتاده است. ولی چیزی که باعث تعجب من است، این است که مرحله‌ی اول همین مسابقات را ما با همین لباس‌ها بازی کردیم. اگر قرار بود محدودیتی اعمال شود، می‌بایستی در مرحله‌ی اول هم اعمال می‌شد. الان مقداری عجیب است

*** اشاره کردید که فیفا هم می‌توانست مقداری کوتاه بیاید. آیا فدراسیون فوتبال ایران و مقامات ورزشی ایران نیز نمی‌توانستند مقداری کوتاه بیایند و استانداردهای بین‌المللی و طبیعی فوتبال بانوان را بپذیرند؟**

به نظر من، ما کوتاه آمده‌ایم! ما لباس‌مان را تغییر داده‌ایم. مقنعه را تبدیل به کلاه کرده‌ایم. چون آن‌ها ایراد گرفته‌اند که مقنعه ایمن نیست و اگر از پشت کشیده شود، ممکن است ایجاد خفگی کند که حرف درستی بود و ما هم با آن موافقت کردیم. نوع پوشش‌مان را عوض کردیم و مقنعه را تبدیل به کلاه کردیم. اما اگر یقه مقداری بالا بیاید، به لحاظ امنیتی و سلامتی، واقعاً مشکلی برای بازیکن ایجاد نمی‌کند. این است که حالا دیگر، سه چهار سانت یقه آن‌قدر ارزش ندارد که ما یک تیم را از دور مسابقات حذف کنیم. ■

معمای بزرگ جام جهانی کشتی آزاد جوانان در آلمان



اولین دوره مسابقات جام جهانی کشتی آزاد جوانان با حضور ۸ تیم برتر جهان در این رده سنی، به میزبانی شهر پلائن در آلمان به انجام رسید. در پایان رقابت‌ها تیم‌های روسیه، جمهوری آذربایجان و ایران روی سکوهای اول تا سوم ایستادند.

جنجالی‌ترین رقابت اما نه در فینال، بلکه در گروه اول و در نبرد دو تیم ایران و روسیه اتفاق افتاد. در پیکار این دو تیم، روس‌ها با اتکا به سبک وزن‌ها و میان‌وزن‌های خود ۴ بر یک پیش افتادند. آنها یک پیروزی دیگر می‌خواستند تا برتری خود را به رقیب آسیایی‌شان دیکته کنند. اما هر ۳ کشتی باقی مانده را باختند تا تساوی ۴ بر ۴ روی تابلو ثبت شود.

برای تعیین تیم برنده، پوئن شماری مدنظر قرار گرفت که بر اساس آن ایران تیم پیروز بود. مربیان و کشتی‌گیران در آغوش هم قرار گرفتند. ایرانیان حاضر در سالن هم جشن صعود به فینال را برپا کردند. مربیان و اعضای تیم روسیه با ناراحتی سالن را ترک کردند و مربیان ایران نیز آنالیز تیم آذربایجان را آغاز کردند.

نیم ساعت بعد آقای شاکری از پیشکسوتان داوری که مقیم آلمان است، با حضور در جایگاه خبرنگاران از اعتراض تیم ترکیه برای تغییر رای رقابت ایران و روسیه خبر داد. فرزند احمت آئیک، عضو هیات رئیسه فدراسیون جهانی کشتی (فیلا)، ماده‌ای در کتاب فیلا پیدا کرده بود که بر اساس آن، روس‌ها برنده این مسابقه بودند. اما این قانون در سایت فیلا به گونه‌ای دیگر درج شده بود.

تناقض و ابهام در قوانین فیلا باعث ایجاد بحثی سه ساعته شد. رافائل مارتینتی رئیس فیلا نیز بارها با تماس‌های تلفنی مسؤولین ایران و مسؤولین برگزاری مسابقات روبرو شد تا بلکه گره این نقص قانونی را باز کند.

علیرضا رضایی سرمربی تیم ملی ایران و علی اکبر دودانگه مربی این تیم، ساعتی را به مذاکره با نناد لالوویچ عضو هیات رئیسه فدراسیون جهانی کشتی سپری کردند. آنها پرینت قوانین فیلا و تاکید سایت فدراسیون جهانی که هر دو به برتری ایران صحه می‌گذاشتند را در اختیار داشتند.

نکته جالب این بود که در طول مذاکرات، مسؤولین رقابت‌ها دائماً ایران را محق می‌دانستند و اظهاراتشان را رد نمی‌کردند، اما در عین حال از بازگرداندن برتری به ایران خودداری می کردند.

اندر بویوک ارسن داور صاحب نام ترکیه‌ای نیز طرف دیگر این ماجرا بود که سرانجام روسیه به عنوان فینالیست معرفی شد و تهدید ایران در خصوص نیمه تمام گذاشتن مسابقات نیز بی‌نتیجه ماند.

اما چرا ایران فینالیست نشد؟

تغییر رای دیدار ایران و روسیه، اولین اتفاق ناخوشایندی نیست که در پی تصمیمات فیلا در قبال کشتی ایران رخ می‌دهد. شکست امیر علی اکبری در فینال بازی‌های آسیایی گوانگجو و ناکامی داود گیل نیرنگ در فینال ۹۶ کیلوگرم رقابت‌های قهرمانی آسیا که چندی پیش در ازبکستان برگزار شد نیز فقط نمونه‌هایی از مواردی هستند که ایران با ارائه مستندات، به شدت نسبت به آن معترض بوده است.

آیا این اتفاقات، به گونه‌ای هدفمند و سازماندهی شده علیه کشتی ایران رخ می‌دهد؟ پاسخ منفی است. حتی مقامات مسؤول در فدراسیون کشتی ایران نیز چنین دیدگاهی ندارند و همواره در مصاحبه‌هایشان تاکید می‌کنند که از روابط مستحکمی با رئیس فدراسیون جهانی کشتی برخوردار هستند.

به اعتقاد کارشناسان این رشته ورزشی، مهم‌ترین مشکل ایران در مقطع کنونی دنیای کشتی، نداشتن نماینده‌ای در هیات رئیسه فدراسیون جهانی است؛ جایی که حتی کشورهای پالائو، مراکش و گواتمالا نیز موقعیت بهتری نسبت به جایگاه ایران دارند!

مارتینتی سوئیسی رئیس فدراسیون جهانی است. احمت آئیک از ترکیه، استانلی دزیدزیک (آمریکا)، تومیاکی فوکودا (ژاپن) و ماتئو پلیکونه ایتالیایی نیز نواب رئیس فیلا هستند. سمت دبیرکلی فیلا در اختیار میشل دوسون فرانسوی است. آذربایجان، یونان، مجارستان، کره جنوبی، صربستان، روسیه (۲ نفر)، کوبا، ازبکستان، قزاقستان، بلغارستان و ترکیه نیز در هیات رئیسه نماینده دارند.

در کمیته داوران فیلا نیز نامی از ایران به چشم نمی‌خورد. حتی در کنفدراسیون کشتی آسیا نیز جایگاه ایران بیشتر از جایگاه کشور قطر نیست.

سهم ایران در هسته‌های تصمیم‌گیری در فدراسیون جهانی کشتی، مطلقاً هیچ است. عضویت در کمیته‌های تشریفاتی مثل کمیته بازاریابی نیز نمی‌تواند در منازعه ها کمکی به کشتی ایران کند. حضور در کمیته‌های فنی یا پزشکی نیز اگرچه ارزشمند است، اما تاثیری در مناسبات قدرت در فیلا ندارد.

ایران حالا جای خالی دکتر محمد توکل در عالی‌ترین سطح فیلا را به خوبی حس می‌کند. برنامه‌ریزی برای در اختیار گرفتن مجدد کرسی از دست رفته، کاری است که کارشناسان بر آن تاکید می‌کنند. فعلاً در غیاب مهره‌ای کارآمد در سطح کلان فیلا، ایران نمی‌تواند اطمینان داشته باشد که اتفاقاتی از نوع دیدار ایران و روسیه در پلائن، در رقابت‌های آتی رخ نخواهد داد.

***

درادامه این گزارش تصمیم گرفتیم با علی اکبر دودانگه مربی تیم ملی جوانان در خصوص این اتفاقات گفتگویی داشته باشیم.

روسیه را بردیم، اما بازنده اعلام شدیم



*** آقای دودانگه، شما در مسابقات جام جهانی کشتی جوانان که برای نخستین بار برگزار شد، با میزبانی کشور آلمان، به مقام سومی دست یافتید. از دست‌آورد ملی‌پوشان جوان آزادکار ایران برایمان تعریف کنید...؟**

مسابقات در سطح خیلی خوب و بالایی برگزار شد. همان‌طور که می‌دانید، ما تیم روسیه را با هر شرایطی که می‌خواستند حساب کنند، بردیم، ولی با اعمال نفوذی که وجود داشت، «فیلا» [فدراسیون جهانی کشتی] واقعاً حق بچه‌های ما را پایمال کرد و با دلایلی که فقط خودشان درست کردند، ما را در مقابل روسیه مغلوب اعلام کردند. بعد از آن ما با تیم‌های آلمان و گرجستان مسابقه دادیم و عنوان سومی را کسب کردیم.

با همه‌ی این تفاصیل، چیزی از سطح توانایی‌ها و قدرت‌نمایی‌های بچه‌های ما کم نشد. الان هم داریم آماده می‌شویم برای مسابقات جهانی و انشاالله بتوانیم در آن‌جا این ناکامی را جبران کنیم.

لطفاً ورق بزنید

معمای بزرگ جام جهانی کشتی آزاد جوانان در آلمان

بقیه از صفحه قبل

*** آقای بنا، چندی پیش، پس از بازگشت از ازبکستان و کسب عنوان قهرمانی آسیا، جامعه‌ی ورزشی ایران را غافلگیر کرد و استعفا داد. به نظر شما، دلایل این استعفا چیست؟**

دلیل ایشان تدارکاتی بود که برای کشتی در نظر گرفته‌اند. ایشان می گفتند این تدارکات ضعیف است. اگر ما داریم برای مسابقات المپیک بسترسازی می کنیم، این تدارکات خیلی ضعیف است و در حق کشتی دارد اجحاف می‌شود. ایشان در ارتباط با حق خودش هیچ صحبتی نکرد، بلکه در رابطه با حق کشتی گیرهایش و مربی‌هایی که در کشتی دارند زحمت می کشند گفت و این که در حق آن‌ها دارد اجحاف می‌شود. تدارکات در سطح المپیک باید در سطح بالا باشد. اردوها باید در همان سطح باشند، از نظر مالی، از نظر معنوی... ایشان همه چیز را در نظر گرفته‌اند. مشکلاتی وجود دارد بین کمیته‌ی المپیک و سازمان. این‌ها همکاری‌های لازم را با فدراسیون [کشتی] نمی کنند و فدراسیون تمام توان‌اش را دارد می گذارد. ما تمام مسافرت‌ها را می‌رویم و تمام تدارکات لازم را انجام می‌دهیم، منتها با هزینه‌ی خود فدراسیون. این مسائل دارد به کشتی لطمه می‌زند و فکر می کنم اعتراض ایشان هم در همین زمینه بود.

*** برگردیم به تیم ملی جوانان، چه چشم‌اندازی را برای شاگردان خودتان، در سال‌های آینده، در عرصه‌ی بین‌المللی می‌بینید؟**

ما امید خیلی زیادی به این جوان‌ها داریم. مخصوصاً در وزن‌های بالا. همان‌طور که قبلاً هم گفته‌ام، می‌توانم بگویم که ما آینده‌ی خیلی روشنی با این کشتی گیرها داریم. ما در چهار سال بعد از المپیک می‌توانیم به وجود این جوان‌ها افتخار کنیم و آن‌ها می‌توانند برای کشور افتخار آفرینی کنند. با کشتی‌هایی که دارند می‌گیرند من به این موضوع مطمئن‌ام. بعد از به پایان رسیدن مسابقات جهانی در رومانی، این کشتی گیرها در اختیار تیم بزرگسالان قرار خواهند گرفت که انشاالله در آینده بتوانند به نحو احسن از آموزش‌شان استفاده کنند.

■

جعفر محمدی- سردبیر سایت عصر ایران

۲۹ میلیون تومان دستمزد ماهانه کم است؟

گویا پول‌های میلیاردی ملت ایران که به جیب فوتبالی‌ها می‌رود، خیلی از آنها را متوقع کرده که اکنون که صحبت از تعیین سقف قرارداد است، صدای اعتراضشان به آسمان بلند شده که چرا می‌خواهید رقم‌های بی‌حد و حصر قراردادها را محدود کنید؟ از جمله امیر قلعه نوعی، مربی تیم سپاهان اصفهان در اعتراض به قانون سقف قرارداد، تیمش را ترک کرد و در یک مصاحبه تلویزیونی تعیین سقف دستمزد برای بازیکنان و مربیان فوتبال را «کمونیستی» خواند.

او در حالی این سخنان را بر زبان آورده است که برخی بازیکنان و مربیان در همین فصل گذشته، دستمزد یک میلیارد تومانی گرفته‌اند. این وضعیت باعث شده است، برخی باشگاه‌های متمول که از پول بیت المال ارتزاق می‌کنند، به راحتی قراردادهای چند صد میلیون تومانی و یک میلیاردی با بازیکنان و مربیان ببندند و بقیه باشگاه‌ها هم برای این که از قافله عقب نمانند ولو به بهای منفی شدن تراز مالی‌شان این کار را تکرار کنند و در نهایت با مشکلات عدیده‌ای مواجه شوند.

قلعه نوعی و مدافعان بی حد و حصر بودن دستمزدهای فوتبالیست‌ها می گویند که در کشورهای دیگر هم باشگاه‌ها آزادند



که هر مبلغی را با هر مربی و بازیکنی ببندند و اینجا هم باید کما فی السابق، همین وضعیت حاکم باشد. البته بدیهی است که این افراد ،مدافع بی‌حد و مرز بودن مبلغ قراردادها باشند زیرا این امر مستقیماً با منافع شخصی و جیب خودشان سروکار دارد و طبیعتاً کسی که در فصل گذشته ۸۵۰ میلیون تومان گرفته، وقتی صحبت از ۳۵۰ میلیون تومان می‌شود، توی ذوقش می‌خورد و این ۳۵۰ میلیون را اندک و بی مقدار می‌شمارد و حق هم دارد قهر و علیه مقررات جدید مصاحبه کند

در پاسخ به این افراد که به رقم‌های میلیاردی و چند صد میلیون تومانی عادت کرده‌اند و مدام نرخ‌های باشگاه‌های دیگر دنیا را به رخ می کشند و طلبکار هم می‌شوند نکاتی چند قابل ذکر است:

۱- اگر در فلان باشگاه اروپایی، مربیان و فوتبالیست‌ها ۱۰ برابر شما ها پول می‌گیرند، منبع پول‌هایی که دریافت می کنند بودجه عمومی نیست و این گونه نیست که مثلاً در انگلیس، شهروندان بریتانیایی، یک پوند یک پوند مالیات دهند یا منابع زیر زمینی کشورشان را بفروشند و میلیون میلیون به فلان بازیکن بدهند که برود فوتبال بازی کند! بلکه خود باشگاه به مثابه یک شرکت تجاری، با استفاده از همین بازیکنان کسب در آمد می کند و خرج‌شان می‌نماید.

اما در اینجا چه؟ مگر غیر از این است که قریب به اتفاق باشگاه‌های لیگ برتری وابسته به نهادها و تشکل‌ها و شرکت‌ها و کارخانه‌های بخش عمومی هستند؟

۲- آقای قلعه نوعی گفته است: وقتی کارخانه فولاد مبارکه دقیقه‌ای یک‌ونیم میلیون تومان درآمد دارد چرا نباید بخشی از این پول برای ورزش و جوانان هزینه شود؟

این حرف خوبی است اما از جناب ایشان می‌خواهیم برای جیب خود و سایر فوتبالیست‌ها از نام جوانان هزینه نکند. کارخانه فولاد مبارکه اگر دقیقه ای یک و نیم میلیون تومان درآمد دارد، آیا باید به اسم ورزش و جوانان، بیاید با ۳۰ - ۲۰ بازیکن و مربی و کمک مربی، قراردادهای چند میلیارد تومانی ببندد و سودش را بدهد به آنها؟ بیچاره کارگر کارخانه فولاد در آن شرایط سخت و جانفرسا کار کند و سودش را بدهند به شما؟!

۳- آقایانی که از تعیین سقف قرارداد برای فوتبالیست‌ها شاکی اند، جواب دهند که چگونه در این مملکت باید برای کارمند و کارگر و پزشک و استاد دانشگاه سقف پرداخت وجود داشته باشد ولی برای چند فوتبالیست و مربی حد و مرزی نباید باشد و آنان بتوانند در زد و بندهای کلان، برای یک سال بازی، قراردادهای صدها میلیون تومانی ببندند و همیشه هم طلبکار باشند؟

تازه این سقفی هم که تعیین کرده اند، با هیچ کدام از دستمزدهای موجود در کشور همخوانی ندارد؛ سقف سالانه ۳۵۰ میلیون تومان برای فوتبالیست‌ها، معادل حقوق ماهانه ۲۹ میلیون تومان است که رقمی غیر منطقی و نجومی است؟ مگر در این کشور، کسانی که با کارشان چرخ‌های اقتصاد و سلامت و علم و کشاورزی را می‌چرخانند چقدر می گیرند که یک فوتبالیست باید ماهانه ۲۹ میلیون تومان بگیرد و تازه ناراضی هم باشد و قهر هم بکند که چرا به ما کم می‌دهند؟

۴- آقایان مدعی اند که با پولی که خرج فوتبال شده است، مردم خیلی با نشاط شده اند و به قول قلعه نوعی »اگر سازمان ملی جوانان میلیاردها تومان هزینه می کرد نمی‌توانست چنین شور و نشاطی را به مردم بدهد.»

بله، فوتبال نشاط می آورد اما بدون دادن پول‌های بی‌زبان ملت به فوتبالیست‌ها هم می‌شود! وانگهی فوتبالی که سال‌هاست درگیر حاشیه و افت شده، دیگر نشانی از دوران نشاطش ندارد و اعصاب خرد کنی در سطح ملی، بزرگترین دستاورد این خاصه خرجی‌ها و تربیت بازیکنان پولکی و بی حمیت و کم توان است. به راستی زمانی که فوتبال ما بنگاه زد و بندهای مالی نشده بود، مردم ایران از فوتبالشان لذت بیشتری می‌بردند یا الان که همه فوتبال شده است بده بستان‌های میلیاردی ،بازیکنان بی اخلاق ،مربیان مدعی، باخت‌های پی در پی و تحقیر ملی و ...؟!

کرش: تیم ملی در و پنجره ندارد!



سرمربی تیم ملی فوتبال ایران گفت: تیم ملی مانند خانه ای است که در و پنجره ندارد و همه نفرات در صورت داشتن صلاحیت لازم می توانند پیراهن تیم ملی ایران را بپوشند.

کارلوس کرش سرمربی تیم ملی فوتبال ایران پس از بازی با تیم امید در نشست خبری اظهار داشت: هدف از برگزاری این اردوها شناخت بیشتر من از بازیکنان بود و اینکه نظارت دقیق تری روی تمرینات داشته باشم. بعضی از نفرات خسته بودند، اما از عملکرد آنها راضی هستم. قرار است هشتم تیرماه به اتریش برویم و اردوی ۱۰ روزه ای را برگزار کنیم تا بازیکنان به هماهنگی بهتری دست پیدا کنند. گام بعدی ما آماده سازی تیم امید است تا آنها بتوانند با شکست عراق راهی مرحله بعد شوند.

کرش در پاسخ به این سوال که آیا فوتبال ایران پتانسیل لازم را دارد که فوتبالیست هایی همانند لوییز فیگو به دنیا معرفی کند؟ گفت: در همه جای دنیا چنین فوتبالیست هایی وجود دارند و ایران هم شامل آن می شود. امثال فیگو و علی دایی که از اول سوپر استار نبودند. آنها با تلاش و همت خودشان پله های ترقی را طی کردند. اگر کسی به این سطح از دوران بازیگری می رسد، با جادو اتفاق نیفتاده و همه باید سعی کنیم در آینده فوتبال ایران با پیشرفت مواجه شود.

الکس فرگوسن بعد از شکست منچستر یونایتد مقابل بارسلونا در لیگ قهرمانان اروپا گفته بود که رفتن کرش باعث شده تا تیم ما ضعیف تر شود. کرش در این باره گفت: این مسائل را قبول ندارم و همیشه برد و باخت در فوتبال وجود داشته است. باید قبول کنیم که بارسلونا تیم بهتری بود و به پیروزی رسید، هرچند که معتقدم اگر بار دیگر این دو تیم با یکدیگر بازی کنند، منچستر برنده می شود. در بازی پرتغال و اسپانیا هم که در جام جهانی برگزار شد، چنین اتفاقی افتاد. پرتغال تیم خوبی بود، اما تیم بهتر برنده شد.

کرش در پایان گفت: برای اردوی اتریش ۳۰ نفر حاضر خواهند بود و بازیکنان مطمئن باشند که اگر عملکرد خوبی از خود نشان دهند، به تیم ملی دعوت می شوند. در واقع تیم ملی مانند خانه ای است که در و پنجره ندارد و همه نفرات در صورت داشتن صلاحیت لازم می توانند پیراهن تیم ملی ایران را بپوشند.

مهدوی کیا، دومین لژیونر پرسابقه تمام ادوار هامبورگ



کاپیتان پیشین تیم ملی فوتبال ایران دومین بازیکن پرسابقه تاریخ باشگاه هامبورگ لقب گرفت.

براساس آمار و ارقام ارائه شده مهدی مهدوی کیا یکی از بازیکنان خارجی تاریخ حیات تیم شمال آلمان است که توانسته بیشترین تعداد بازی را برای بندرنشینان انجام دهد.

در این ارتباط روزنامه هامبورگر مورگن پست نوشته است در بخش لژیونرهایی که بیشترین بازی را برای سفید و قرمزپوشان در طول تاریخ انجام داده‌اند، مهدی مهدوی کیا با انجام ۲۱۱ بازی در رتبه دوم جای دارد. این ستاره ایرانی در سال ۱۹۹۹ پس از شش ماه حضور در تیم بوخوم به شمال کشور اروپایی رفت و تا سال ۲۰۰۷ موفق شد ۲۶ گل برای بندرنشینان به ثمر برساند.

در این گزینش دیوید یارولیم اهل جمهوری چک با ۲۴ بازی بیشتر نسبت به ستاره ۳۵ ساله ایرانی، در رده نخست است.

نماینده اراک: فردوسی پور را ممنوع التصویر کنید!

نماینده اراک، کمیجان و خنداب در مجلس شورای اسلامی ممنوع التصویر شدن «عادل فردوسی پور» را خواستار شد.

عباس رجایی با انتقاد شدید از مسائل مطرح شده توسط مجری برنامه ۹۰ گفت: «فردوسی پور» در برنامه ۹۰ هفته گذشته مطالبی را درخصوص تصمیم گیری های دولت و همچنین نماینده گان استان مرکزی بیان و اقدامات نماینده گان استان در جهت پرداختن به مسائل مردم را حرکت در جهت انتخابات و رای گرفتن عنوان کرد که جای تأسف داشت.»

وی ادامه داد: «واقعا جای تأسف است که رسانه ملی چیزی حدود ۳ ساعت را در اختیار حرف های بی ربط قرار می دهد و تاسف بارتر این که، رسانه ملی وقتی مسائل مهم و اساسی مملکت مطرح می‌شود و در واقع قرار است یک بحث محتوایی در صدا و سیما مطرح شود، برای یک دقیقه وقت اضافه هزار و یک اما و اگر می آورد. درعین حال حق نماینده گان استان مرکزی است که در دادگاه علیه این مجری طرح شکایت کنند.»

صعود گروه کوهنوردی روزنامه اطلاعات به قله دُرفک

بار دیگر فرصتی پیش آمد تا در خرداد ماه ۱۳۹۰ اعضای گروه کوهنوردی روزنامه اطلاعات از تهران به قصد صعود به قله دُرفک با ارتفاع ۲۷۰۵ متر در استان گیلان کوله های خود را بسته و عازم سفر شوند.

اعضای گروه از چپ به راست عبارتند از:

سید حشمت الله پناهی، داود محمد نژاد، کورش غلامی، حسن سامع، محمدرضا مافی و شهرام شهدی



اجرای موفقیت آمیز راپل آزاد در فضا با پاراگلایدر



سازمان تربیت بدنی ارتش با عنایت به تاکیدات فرماندهی کل آجا در خصوص ارتقاء سطح آمادگی رزمی کارکنان و استفاده از امکانات و تجهیزات به روز با کمترین هزینه در خصوص آموزشهای جنگهای نوین، آموزش راپل آزاد در فضا با پاراگلایدر را توسط کارکنان تربیت بدنی ارشد نظامی آجا در منطقه استانهای گلستان و مازندران به فرماندهی سرتیپ ۲ منصور خمری بعد از طرح ریزی و چند مرحله تمرین آزمایشی با موفقیت برای اولین بار در سطح کشور به مرحله اجرا در آورد.

تواضع دلیل بر ضعف و ترس نیست بلکه از بزرگ‌منشی حکایت می کند

تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دوستان عزیزی که برای تعبیر خواب تلفن می‌کنند، فقط روزهای **شنبه** و **سه شنبه** از ساعت **۱۸** تا **۲۰** با شماره **۲۹۹۹۳۳۳۴** تماس بگیرند و جداً خواهشمندیم شماره های دیگر مجله را اشغال نکنند.

همه اسم‌ها مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان محترم خواب می‌نویسم مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است.

زن داداشم به من گوشواره داد

کبری لرستانی فرد، ۳۹ ساله، مجرد، خانه‌دار، تهران

دیدم زن داداشم به من گوشواره داد ولی فقط یک لنگه بود. بعد دیدم پدرم دارد به مکه می‌رود. او را بوسیدم و گریه کردم. جمعیت زیادی هم خانه ما بودند. مثل مجلس عزا بود.

تعبیر

ناخودآگاه شما در بیداری از خود می‌پرسد چرا زن داداش ۲۸ ساله شما شوهری به این خوبی دارد و شما مجردید؟ خوش به حالش که خوشبخت است. به همین دلیل به خواب شما می‌آید و به شما گوشواره می‌دهد تا بخت شما هم باز شود ولی چون خودتان فکر می‌کنید بخت‌تان کاملاً بسته است و هیچ دعانویسی نمی‌تواند آن را باز کند، زن داداش خوب شما، فقط یک لنگه گوشواره می‌دهد که به معنی تنهایی است. در این خواب، بخشی که پدرتان حضور دارد، به معنی دلتنگی است.. حاجت بزرگی هم دارید. حاجتی که معتقدید فقط خدا می‌تواند آن را به شما بدهد. پس ناخودآگاه شما، پدرتان را در خواب به مکه می‌فرستد تا حاجت رااز خدا بگیرد. اما باز هم ناامیدید و گریه می‌کنید. مهمان‌ها هم به جای این‌که از رفتن پدرتان به مکه خوشحال شوند، به حالت عزا نشسته‌اند. یعنی فکر می‌کنید که شاید خدا هم بخت شما را باز نکند. خانم لرستانی فرد و همه خانم‌های لرستانی فردی که مثل شما فکر می‌کنند! آگاه باشند که تا سایه دیو ناامیدی را از جان و دل خودشان بیرون نکنند، هرگز به آرزوهای خوب نخواهند رسید: تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز! کسی که بخت شما را بسته است، خود شمایید نه کسی دیگر. شاید بگویید: پس خواهرهایم چه؟ بخت آنها چرا بسته است؟ می گویم شما و خواهرهایتان در یک خانه بزرگ شده‌اید و خودتان باعث شده‌اید خودتان را افسون کنید. این طلسم را بشکنید و بدانید که هر کسی که آفریده می‌شود، جفتش هم آفریده شده و اگر چشم و دل خود را باز کنید، آن جفت را پیدا خواهید کرد.

تعبیر خوابهای ایمیلی

من و این کارها؟

yahoo.com@۵?۲?M?n?a?.?a?hoo?i۱
PM ۶:۴۳ ۲۰۱۱ ،۶ Friday،May

من الان ۲۵ سالمه و این خوابو دو سال و نیم پیش (۱۳۸۷/۹/۹) دیدم و از همون سال ذهن منو مشغول کرده.

خواب دیدم با یه گروه بزرگ رفتیم سفر. مثل شمال یا ییلاق بود. توی این اردو فقط خانومای جوون بودن مثل اردوهای دانشجویی و من مثل همیشه شیطونی می‌کردم و از این طرف به اون طرف می‌رفتم. شب شده بود و من هنوز تو عالم خودم بازیگوشی می‌کردم که یهو حس کردم از گروه جدا شدم و کسی اون اطراف نیست و گم شدم ولی هیچ اضطرابی نداشتم و سرخوش بودم. اونجا شبیه پارک جنگلی بود. از پله‌ها بالا و پایین می‌رفتم. چادر مشکی سرم بود. یه‌هو گوشیم زنگ خورد. مسؤول گروه اردو بود که یکی از پسرای جوون و فعال وزیرک دانشگاه بود که عضو بسیج و نهاد رهبری هم بود، پرسید: شما کجایین؟ (ایشون تو تمام سفرهای اردویی، شیطنت‌هامو تحمل می‌کرد) من با خونسردی آدرس جامو دادم. ایشون گفتن الان میان دنبالم. بعد از دو سه ساعت، مضطرب شدم که چرا دیر کردن. بعدش اومدن و منو پیدا کردن. از چهره‌شون مشخص بود که نگران و پریشون هستن و انگار که از چهره من متوجه سؤال من شدند که چرا دیر اومدین؟ موبه‌مو دلیل دیر کردن‌شو گفت. دلایلش غیر منطقی بود ولی تو خواب تعجب نکردم. مقداری هم گله کرد که کارش خیلی سخته. من دلم سوخت و براش ناراحت شدم و برای همدردی دست‌شو گرفتم... اونم دست‌مو فشار داد. من سرمو به شونه‌اش تکیه دادم و اشک ریختم. در اون لحظه احساس کردم که بهش محرمم ولی در واقعیت اینطور نبود.

بعد از خواب پریدم. احساس خوبی نداشتم و فقط گریه می‌کردم. خیلی شدید. و مدام می‌گفتم: چرا چرا چرا ؟؟؟ من خیلی مقیدم و در بیداری محاله دستم به نامحرمی بخوره. لطفاً اسمم رو جوری بنویسین که کسی نفهمه. خوابم رو هم کمی تغییر بدین تا بشه چاپش کرد.

تعبیر

تعبیر این خواب مهم است. دیگران نیز آن را بخوانند. بسیارند دختران جوانی که به چنین دغدغه‌ای دچارند. اسم شما و اسم همه دوستانی را که خواب خود را برایم تعریف می‌کنند، عوض می‌کنم. برخی خواب‌ها را هم کمی تغییر می‌دهم ولی خواب شما نیازی به تغییر نداشت. این خواب می‌گوید وقتی که آن را دیده‌اید، عاطفه عاشقانه شما رشد کرده بوده و به عشق نیاز داشته‌اید. آن مسؤول گروه به دلیل رفتارهای صبورانه و مهربانه‌اش، و به این دلیل که مثل شما اعتقادات مذهبی داشته، روی شما اثر گذاشته بود و شما دوست داشتید با او ارتباط داشته باشید ولی چون مذهبی و مقیدید، دل‌تان می خواست شما را عقد کند. به همین دلیل در خواب حس می‌کردید به او محرمید. اما این‌که چرا چنین خوابی دیده‌اید، خوب است نخست توضیح بدهم که ناخودآگاه ما برای این‌که مسائل ما را در قالب خواب بیان کند، مقدماتی فراهم می‌کند. برای ما قصه‌هایی می‌سازد تا بتواند موضوع اصلی را مطرح کند. این قصه‌ها با توجه به شخصیت و تخیلات بیننده خواب فرق می‌کنند. ناخودآگاه شما هم در این خواب خواسته بگوید شما از آن جوان خوش‌تان می‌آید و دوست دارید با هم دوستی بیشتری داشته باشید. برای گفتن این حقیقت، نخست شما را به اردو می‌برد تا به طور منطقی بتوانید او را ببینید. بعد کاری می‌کند تا شما گم شوید و او که در بیداری با شما مهربان است، دنبال‌تان بیاید. او را دیر به شما می‌رساند تا نگران شوید و وقتی که آمد، بهانه بیشتری برای حرف زدن داشته باشید. او کلی دلیل می‌آورد که چرا دیر کرده است. دلایلش منطقی نیستند و شما را تحت تأثیر قرار نمی‌دهد بنابراین از سختی کارش دم می‌زند. اینجاست که شما متأثر می‌شوید و بهانه‌ای پیدا می‌کنید تا برای همدردی دستش را بگیرید. به قول شاعر: گهی گفتم من از لندن گه از روم/ولی قصه از اول بود معلوم... یعنی ناخودآگاه از اول می‌خواسته کاری کند که دستش را بگیرید پس آن قصه‌ها را ساخته است. بعد شما به شدت گریه می‌کنید. چرا؟ زیرا هزار حرف نگفته با او داشته‌اید و حالا که در خواب به او رسیده‌اید، قصه آن دلتنگی‌ها را با گریستن بیان کرده‌اید از سویی با این که می‌دانستید او محرم نیست، به خود گفته‌اید محرم است تا بتوانید سرتان را روی شانه‌اش بگذارید. یکی دیگر از دلایل گریه شما همین بوده بنابراین پس از بیداری هق‌هق کنان می‌گفتید: چرا؟ چرا؟ این چراها دو دلیل داشته: چرا سرم را روی شانه نامحرم گذاشتم؟ چرا او محرم من نیست تا بگویم بیاید وغم دل را با او بگویم...

پس از مدت‌ها هنوز تعبیرش برای شما مهم است زیرا اثری که آن جوان نیکو بنیاد بر عاطفه و ناخودآگاه شما گذاشته، زیاد بوده و ناخودآگاه شما هنوز نتوانسته او را فراموش کند. یکی از چیزهایی که دختران جوان را خیلی زود متأثر می‌کند، محبت است به‌ویژه محبت جوانی نیکوبنیاد. وقتی که کسی به دختری محبت و توجه می‌کند، قلبش به جوش می‌آید. خوب است مربی‌هایی باشند تا به دختران آموزش‌هایی بدهند تا اگر در شرایطی قرار گرفتند که کسی به آنها محبت و توجه کرد، دست و دل‌شان نلرزد و به بیماری عشق دچار نشوند.... اما بعد: حالا که تعبیر خواب خودتان را دانستید، اثر عاطفی آن جوان مهربان مانند خاطره‌ای قدیمی کم‌رنگ خواهد شد و سینه شما خالی می‌شود تا کس دیگری به خانه دل شما گام بگذارد. یادتان نرود که اگر خانه دل را از غیر خالی نکنید، کسی دیگر داخلش نمی‌شود. چرا؟ زیرا: خانه دل تنگ است، جای یکی بیش نیست. به همین دلیل است که برخی از دخترانی که روزی روزگاری عاشق و ناکام شده‌اند، دیگر عاشق نمی‌شوند و اگر هم ازدواج کنند، ازدواج‌شان چنگی به دل نخواهد زد.

پیغام‌های روشنایی

از: دکتر نوید خداد‌وست

فروردین

خودتان مشغولیت‌های پشت سر هم را ایجاد می کنید بعد فکر تان جای دیگری است، در حالی که به هوشیاری دم به دم احتیاج دارید و همان طور که می دانید انسان جایز الخطاست و اگر چنین پیش بروید مشکل موجود را به تکرار خواهید دید و امیدوارم حداقل این بار با نگاه دیگری آن را مورد بررسی قرار دهید و به دیگران نشان دهید که می خواهید آن را حل کنید. در ضمن امیدوارم از سرزنش و مقابله به مثل هم دوری جویید و توانایی ذهنتان را بالا ببرید و دقت کنید که دچار روزمرگی نشوید و بین امکانات و تمایلات خود توازن برقرار سازید و آنگاه ببینید که از لحظه لحظه زندگی خود می توانید لذت ببرید، یعنی همان چیزی که در آرزویش هستید.

اردیبهشت

متعهد و مسؤولیت‌پذیرید و اهل تفکر. شخصیت مستقلی دارید و خوب می دانید که زیربنای خانه عشق و ستون آن محبت است. این را نیز بدانید که روزهای پیش روی شما هم آرام و بی‌تنش پیش خواهد رفت و اگر روحیه شاد همیشگی‌تان را بتوانید حفظ کنید یقین بدانید که دوباره کارها بر ایتان دلپذیر خواهد شد و نگرانی تان بیهوده است. دوست خوبم! اطراوت و تازگی وقتی جایگزین خشونت و غرور می شود که شما فعل خواستن را صرف کنید و رفتارتان حداقل برای خودتان دست و پاگیر نباشد. چرا که زندگی در حال آشتی کردن با شماست.

خرداد

امیدوارم به این نتیجه رسیده باشید که باید ذهنتان را مدیریت کنید و به جای پافشاری در اثبات عقیده (درست و یا نادرست خود) شرایط و حال دیگران را هم مراعات کنید و بدانید که انتخاب‌های اندیشمندانه و شجاعانه به خوشبختی و فراوانی و تندرستی ختم می شود و شما را به اطمینان دل و خاطر می رساند. بنابر این وجدانتان را نادیده نگیرید و مطابق آن عمل کنید. تواضع و فروتنی را از یاد نبرید و برای کمک به دیگران داوطلب شوید و برای اهداف بلند مدت خود دقیق تر برنامه‌ریزی کنید تا کمتر دچار ناامیدی شوید و در ارتباط با دیگران بیشتر حواس تان را جمع کنید.

تیر

خوش قلب‌اید و سخاوت شما بیشتر از دیگر خصایصتان نمایان است و باید قدر آن را هم بیشتر بدانید که شاید به همین دلیل است که راه پیش روی شما راحت و هموار است. احترام و ادب را بیشتر از گذشته رعایت کنید و در پی انجام کاری باشید که آرامش آن روح و روانتان را احاطه کند. بپذیرید که شما می توانید قسمت‌های خوب و حتی ناخوشایند زندگی‌تان را انتخاب کنید اگر قدر فرصت‌های زندگی را بدانید و به دنبال تولد دوباره‌ای باشید که البته خیلی زود به آن دسترسی پیدا خواهید کرد.

مرداد

مسؤولیت‌پذیر و در عین حال مغرور اید و برای رسیدن به خواسته‌هایتان در زندگی خوب تلاش می کنید اما پیشنهاد می کنم که بر ایشان پافشاری نکنید و حد و حدود خودتان را بیش از این تنزل نبخشید تا بتوانید برای همیشه روی پای خودتان بایستید که البته مقصودم فقط مالی نیست چرا که استقلال جنبه‌های متفاوتی دارد. پس به موقع کارهایتان را انجام دهید و واقعیت‌ها را منصفانه ببینید تا ترس پنهان از وجودتان رخت بربندد. دوست خوبم! پذیرش عیب‌ها، شاد بودن است که شما را همیشه از دیگران متمایز می کند و این تحسین برانگیز است.

شهریور

عمل گرا یید و نجیب و دوست داشتنی و در عین حال بسیار زود رنج اید و زانوی غم بغل کرده اید و برای این کار هم در ذهن خود دلایل خاصی دارید و در دل هزار و یک رنج ناگفته را تحمل می کنید در حالیکه خودتان هم می دانید باید هر چه زودتر آنها را از خود دور سازید و صمیمیتی را نسبت به روحتان ابراز کنید و بدانید که شادی پیش روی شما پایدار و رو به رشد است. امیدوارم در مورد تصمیم‌های مورد نظر تان تأمل به خرج دهید و بدانید که شما به هر نقطه‌ای از زندگی که بخواهید می رسید و البته خوب می دانید که تعیین کننده نهایی شما هستید، چون به خدا توکل می کنید و در این صورت تواناترین می شوید.

مهر

با این رفتاری که شما از خود بروز می دهید باید بگویم شخص هنرمندی هستید و در عین حال که می خواهید کلامی زیبا و سنجیده داشته باشید در استفاده از استعدادهای خود با مشکل روبرو می شوید و تا وقتی که به آنها جهت منطقی ندهید نمی توانید حساب شده عمل کنید. دوست خوبم! خواسته‌هایتان را متعادل سازید و سعی کنید که خودتان باشید و راحت عمل کنید و بدانید که دوست داشتن در کنار نظم بهترین امکان بهره‌گیری از زمان و مکان را به شما می دهد. پس مایوس نشوید و تحمل گذشت زمان را داشته باشید و سعی کنید که بر روی صحبت‌های خود بمانید و بر آنها مسلط شوید و وابستگی خود را به هر چیزی جز «او» از بین ببرید.

آبان

بردبار و صبور باشید و کار کردن را جایگزین غصه خوردن کنید و بر جو منفی ذهنی‌تان غالب باشید و بدانید که تا دقیقاً ندانید که چه می خواهید به اهدافتان نمی رسید، پس بی‌وقفه و بدون خستگی ادامه دهید تا از کسی توقع نداشته باشید.
رازی در دل دارید که می اندیشید و نمی توانید آن را برای همیشه پنهان نگه دارید، اما جرأت گفتن آن را هم در خود نمی بینید در صورتی که اگر با واقعیت زندگی کنید با انرژی و پیشنهادهای مثبت بیشتری روبرو خواهید شد و امیدوارم بر این موضوع تأمل کنید و از تکیه بر جمله‌های دو پهلو دوری جویید و مهربانتر باشید.

آذر

خوش برخورد به نظر می رسید، ولی باید بدانید که انعطاف‌پذیری و سازگاری از لازمه‌های ناگزیر زندگی است. اما شما همچنان درونتان بیشتر از آنچه که تصور کنید روی بیرونتان تأثیر می گذارد. پس خودتان را فریب ندهید و حداقل با خودتان صادق باشید تا بتوانید از بلاتکلیفی رهایی یابید و امیدوارم سعی کنید که متعادل باشید و طبق ارزش‌ها و اعتقادات زندگی‌تان پیش بروید و در عین حال بیشتر کار کنید تا بتوانید سرگرم و سالم‌تر باشید و غصه‌ها و پریشانی‌های موجود را گذرا بدانید و دل به دریا بزنید.

دی

دوراندیش اید و عزت نفس خوبی دارید و روی استقلال عاطفی شما می شود حساب باز کرد. لبخند می زنید و سعی می کنید که خودتان را شاد نگه دارید. در حالی که پیرامون مسئله خاصی نیز دلواپس اید و فکر می کنید که خیلی دور شده اید و آن چیزی را که به دنبالش هستید پیدا نکرده اید. در حالی که شما سزاوار دریافت بهترین برکات و نعمت‌های الهی هستید که باید آن را ملکه ذهنتان کنید و طبق آن پیش بروید و معجزات الهی را نظاره‌گر شوید. دوست خوبم! مراقب افراد حسود اطرافتان نیز باشید.

بهمن

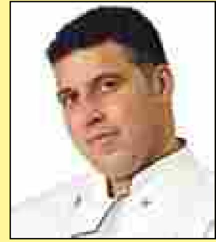
خوش قلب، زیرک و دانا و مدیر اید. ولی نمی دانم چرا این روزها آرام و قرار ندارید، در حالی که اعتبار و منزلت شغلی و حتی خانوادگی خوبی دارید و در لحظه‌های سخت حامی خوبی به حساب می آیید و راه و رسم زندگی را خوب می دانید پس این را نیز بدانید که مشکل جدی گریبانگیر شما نخواهد شد، چون به رسالت روح توجه خاصی می کنید. و افراد زیادی هستند که حسرت موقعیت و شرایط شما را دارند در حالیکه شما نیز حرف‌های زیادی برای گفتن دارید، ولی با تمامی این اوضاع و احوال باید حرف حق را پذیرا باشید و هیچ وقت یک طرفه به قاضی نروید.

اسفند

پرانرژی هستید و در حال تقلا برای زندگی بهتر به سر می برید که نباید در انجامش سهل‌انگاری کنید چون تعصب‌های بی‌دلیل شما نباید باعث غفلتتان شود. پس دلتان را به دریا بزنید و معاشرت خود را با دوستان بیشتر کنید و روی یک فعالیت تمرکز داشته باشید تا بتوانید آن را به نتیجه برسانید. پس خودتان را از مسائل حاشیه‌ای دور نگه دارید تا بتوانید با تغییراتی که پیش رو دارید خود را هماهنگ نمایید و به آراستگی ظاهرتان بیشتر توجه داشته باشید و از واکنش‌های غیر عاقلانه و منصفانه دوری نمایید.

سفره رنگین

سرآشپز: محمدمهدی حسینی



به لطف و عنایت پروردگار مهربان، از ابتدای سال جدید و شروع فصل بهار صفحه سفره رنگین ما کنار سفره پر از مهر و محبت شما عزیزان نقش بست.

استقبال شما عزیزان از این سفره باعث شد که ما بیش از بیش تلاش کنیم تا بتوانیم وظیفه خود را در قبال شما هرچه بهتر به انجام برسانیم.

با توجه به نگاه ویژه و تخصصی مدیران محترم مجله به این صفحه، تصمیم گرفتیم که بخشهای دیگری در امتداد اهداف آموزش آشپزی به این صفحه اضافه کنیم. شما نیز می توانید بخشهای پیشنهادی خود را برای این صفحه به ما اعلام کنید. بخشهای پیشنهادی ما:

ـ معرفی آشپزهای جوان اطراف شما به ما جهت آشنایی و همکاری

ـ شما می توانید اسامی غذاهای محلی شهرتان را به ما اعلام کنید. در صورتی که آشنا به دستور طبخ آنها نیز هستید می توانید با ما همکاری کنید.

ـ چاپ خاطرات تلخ و شیرین آشپزی شما

ـ آموزش غذاهای مورد دلخواه شما به درخواست شما

ـ آموزش غذاهای مورد علاقه کودکان به درخواست خودشان

از آنجایی که این روزها بحث سلامت و ایمنی مواد غذایی بسیار حائز اهمیت است لازم است که هنگام خرید مواد غذایی دقت و مراقبت بیشتری را لحاظ کنیم.

این خیلی مهم است غذایی را که از بیرون تهیه می کنیم تا به مصرف خودمان و اعضای خانواده برسانیم، بهداشتی، سالم و خوشمزه باشد.

بعضی از غذاها هستند که بین کودکان و البته بزرگترهای مهربونشون طرفدارهای زیادی دارند.

چقدر خوبه که این غذاها رو در منزل تهیه کنیم تا هم از نظر سالم بودن اون خیالمون راحت باشه و هم اینکه هنر آشپزی مون رو بهتر و بهتر کنیم.

ذرت مکزیکی از اون دسته غذاهایی است که خوردنش مخصوصا برای کودکان خیلی لذت بخش و شادی آوره.

تازه من می خوام به دوستای خوب کوچولوی خودم یاد بدم که اگه قول بدهند به حرفای مادرهای مهربونشون گوش کنند، با کمک هم این میان وعده خوشمزه رو خیلی خوشمزه تر از اونی که از بیرون تهیه می کنند، درست و نوش جان کنند.

ذرت که به فارسی بلال نامیده می شود گیاهی است یک ساله که بومی آمریکای مرکزی و مکزیک بوده و از آنجا به سایر نقاط جهان راه یافته است.

ذرت از خانواده گندمیان بوده و سرشار از ویتامینهای A،B، املاح معدنی، کلسیم، پتاسیم، فسفر و آهن بوده و قسمت اعظم آن را مواد نشاسته‌ای تشکیل می دهد.



ذرت مکزیکی

مواد لازم:

ذرت پخته شده (کنسروی): ۳۰۰ گرم

پنیر پیتزا رنده شده: ۱۰۰ گرم

کره گیاهی: ۱۵ گرم

فلفل سیاه: به اندازه دلخواه

آب لیمو: ۱ قاشق غذا خوری

سس مایونز: ۲ قاشق غذاخوری

قارچ: ۱۰۰ تا ۱۵۰ گرم

نمک: به اندازه دلخواه

آویشن: به اندازه دلخواه

طرز تهیه:

ذرت را در بخار پز یا قابلمه ریخته و آن را کاملا داغ می کنیم.

قارچ را برش (اسلایس) زده و برای آنکه طعم بهتر و رنگ سفید تری داشته باشد در داخل تابه به همراه کمی کره، آبلیمو و فلفل سیاه تفت می دهیم.

پنیر پیتزا را در ظرفی ریخته، مابقی کره را به آن اضافه کرده و ذرت و قارچ را روی آنها می ریزیم و با هم مخلوط می کنیم.

نمک، آویشن و فلفل را همراه با سس مایونز و آب لیمو به آنها اضافه کرده و در ظرف مورد نظر، سرو می کنیم.

***

ذرت حاوی انرژی، آب، چربی، پروتئین، ویتامین و مواد معدنی است.

استفاده مداوم ذرت می تواند از پوسیدگی دندان جلوگیری کند.

ذرت معمولا به اشکال متنوعی مثل کنسروی، بخارپز، کبابی مورد استفاده قرار می گیرد که بهترین نوع آن بخارپز خانگی است.

ذرت مکزیکی به دلیل استفاده از نمک، فلفل، کره و سس مایونز در آن بسیار پر کالری بوده و برای بیماران قلبی ـ عروقی و مبتلایان به فشار و چربی خون توصیه نمی‌شود. روغن ذرت کلسترول خون را پایین می آورد.

تا حد امکان سعی کنید ذرت مکزیکی را به صورت خانگی تهیه کنید. کنار خیابان و مراکز پر رفت و آمد مکان مناسبی برای طبخ ذرت مکزیکی نیست. این مکانها مملو از آلودگی ها و میکروبهای بیماریزایی هستند که در صورت نفوذ به ماده غذایی می تواند به خصوص برای کودکان بسیار خطرناک باشد.

قارچ سرشار از پروتئین است و از این لحاظ با گوشت برابری می کند. قارچهای خوردنی سرشار از ویتامین، مخصوصا ویتامینهای ب ۱ و ب ۲ می باشند.

قارچها هیچگونه مواد قندی ندارند و همچنین فاقد چربی هستند و از این جهت دارای ارزش غذایی زیاد هستند.

نکته ها:

شما می توانید موادی مانند قارچ را بیشتر استفاده کنید.

ذرت باید کاملا پخته باشد تا هنگام خوردن کاملا نرم باشد.

می توانید از روغن زیتون به جای کره استفاده کنید.

اگر بخواهیم قارچ را بپزیم می توانیم در انتهای زمان پخت و یا داغ شدن ذرت به آن اضافه کنیم تا همراه ذرت پخته شود.

چون پنیر پیتزا و کره باید آب شوند ذرت را داغ بر روی آنها می ریزیم تا حرارت ذرت آن را ذوب کند.

اگر به ترش شدن بیشتر علاقه دارید می توانید مقدار آب لیمو را ۲ برابر کنید.

اگر دوست دارید می توانید از سس مایونز به مقدار بیشتر هم استفاده کنید.

می توانید در صورت تمایل از پودر سیر هم استفاده کنید.

می توانیم برای خوش عطر و طعم شدن ذرت از شوید خشک هم استفاده کنیم و مانند پودر آویشن به مواد اضافه کنیم.

اگر از نمک استفاده نکنیم یا کمتر استفاده کنیم بهتر خواهد بود.

به دلیل اینکه استفاده از چاشنی ها، ادویه ها و نمک با سلیقه و ذائقه افراد متفاوت است و پزشکان توصیه می کنند که بعضی از این مواد استفاده نشود و یا کمتر استفاده شود ما مقدار آنها را در مواد اولیه به میزان دلخواه بیان می کنیم.

توصیه سر آشپز: اینجوری غذا یه چیز دیگه‌س.

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: سروش

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند حرف دلشان اعم از پیام تبریک - تولد - تشکر و قدردانی در مجله خودشان چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۹ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل ارسال کنند.

فرنوش جان! هجده خرداد تولدت مبارک، دوستت دارم، همیشه موفق و سلامت باشی.
خاله‌ات ساعده مفخمی ـ آمل

اشکان جان! ۲۰ خرداد سالروز تولدت را از صمیم قلب تبریک می‌گویم، تولدت مبارک عزیزم.
خواهرت، رویا ملاحی ـ جیرفت

ماهان عزیزم! تولد تو برگ زرینی از دفتر خاطرات زندگی ما را رقم زد و شیرینی زندگی ما را دو چندان کرد. پسرم تولدت مبارک.
پدرت حمزه و مادرت حکیمه قره‌داغلی

خاله سیمین مهربان! طلوع خورشید زندگی‌ات را در باشکوه‌ترین فصل سال گرامی می‌داریم. سالروز تولدت را تبریک می‌گوییم.
آرینا توکلی ـ قائم‌شهر

کاظم عزیزم! در آخرین ماه فصل بهار سالروز تولدت مبارک، آرامترین تپش قلبمان را تقدیمت می‌کنیم، دوستت داریم.
همسرت زینب محمدی و فرزندانت ستاره و محمدامین شیخ‌نژاد ـ اسلامشهر

عبدالحسین خوبم! تولد سه سالگی‌ات مبارک، کاش می‌توانستم آسمان شهر را به افتخارت ستاره باران کنم، دوستت دارم.
محمود حسین‌زاده ـ کوهبنان

محمود جان! وجود شما هدیه گرانبهایی است که خدا آن را لایق تو دانست و هدیه من به شما قلبی است که همیشه به یادت می‌تپد. تولدت مبارک.
غلامرضا شاه‌حسینی ـ راور

آقا امید پسر قشنگ و نازم! چهاردهمین سالروز تولدت را جشن می‌گیرم و آرزوی سلامتی و موفقیت را در تحصیلات از خدای بزرگ خواستارم.
پدرت آرش و مادرت معصومه قاسمی ـ اردبیل

محمود خوبم! همسر عزیزم، کادوی تولدت یه آسمان شاه پرک، نامه تبریک من هم به تو دست‌های قاصدک، تولدت مبارک.
همسرت طیبه حسنی ـ تربت حیدریه

فرنوش جان! تولدت مبارک، دوستت دارم شاد و تندرست باشی.
خاله‌ات سیمین مفخمی ـ زاهدان

خواهر و برادر عزیز! آقا راهب و سکینه عزیز، قدم نورسیده‌تان را به شما تبریک می‌گویم و آرزوی سلامتی شما زوج خوشبخت را خواهانم.
خورشید اسدروز ـ ده‌دشت

همسر عزیزم شراره جان! سی‌وپنجمین بهار زندگیت را با ۳۵ شاخه گل رز به شما مهربانترین تبریک می‌گویم، دوستت دارم.
حسن یوسفی ـ شیراز

خواهر عزیزتر از جانم، ناهید! از بودنت برایم عشق ساختی که بی تو بودن را هرگز باور نمی‌کنم امسال آخرین سال روز تولد توست که در کنارم هستی. تولدت مبارک و همچنین ۲۵ خرداد سالگرد ازدواجت را تبریک می‌گویم.
خواهر کوچکت نوشین خراسانی ـ تهران

جابر عزیزتر از جانم! ساحل قلب مرا موج تو می‌آرامد هزاران هزار شاخه گل زیبا با قلبی که مهرش از آن توست پیشکش وجود نازنینت، روزت پیشاپیش مبارک.
نامزدت بهاره زمانی ـ لنگرود

معصومه عزیز! ۱۹ خرداد تولدت را با هزاران شاخه گل مریم تبریک می‌گوییم. دوستت داریم.
از طرف خانواده‌ات دیلمی ـ اهواز

مهدی جان! در ستاره باران میلادت میان احساس من تا حضور تو حبابی است از جنس هیچ، از دستان من تا لمس نگاه تو آسمانی است به بلندای عشق.
تارا لطفی ـ تهران

آقا رمضان! ۲۳ خرداد بیست و هشتمین سالروز تولدت را جشن می‌گیریم. عزیزم تولدت مبارک.
همسرت ساناز احمدی ـ بندر عباس

پدر مهربان و همسر عزیزم! ستایش می‌کنم خداوند را به وجود مهربانتان که به من زندگی بخشید. یک دنیا دوستتان دارم.
سمانه عبدالحسینی ـ تهران

محمد جان! قشنگترین گل‌ها را همراه با بهترین واژه‌های مهربانی تقدیمت می‌کنم تا بدانی چقدر دوستت دارم و روز تولدت و پیشاپیش روز مرد را به تو تبریک می‌گویم.
سامره رهنما ـ خمام

پسر مهربانم، علی اصغر جان! تو به دنیا آمدی و همه دنیای ما شدی، ۱۷ تیر ماه تولدت مبارک.
پدرت علی سلیمی‌نژاد و مادرت زهرا سلیمی و خواهرت زهره و برادرت امیرمهدی ـ سیرجان

همسر عزیز و دوست داشتنی، مجید جان! نبری گمان که دیگه ز دل ما رفته باشی تو عزیز دل مایی هر کجا باشی، روزت مبارک.
همسرت سولماز شمس ـ تهران

پسر عزیزم، یحیی جان! موفقیت شما را در امتحانات پایان دوره تبریک عرض می‌کنم و امیدوارم در تمامی مراحل زندگی موفق و پیروز باشی.
پدرت رضا و مادرت سکینه قره‌داغلی

نیمای من، همسر عزیزم! ۲۶ خرداد روز مرد و روز پدر را به شما بهترینم که خداوند به من هدیه داد تبریک می‌گویم دوستت دارم تا ابد.
مریم جمالی ـ بوشهر

برادر عزیزم، مهدی جان! گویند شقایق گلی است که هرگز نمی‌میرد من تو را تا مرگ شقایق‌ها دوست دارم. تولدت مبارک.
خواهرت نازی میراحمدی و دامادت بهروز یاراحمدی ـ خرم‌آباد لرستان

آقا امید، برادر شوهر مهربان! از لطف و محبت شما و خانم محترمتان بی‌نهایت سپاسگزاریم. از خدای بزرگ فقط سلامتی شما را می‌خواهیم.
ناهید توسلی و برادرت امیدرضا ـ آبادان

دخترم، سمانه جان! قدم نو رسیده‌تان مبارک. امیدوارم قدم این شاخه گل وجودتان، خیر و برکت زندگیتان را افزون کند.
پدرت امیرحسین قاسمی و مادرت ربابه شمس ـ اردبیل

وحید جان! همسر مهربان و زحمت کشم، ۲۵ خرداد سالروز تولدت را با آرزوی سلامتی و به دنیا آمدن فرزندت تبریک می‌گویم و همچنین روز ۲۶ خرداد روز پدر را به عزیزترینم تبریک و شادباش می‌گویم.
همسرت زهراالسادات مرتضوی ـ تهران

همسر خوبم، سعید قاسم‌خواه! بودنت هدیه‌ای است برای قلب کوچکم و آرزوی من شادی دل دریایی توست. روز مرد مبارک باد.
همسرت الهام کرمی ـ تهران

پدر عزیزم! تو عشق و صفای خانواده هستی و هزاران غنچه تقدیم تو می‌کنیم. روزت مبارک.
دختر و داماد کوچکت الهام و سعید قاسم‌زاده

پدر عزیز و دوست داشتنی من! همه روزها برایم زیباست، چون تو در کنار من هستی. پدر عزیزم همیشه برقرار باشی تا بی‌قرارت نباشم. روزت مبارک.
دخترت نرگس پناهی‌پور ـ تهران

آفتاب زندگیم مهران جان! عشقت در سراسر رگ‌های وجودم جاری است و با تمام وجود از تلاش‌هایت برای زندگیم ممنونم. روزت مبارک.
همسرت آذر محمدی ـ کرج

آقاجونم! تو بهترین بابای دنیا هستی و ما با تمام وجود دوستت داریم و به داشتن چنین پدری افتخار می‌کنیم. روزت مبارک.
نوه‌ات نازنین ذبیحی ـ کرج

عشق من، حمید جان! تو تک ستاره زندگی منی و نبودنت با هیچ چیز پر نمی‌شود. روزت مبارک.
همسرت آرزو محمدی ـ کرج

محمدرضا مهربانم! تولد مولای علی (ع) ۱۳ رجب و روز مرد را به شما مهربانم تبریک می‌گویم و اینکه تو مرد زندگیم شدی باعث افتخارم است، روزت مبارک.
همسرت هاجر معینی ـ اصفهان

مجتبی جان! پسر گلم، سوم تیر روزی است که با تولدت به زندگیمان شور و نشاط بخشیدی، میلادت مبارک باد.
مامان پیمانه و بابا سعید صیاد چیری ـ بندر انزلی

پدر عزیزم! آسمان زندگیمان به نور تو وابسته است تا ابد بر ما بتاب، روز پدر بر تو پدر مهربان مبارک باد.
فرزندانت حسن، فاطمه حاجی‌اریسمانی

بابایی عزیزم! پشت و پناه من، گل اگر در فصل گل بوییدنی‌ست دستهایت تا ابد بوسیدنی‌ست، روز پدر مبارک.
دخترتان لادن صبوری از اصفهان

انصاف گفته‌اند که بالای طاعت است
من کیستم که سجده بر پیش ابرویش
• کاتبی



آوای ۶ساله-تهران



سیدکسری موسوی
۵ساله-اراک



مریم آقاخانی-
شهرضا



غزل جعفری-اراک



سارا رضایی



امیرعلی خاکپور
۶ساله-آمل



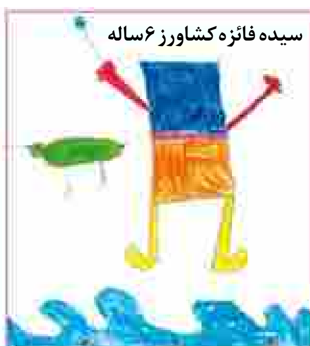
طاهافدائی



بهزاد صمدی
۸ساله-ارومیه



محمدامین شاهد
۶ساله-سورک



سیده فائزه کشاورز ۶ساله



سیده زهرا سجادی فر
۶ساله



مریم فخری فر ۶ساله



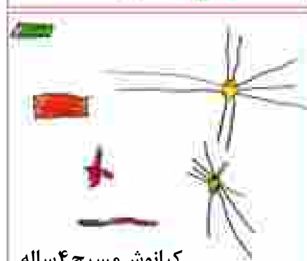
اشکان پاکروان ۶ساله



علیرضا تابنده جو
۵ساله



عارف هزاردستان
۵ساله-گچساران



کیانوش مسیح ۴ساله



محمدحسین دارا ۴ساله



زهرا پاکروان ۶ساله



ملیکا دشتی
۶ساله

کلبه ارزونی | **بهترین هدیه روز پدر** | *Kolbeh Arzoni*

گول تبلیغات ماهواره ای را نخورید
جنس اصلی با برندهای معروف دنیا بخرید

ریش تراش و اتو مو به قیمت عمده (بیش از ۳۰۰ مدل)

ارسال رایگان به سراسر کشور

MOSER | PHILIPS | Panasonic | Braun



اپی لیدی شیور فوق العاده عالی ضد آب، شارژی
مخصوص خانم‌ها با پوست حساس بدون درد
۳۴۰۰۰ تومان

کوچکترین ریش تراش دنیا (اصل آلمان)
همراه با تیغ، توری یدک و شارژ مستقیم با برق
۴۸۰۰۰ تومان

بزرگ‌ترین مرکز بهترین (حرفه ای ترین) برندهای دنیا
فیلیپس، براون، پاناسونیک، جانسون، مکس، رمینگتون، گراندیک، موزر، ایزومی و ...

براون Braun

مدل پالسونیک 9595
سر اصلاح انعطاف پذیر به ۴ طرف
شانه مخصوص جداکننده موهای خوابیده از روی پوست

سری ۳-۳۷۰
قابل شستشو
سر متحرک ریش تراش با خطوط صورت منطبق می‌شود

سری Cruzer
پیرایشگر صورت و بدن
امکان تمیز کردن آسان زیر آب

silk-epilxpressive7681
کاملاً قابل شستشو ضد آب
کارکرد با شارژ زیر دوش

Silk-epilxelle5570
نور متمرکز برای دیدن ریزترین موها
سری زیر بغل و صورت

انبر حالت دهنده مو
انبر ۳ جانسون با تنظیم حرارت دیجیتالی

ایزومی IZUMI

مدل ۷۵۰
چهار تیغ - قابل شستشو
سری متحرک به ۴ جهت
تیغه‌های نانو - برق و شارژ
شارژ یک ساعته - بدنه تیتانیوم - خط زن دقیق ریش و سبیل (اصل ژاپن)

مدل ۶۳۳۵
سه تیغ شناور - قابل شستشو
تیغه‌های نانو - برق و شارژ
شارژ یک ساعته - خط زن دقیق ریش و سبیل (اصل ژاپن)

مدل ۱۳۱۰
شش تیغ
خط زن دقیق
اصلاح بسیار راحت
مخصوص ریش‌های زبر
برق
شارژ (مدل ۱۳۳۰)

تریمر جانسون
تیغه تیز فولادی
پایه شارژ
شانه اصلاح صورت
قیمت بسیار مناسب
۲۵۰۰۰ تومان

فیلیپس PHILIPS

مدل 8170
سیستم اصلاح همراه با استند شستشو
تکنولوژی پیشرفته ۹ تیغ
کارکرد با برق و باطری

مدل HQ6940
سیستم اصلاح
تکنولوژی پیشرفته بالا آوردن و برش مو
کارکرد با برق و قیمت مناسب

مدل HQ7320
مدت زمان شارژ: ۸ ساعت
نمایشگر پر و کم بودن باطری
قابل شستشو

مدل HQ7340
نمایشگر شارژ
با بدنه پلاستیکی
سیستم برق و شارژ

مدل Qt4045
پیرایشگر دقیق ۱۵ سطحی سری مخصوص سبیل و خط ریش
قابل شارژ تیغه‌های از جنس استیل ضد زنگ
محفظه نگهدارنده مو

مدل QG3040
شناوری تیغه‌های موجی شکل ۱۰ ساعت زمان شارژ
سری اصلاح مو - سری پیرایش دقیق صورت - سری موزن گوش و بینی

مدل HS8060
سیستم شارژ برکن مجدد اتوماتیک
اصلاح همراه با افتر شیو

مدل RQ1095
نمایشگر LED چندمنظوره
قابل شستشو با استند شستشوی اتوماتیک
۹ تیغ و سری انعطاف پذیر برای دسترسی به تمام نقاط صورت

مدل HP6503
خنک کننده حرجشی
سری اپیلاتور سرامیکی
ضد حساسیت

انواع موزر اصل آلمان
به قیمت روز - با ضمانت
بیش از ۳۰ مدل

پاناسونیک Panasonic

مدل Es-wD71
اپیلاتور فوم با سری عریض ۴۸ موچین
با ۵ سری صورت، شیور، زیر بغل، تریمر و مشتی

مدل Es4033
قابل استفاده در دو حالت تر و خشک
سر زاویه دار جهت استفاده بر روی تمامی خطوط صورت
قیمت مناسب

مدل Es6016
دستاورد فن آوری نانو تکنولوژی
تیزترین تیغه دنیا - ۳ تیغ کاملاً ضد آب

مدل Es-2265
انقلابی در پیرایش و اصلاح بدن آقایان و ورزشکاران
با امکان دسترسی به تمام نقاط بدن - ضد آب

مدل ES-RT60
سری جدید و تیزترین ریش تراش سه تیغه
همراه با نشانگر باطری

مدل ES8113
قابل استفاده به همراه فوم اصلاح
تیغه آلیاژی از نقره سری لمدش
موتور ۱۳۰۰۰ دور در دقیقه

مدل ER-GN30
ضد آب
اولین و تنها موزن مخصوص گوش، بینی، موهای صورت، اطراف چشم و ابرو

مدل ER1611
کاملترین پیرایشگر دنیا
انتخاب مناسب برای حرفه‌ای‌ها

مدل TripleDiscSpinning360°
اولین فوم اپیلاتور در دنیا
بدون درد و حساسیت

مدل ES2024
سری بزرگ برای دست و پا و سری زیر بغل و صورت
سیستم کاهش دهنده درد

مدل ES-LA92
سری جدید تیزترین ریش تراش چهار تیغه دنیا
دارای سری قابل انعطاف به ۴ طرف
اولین و سریعترین موتور خطی دنیا با سرعت ۱۴۰۰۰ دور

تهران، جیحون، مالک اشتر
روبروی کفش ملی، نبش
پاساژ مسعود، پلاک ۳۸۴

تلفن: ۶۶۳۵۶۳۵۶
فکس: ۶۶۸۹۰۰۴۵
۰۹۱۲۲۸۶۰۷۸۱